



رمان :چشمانِ سگِ دارش

نویسنده : اعظم ابراهیمی

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir/>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای [دانلود رمان های بیشتر](#) به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

«به نام آفریدگار عشق»

قصه‌جانم داشت آن چشمان سگ دارش
ولی جای وحشت بیشتر دیوانه‌ی چشمش شدم...
(امیرحسین خطیبی)

(مقدمه)

عشق، عشق است.

نه اختیاریست و نه اجباری.

نه میشود بر سر اختیار کسی را انتخاب کرد و عاشق شد.

نه میشود از سر اجبار کسی را انتخاب کرد و عاشق شد.

عشق، عشق است.

نه شروع دارد و نه پایان.

نه میشود زمان شروع آن را در تقویمی مشخص کرد.

نه میشود زمان پایان آن را در تقویمی نوشت...

و عشق هیچگاه:

برای افسانه‌ها نیست.

برای داستان‌ها نیست.

برای آدم‌های بزرگ نیست.

گاهی در گوشه‌ای، در خلوتی، در نگاهی، در صدایی، قلبی می‌لرزد برای قلبی دیگر و شروع میشود سرنوشت عاشقانه‌ای که نه میدانند از کجا شروع شد و نه

میدانند تا کجاها ادامه دارد.....

فصل اول

به دیوار تکیه داد، چشمانش را بست، سُرخورد و افتاد، تمام نیرویش تحلیل رفته بود، باور نداشت... فکرش راهم نمی‌کرد چنین روزی را ببیند، پشت آن میله

ها ی سردو یخی، مَرَدی تنها، تکیده و خسته، کمرش خم شده زیر بارِ گناهِ نکرده...

چشمانِ مشکیِ نافذش دروغِ نمیگوید، بی رمقِ ترازآن است که بخواهد گمراهش کند... صدایش بارها و بارها در گوشش اِکو میشود» دروغه، تَهْمَتَه... من این

کارو نکردم...»

به راستی دروغ است؟؟ تَهْمَت است؟!

...اخ... خداکند که باشد! خداکند که تَهْمَت باشد که اگر نباشد... که اگر راست باشد!

بیچاره میشود تنها کسی که از او باقی مانده، تنها یادگارِش، یادگارِ روزهای تلخ و شیرینش....

«_خانم... خانم!! چرا اینجا نشستین؟!

داره بارون میزنه، بلند شین، زمین خیسه.»

چشمانش را آرام و بی حوصله باز کرد، نگاهی به آسمان سردو سیاه انداخت، به سمت صدا برگشت، سربازی بلند قدم لاغر اندام را دید... دستش را به دیوار

گرفت به سختی بلند شد و ایستاد مانند بلندیِ مشکی رنگش که حالا خاکی و کمی خیس شده بود را تکاند، کوله اش را روی دوشش انداخت بدون توجه

به سرباز به راه افتاد، کجایش را نمیدانست، فقط میرفت تا دور شود، از این محدوده ی عینِ جهنم دور شود! تا صد کیلومتری این منطقه بوی نا میداد،

بوی ناامیدی، بوی بدبختی بد جوری به مشام میرسید...

چرا نگاه نگران و پُر از تشویشش را نمیتوانست فراموش کند؟! محال بود آن چشمها دروغ بگوید، یک عمر، روزش را با دیدن آن دوگویِ مشکی رنگ صبح

کرده بود... چطور ثابت کند؟! مگر کاری از دستش برمی آمد؟ نه... او فقط دختری تنها بود، دختری بیست و سه ساله، دختری آرام و گوشه گیر، شاید هم

بی دست و پا... کسی که آنطرف میله ها نگاهِ ملتشمش را به این دختر دوخته بود

بی شک تنها امیدوتکیه گاهش بوده... باید کاری میکرد، راه فرارِ تکیه گاهش را پیدا میکرد... اما چگونه؟! قریب به دوماه انقدر به این درو آن در زده بود که

دیگر نا داشت، توان نداشت خسته بود، بی پناه و تنها...

امروز آب شده بود زیرآن نگاهِ منتظر...

وقتی پرسید: «چیشد بابا؟! چیکار کردی؟ نتونستی راضیشون کنی؟!»!

کاری جز پایین انداختن سرش نتوانست انجام دهد، چه میگفت؟ میگفت عرضه ندارد؟! میگفت حریف این روزگار و ناملایمتی هایش نشده؟! میگفت خود را

به درو دیوار کوبیده اما دریغ از اندکی امیدواری؟! میگفت بارها و بارها به آن خانه ی نحس و شوم قدم نهاده اما فقط فُحش و ناسزا نصیبش شده؟!!

هیچکدام را به زبان نیاورد، همان سر پایین افتاده اش همه چیز را بیان میکرد...

صدایش را که شنید گوش هایش تیز شدند، تیزتر و شنواتراز همیشه، کاش نمیشنید، کاش نمیگفت، این دختر تاب نداشت، توان نداشت برای تحملش

، کمر کوه را خم میکرد این خبر... ولی شنید، ولی گفت؛ پدرش گفت با صدایی آرام و بم شده معلوم بود بَغض دارد، مشخص بود

گفتنش مساوی است با داغ شدن جگرش، تیر کشیدن قلبش...

صدایش از اعماق چاه انگار شنیده میشد:

«گفتنش حتی از شنیدنش سخت ترِ بابا جون، اما باید بگم دخترم، باید تورو از این بلاتکلیفی نجات بدم، کم عذاب نکشیدی کم سختی نکشیدی تو

این دوماه بابا» پوزخندِ غمگینی زدو ادامه داد:

«امروز رئیس زندان منو خواست تا برم پیشش، گفت فقط یک هفته وقت دارم، دیگه همه چی تموم شد بابا، میدونم همه ی تلاش تو کردی میدونم زمین

و به آسمون دوختی تا منو از این چهاردیواری بکشی بیرون، اما خیالی نیست راضی ام به رضای خودش، اگه اون بالا سری نخواد برگ از رو درخت

نمیوفته، توام راضی باش بابا، توام دل بده به رضاش، نمیخوام عذاب بکشی نمیخوام آخرین خاطره هام تودهننت دَوَندِگی باشه واسه بیرون کشیدنم»

آه کشید، بغض داشت، این دختر خفه شد از بس این بغض لعنتی به گلویش چنگ می انداخت اما خم به ابرو نمی آورد و فرو میخوردش، تا این پدر تا این

یگانه مرد زندگی اش نفهمد، نداند که چه میگذرد در دل عزیز دُرَدانه اش...

بالاخره زبان باز کرد اینبار با بغض با اشک های جاری شده روی صورتش، اشکی که پهنای صورتش را خیس کرده بود، خم به ابرو نیاوردن تا کی؟ دم

نزدن تا کی؟! کوه که نیست! دختر است، دختری که جانش به جان لاجانِ پدرش بندخورده است، کم چیزی که نیست همین پدر تمام سالهای تنهایی

شان دخترک معصومش را به دندان کشیده؛ کسی را مگر داشتند به غیراز هم؟

«چی میگی بابا؟! چطور این حرفهارو به همین راحتی به زبون میاری؟ بیخیال شم؟! ولت کنم به امان خدا؛ مگه میتونم؟ همون بالا سری که میگی بدون

خواست و ارادش برگی از رودخت پایین نمی افته میگه ناامیدی بزرگترین گناهه!!

نمیذارم بابا ،نمیتونم دست رو دست بزارم تا روز نبودنت رو به چشم ببینم ،بازم میرم به پاشون میوفتم التماسشون میکنم شاید یه فرجی بشه»

پدرش اینبار با خشم و آبروهای گره خورده به او نگریست ، با همین نگاه حساب کار را به دست دختر سربه زیرش داد، دختری که تا دوماه پیش تمام

دغدغه و فکرو ذکرش درس و کتابش بود نه چیزی بیشتر از آن ، دختری که تا دوماه پیش درمُخیله ی ذهنش هم نمیگنجید روزی اُسوه ی زندگیش را

اینگونه تکیده و پژمرده پشت این حصار و میله ها ببیند

ببیند:

«بسه تمومش کن پناه...به اندازه ی کافی به دست و پاشون اُفتادی ،به اندازه یه ایل حرف خوردی و تحقیر شدی،دیگه بسه! هنوز اونقدری غیرت برام

مونده که راضی نباشم دخترم التماس کسی رو بکنه ،من پذیرفتم توام بپذیر و کنار بیا ،قبول کن....قبول کن که سهم من از این دنیا فقط حسرت دیدن

خوشبختی تو دخترم»

«من چی بابا؟! پس سهم من از این دنیای نکبت چیه؟ بی مادری؟! حالا هم بی پدری؟! بَسَم نبود عقده ی بی مادر بزرگ شدن؟ حالا داغ بی پدر زندگی

کردنم هم نصیبم بشه؟! نخواه بابا ،ازم نخواه که یه گوشه بشینم و منتظر روز مرگت بمونم تا همون لحظه ی آخرهم شده باشه دست و پا میزنم ،انقدر

میرم و میام تا بکشمت بیرون ،سهم تو از این دنیا حسرت دیدن خوشبختی دخترت نیست، سهم تو دیدن خوشبختیشه»

گوشی را با غیض بر جایش برگرداند، بلند شد چادر مشکی رنگ و رو رفته را روی سرش مرتب کرد از پشت آن شیشه ی لعنتی چند لحظه به پدرش

نگریست با همان چشمان اشکبار بیرون زد...

گیج بود و منگ ،نمیدانست راه کدام است وچاه کدام... انقدر راه رفت که بی شک کف پاهایش تاول زده بود، مسیر کج کرد به سمت جهنم، به سمت خانه

ای که این دوماه انقدر به انجا رفته و آمده و سنگ روی یخ شده که حد ندارد، غرورش جریحه دار شده، له شده، شکسته اما باز له شده و شکسته اش را از

زیر پایشان بیرون کشیده و برگشته هربار با دستانی خالی...

زنگ در را با انگشتی لرزان فشرد، چند لحظه بعد در با صدای تیکی باز شد، مستأصل بود، میترسید باز آتش همان آتش باشد و کاسه همان کاسه، باز

ناسزا... باز نفرین... اما چاره ای نداشت، راه داشت همینجا روبه روی در همین خانه که دست کمی از کاخ نداشت چادر میزدو بس مینشست تا اِفاقه کندو
گره اش باز شود.

در را آرام باز کرد و وارد حیاط درندشت و پُر دارو درخت شد، از سنگفرش ها عبور کرد و به ساختمان نزدیک شد، پایش میلرزید، دلش هم دسته کمی از پایش نداشت.

سرش را بالا کشید، نفسش حبس شد در سینه، باهرکه کنار می آمد با این یک نفر نمیتوانست... زبان که نداشت!! نیش عقرب بود انگار، جوری حرف میزد

که تا فیها خالدون این دختر میسوخت و جزغاله میشد، چاره چه بود؟! باید با همین آدم زبان نفهم حرف میزد، حرف که نه ناسزاهایش را میشنید و دم نمیزد...

«باز که تویی دختر؟ عجب رویی داری تو والا، این روی تو رو آگه سنگ پا داشت الان زُمُرد شده بود... چی میخوای از جون ما؟ بابات که زد سایه ی

سرمون رو آزمون گرفت حالا توهم بیا و آسایشمون رو بگیر، هزارین به درد خودمون بمیریم دیگه! په روز خودت میای، په روز وکیلت میاد... خواب و خوراک

رو آزمون گرفتین»

باز اشک پرده ای شد میان دیدگانش و تصویر بدبختی هایش، باز این اشک لعنتی فرو ریخت...

«تورو خدا ازش بگذرین، کار پدر من نبود، اون دروغ نمیگه، وقتی جون منو قسم بخوره محاله دروغ بگه و کتمان کنه... من فقط بابامو دارم آگه اونم از

دست بدم، آگه اونم تنهام بذاره چی به سر من میاد؟! خواهش میکنم خانم! میدونم بخدا درکتون میکنم داغ دیدین، پدرتون رو از دست دادین، سخته

تحملش اما دارین په بیگناه رو میفرستین بالای دار... تورو خدا بگذرین و به من رحم کنین»

دیگر حق هق مجالش نداد تا تمام کند زجه های عین زهرش را ، با این رنگ و روی رفته و چشمان گود اُفتاده دست کمی از میّت نداشت...

«سیمین چرا دادو هوار راه انداختی صدات ده تا خونه اون طرفتر هم میاد دختر! آبرو برامون نداشتی»

انگار کور سوی امیدی در دلش روشن شد، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد ،اشک هایش را پاک کردو سلام بی جانی گفت، تنها اُمیدش همین فرد بود

،همین پسر...شاید اگر او نبود پناه جرأت نمیکرد برای صدمین بار پایش را در این خانه بگذارد به امید راضی کردن و گرفتن رضایت اهل خانه....پسر از

دیدن پناه جا نخورد ،انگار انتظار دیدنش را داشت ،با صدای بم شده ی مردانه اش گفت:

«سلام...خانم بهتون گفته بودیم که دیگه نیاید اینجا!حال مادرم خوب نیست شمارو هم که میبینه بدتر میشه ،خواهش میکنم بفرمایید»...

دستش را به سمت در خروجی گرفت و دوباره گفت:

«بفرمایید خواهش میکنم ،نمیخوام بیشتر از این حرمتتون شکسته بشه»...

حُرمت ؟مگر حُرمتی هم باقی مانده بود؟؟تمامش که طی این دوماه نیست و نابود شده ،همه اش به باد فنا رفته ،این پسر از کدام حُرمت حرف میزد،نفس

عمیقی کشید و با بغض گفت:

«حُرمتی باقی نمونده ، برای من هیچ چیزی تو این دنیا مهم تر و ارزشمند تر از پدرم نیست ، تنها کس و کارم پشت اون میله های لعنتی رو دیوارِ سردش

هرروز داره چوب خط هاشو پُر میکنه ،روز شماری میکنه ،واسه رسیدن روز نبودنش ،واسه تنها گذاشتن دخترش ،واسه پناهی که قرارِ بعدِ نبودنش بی پناه

بشه»

سالار کرامت ،سرش را پایین انداخت ،میدانست این دختر چه میکشد!میدانست جز آن مرد هیچکس را ندارد ،میدانست این همه خود را به آب و آتش

میزند تا تنها پشت و پناهِش را نجات دهد ،قول داده بود ؛به این دختر قول داده بود تا مادر و خواهرش را راضی کند ،اما نتوانست نشد هرکاری کرد

رضایت ندادند و مرغشان یک پا داشت...باید کاری میکرد تا این دختر قیدِ رضایت را بزند و دیگر پایش را در این خانه نگذارد ،چون رضایت اهالی این خانه

محال ترین اتفاق بود.

«من بهت قول دادم که هرکاری از دستم برآورد برات انجام بدم با مرگ پدرت، پدر من زنده نمیشه، من میتونم با این قضیه کنار بیام و ببخشمش اما

مادرو خواهرم نه...حق هم دارن خودت هنوز پدرت نمرده و داری دست و پا میزنی که نجاتش بدی، پس درک میکنی که داغ پدرمون کمرمون رو

شکسته و مادرم رو اسیر تخت کرده که حتی نا داره از جاش بلند شه، قسمت این بوده از دست منم دیگه کاری برنمیا، قبول کن و باهاش کنار بیا،

دیگه پا به این خونه نزار پات که به این خونه برسه حکمت میشه حکم مهمون و احترامت واجب، اما با این شرایط احترامی برات حفظ نمیشه، پس برو و

دیگه اینجا نیا»...

حرفش که تمام شد عقب گرد کردو به سمت ساختمان خانه به راه افتاد، پناه اختیار از کف داد، این پسر با بی رحمی از او میخواست که منتظر مرگ

پدرش بماند و دم نزند، خم به آبرونیاورد، نه امکان نداشت سکوت کند و دست روی دست بگذارد:

«تو به انتظار مرگ پدرت نشستستی؟!»!

سالار در چهارچوب در ایستاد و متوقف شد؛ گوش سپرد و حرفهای این دخترک رنج دیده در ذهنش حک شد.

«میدونستی فقط یک هفته به مرگ پدرت مونده؟! میدونستی نگاه هایی که بهت میندازه آخرین نگاه هاشه؟ خبر داشتی که قرار بعد اون بشی تنهاترین

آدم این دنیا؟! خواهرت بعدپدرت همه ی کس کارش رو از دست داد؟! مادرت بعد مرگ شوهرش روزا رو تنها به شب رسوند؟! نه میدونستی، خبر

نداشتی، پس نگو...نگو که درکم میکنی نگو که منو میفهمی؛ بخاطر نجات پدرت از مرگ دست و پا نزدی!

غرورت له نشد، نشکست، نابودنش، مرگش رو که به چشم ندیدی!

اما من چی؟! من باید دست و پا زدنش رو به چشم بینم وقتی بالای چوبه دار داره جون میکنه... گفتم پدرم رو به بی پنهایی من ببخشید...گفتم به من

رحم کنین، اما نبخشیدین، رحم نکردین... من مطمئنم که پدرم بی گناهه، میدونم که کاری نکرده اما نمیتونم ثابتش کنم، نمیتونم مدرک رو کنم، چون

نیست چون همه چی برعلیه پدرمه، پدری که تا به امروز ازارش حتی به یه مورچه هم نرسیده چه برسه به آدم گُشی! به قتل...».

سالاردر تمام این مدت که پناه از بی پناهی و دردش میگفت، دستش را به چهارچوب در گرفت، چشمانش را بست و لبهایش را بهم فشرد حق داشت...این

دختر حق داشت اینطور زجه بزند و از حقش بگوید، از پدرش دفاع کند.

سیمین به سمت پناه رفت، با خشم و غضب بازویش را گرفت و او را به سمت در حیات کشاند، هُلش داد، پناه وسط خیابان افتاده بود و به این دختر بی

رحم زُل زده بود با چشمانی غم زده و اشکبار... دیگر چه کار باید میکرد چه میگفت؟! به کدام ریسمان چنگ می انداخت؟ فقط یک هفته وقت داشت، یک

هفته مُهلت داشت تا پدرش را نجات دهد.

سیمین با فریاد رو به پناه گفت:

«بار آخری بود که پات رو اینجا گذاشتی، فهمیدی!!؟ این اشک تمساح هارو هم برو جایی بریزشون که خریدار داشته باشه نه اینجایی که گوش ادماش از

این حرفها و گریه ها پُر، داداشم دل رحمه، اما من گولِ این نمایش مسخره ات رو نمیخورم، نمیذارم خون پدرم پایمال بشه، پس گورتو گم کن که دلم

نمیخواد یه بار دیگه قیافه ی نحست رو بینم، هربار میبینمت جنازه ی بی جون و پُراز خونِ پدرم میاد جلوی چشمم، تا پدرت رو، قاتلِ پدرم رو بالای

چوبه ی دار نبینم که داره دست و پا میزنه و جون میکنه دلم آروم نمیگیره»

در را محکم بهم کوبید و رفت. پناه ماندو دنیایی آوار شده برسرش، ویران شده بود تمام امیدو آرزوهایش...

منتظر اتوبوس بود و این پا و آن پا میکرد، باد پاییزی بدجوری سوز داشت، لباس گرمی هم که نپوشیده بود، پدرش که نباشد، تنها کسش که نباشد حواس

نمی ماند برایش، بجز پدرش که کسی حواسش به این دختر نبود، هم مادر بود هم پدر برایش، بیست و سه سال این دختر را به دندان کشید و ترو

خشکش کرد... حالا نوبت این دختر بود که از زندگیش بزند و آن را فدای این پدر رنج دیده کند، اما چگونه؟ او که تمام راه هارا رفته و امتحان کرده بود،

شاید اگر پول داشتند، شاید اگر محتاج نبودند، شاید اگر کارگاه کوچک پدرش بدهی به بار نمی آورد پدرش پول نزول نمی گرفت هیچکدام از این

اتفاقات نمی افتاد، خوب میدانست کراحت و گناه گرفتن نزول آنها را به خاکِ سیاه نشانده، اگر میدانست پدرش به نزول و آدم نزول خوار رو می اندازد

، رودرویش می ایستاد و جلویش را میگرفت... لعنت به این اما و اگر ها، لعنت به این نداشتن ها، حالا که کار از کار گذشته این اما و اگرها که دیگر فایده ای

ندارد، فقط هفت روز مانده ، هفت روز تا نبود پدرش امروز با شنیدن حرفهای دخترِ کرامت ، آن نزولِ خوارِ پست فطرت ، امیدش را به کل از دست داد، مانده

بود بین زمین و آسمان ، شاید باید با تقدیر کنار می آمدو مطیعِ خواست خدا میشد... اما نه باز دلش راضی به سکوت و دست روی دست گذاشتن نبود...

کُل مسیر ایستگاه به خانه شان را فکر کردو فکر... اما راه به جایی نبرد وکیلی که دولت برای پدرش در نظر گرفته بود هم نتوانسته بود در این دوماه چیزی

بیاید برای تبرئه کردن پدرش ، اما این را فهمیده بود، پدرش چیزهایی به وکیل گفته که پناه هیچ چیزی از آنها نمیداند، یعنی پدرش نخواست که پناه

بفهمد، باید میرفت و از زیر زبانش بیرون میکشید شاید میشد با استفاده از آنها وقت خرید...

وارد کوچه ای تنگ و تاریک بایک لامپ چشمک زن شد ، چندسال پیش که این خانه را با هزار مکافات و قرض و قوله خریده بودند ، پناه به جان پدرش عُ

میزد؛ این چه جایی است که خانه خریده ، وحشت از درو دیوار خانه و محله اش میبارد ، پدرش با خنده رو به عزیز دُرَدانه اش گفت: «همینم غنیمته بابا،

از مستأجری و خونه به دوشی که بهتر»

به خانه نزدیک شد، در همین تاریکی و ظلمات میتوانست فردی ، که دستش را روی زنگ گذاشته و منتظر است کسی در را برایش باز کند، را ببیند، اما

تشخیص اینکه او چه کسی است مشکل بود، قدم تند کردو به خانه رسید ، صدایش را صاف کردو آرام گفت:

«باکی کار دارین؟!»

برگشتنش همانا و جا گرفتن اخم بین دو ابروی پناه هم همانا...

«سلام خانم شایسته، خوب هستین؟! ببخشید مزاحمتون شدم، چندوقت هست که دانشگاه نیومدین، گوشیتون هم که خاموشه ، آدرستون رو از خانم

رحمتی گرفتم»

برخلاف همیشه که باخجالت و سری پایین اُفتاده پاسخ این جوان را میداد، اینبار با خشم و غضب توپید و گفت:

«سلام... ببخشید جناب یعنی من باید آمار تمام کارهام رو به شما اطلاع بدم؟! به شما چه مربوطه که من دانشگاه نیام یا گوشیم رو خاموش میکنم؟!»

یاشار با چشمانی گرد شده از تعجب به پناه خیره شد، حق داشت تعجب کند ، دختری که همیشه آرام و سر به زیر گوشه ای میشنست و صدایش درنمیآمد

اینطور بی مهابا سخن میگفت، جای تعجب هم داشت... با همان بُهت گفت:

«ببخشید ، باور کنید منظوری نداشتم ، فقط نگرانتون شده بودم ، شرمنده ام اگه ناراحت تون کردم»
پشیمان شد، از این غضب و خشم این پسر که گناهی نداشت، با دو انگشت اشاره و شصتش گیجگاهش را
فشرده، سربه زیر انداخت و آرام گفت:

«معذرت میخوام ، حالم روبه راه نیست نباید تند می کردم باهاتون»

یاشار سرپایین انداخته اش را بالا کشید و با تته پته و لبخند محزونی و گفت:

«اشکالی نداره خانم ، میدونم الان وقتش نیست و نباید اینجا مطرحش کنم ، اما...میخوام تکلیفم روشن شه
خانم شایسته ، دیگه نمیتونم صبر کنم

، خودتون که میدونین منظورم چیه؟!»!

با بیحوصلگی پاسخش را داد:

«اقای شمس فکر میکنم قبلا جوابم رو بهتون داده باشم ، من و شما دوتا آدمیم با دوجور سطح سواد و
زندگی... (به اطرافش اشاره کرد) میبینید که کجا

بزرگ شدم و زندگی میکنم ، ما مناسب هم نیستیم خواهش میکنم این جریان رو فراموش کنید، جواب من از
اول هم منفی بود»

با اجازه ای گفت ، کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد، در را بست ، به در تکیه داد، چشمانش را روی هم گذاشت
، قطره اشک مزاحمی راهش را گم کرد و از

روی گونه اش غلطید، سُرخورد روی زمین نشست زانوهایش را بغل گرفت، سرش را روی زانو گذاشت ، همان
یک قطره کافی بود تا اشک ها راهشان را پیدا

کنند یکی یکی بغلتند و جاری شوند.

این دیگر چه سرنوشت شومی بود ؟ خودش اینجا در این خانه ی سوت و کور و ماتمکده... پدرش آن جا پشت
آن دیوارهای بلند، حالا که باید باشد و

خودش جواب خواستگار های دخترش را بدهد نیست...

یاشار شمس استاد همه چیز تمامی بود که بی شک خواهان بسیار داشت ، اما چشمش پناه آرام و گوشه گیر
را گرفته بود، دختری از جنس صداقت،

دختری که در عین سادگی زیبا بود و باوقار... اما پناه خود را لایق و مناسبش نمیدانست ، میگفت هم سنگ هم
نیستند... شاید هم حق داشت میگویند

کبوتر با کبوتر باز با باز ، مصداق حال هر دویشان بود انگار...

آهی جگرسوز کشید اشکهایش را پاک کرد و از جایش برخاست ، به سمت ساختمان قدیمی خانه به راه افتاد
، باز تنهایی، باز سکوت ، باز فکر به آینده ای که

درد دارد، حتی فکر به آن هم تنش را میلرزاند و قلبش را به آتش میکشد...

روبه روی ساختمان نیمه بلند ایستاد، چندباری به اینجا آمده بود بخاطر پدرش تابلوی نصب شده ی کنار در را خواند «فرید صارمی وکیل پایه یک دادگستری.» دستش را در جیب پالتوی قهوه ای رنگی که پدرش برای روز تولدش به او هدیه داده بود فروکرد، هواسرد بود وسوز داشت، سرمای هوا که هیچ، سرمای دلش بیشک طاقت فرساتر بود...

آهی کشید و وارد ساختمان شد از لابی گذشت و به سمت اسانسور رفت، وارد شد دکمه ی طبقه ی مورد نظرش را فشرد...

رسید از آسانسور پیاده شد روبه روی در واحد ایستاد زنگ در را فشرد و منتظر ماند، بعد از چند لحظه در باز شد، منشی آن را باز کرده بود، حدوداً چهل ساله، زنی مهربان و خوش سیما...

سلام گفت و وارد شد، نشست تا مراجعه کننده ای که داخل اتاق بود خارج شود.. حدوداً یک ربعی منتظر ماند، مراجعه کننده خارج شد، بلند شد به سمت در اتاق رفت، در زد صدایش را شنید که اجازه ی ورود داد، در را باز کرد و وارد شد...

رودرروی فرید صارمی ایستاد، سلام آرامی گفت، صارمی با لبخندی مردانه از او استقبال کرد از پشت میزش بلندشد و به سمت پناه حرکت کرد و مبل شیک کرم رنگی که کنار پنجره ی سرتاسری اتاق بود اشاره کرد و گفت: «سلام خانم شایسته خوش اومدین، بفرمایید بنشینید خانم، چه بی خبر!؟ قرار ملاقات که نداشتیم امروز؟!»

پناه لبخند بی جان و مصنوعی زد و گفت:

«نه.. البته میدونم که اول باید هماهنگ میکردم بعد مزاحمتون میشدم اما خُب کارم واجب بود»

صارمی لبخند کش داری زد، نشست، پای راستش را روی پای چپ انداخت و گفت:

«ایرادی نداره، اتفاقاً من امروز سرم خلوت بود، حالا بفرمایید چی باعث شده شما امروز بیاین اینجا، مطمئناً مهم و فوری بود»

پناه سرش را بالا کشید لبخند جایش را به لکنت داد:

«بله... خیلی... هم مهم... البته از نظر من... ببینید آقای صارمی من میدونم که پدرم به من همه چیز رو نگفته، دلیل پنهان کاریش رو نمیدونم اما مطمئنم همه ی ماجرا رو برام تعریف نکرده»

صارمی لبخند خود را جمع کرد دست به سینه نشست و گفت: «منظورتون چیه؟!»!

پناه اخم کم رنگی کرد و گفت: «منظورم واضح... در مورد شبی که این اتفاق افتاد حرف میزنم، پدرم فقط بهم گفت که رفته بوده تا مشککش رو با اون

مرتیکه ی نزول خور حل کنه، بهش بگه که نمیتونه از پس سود و اصل پول بریاد، اما حکمت زیربار نمیرفته... ولی این وسط یه چیزی جور در نییاد، محاله

همچین جریانی باعث قتل بوده باشه... من پدرم رو خوب میشناسم آدم خونسرد و آرومیه، مطمئنم جریان دیگه ای هم بوده که پدرم جوش آورد و باهاش

درگیر شد»

صارمی دستانش را از روی سینه برداشت، تکیه اش را از مبل گرفت و به جلو خم شد با ابروهای تابه تا شده گفت: «خُب، به نظرتون چه چیزی باعث شده

که پدرتون عصبانی بشه؟!»!

«گفتم که نمیدونم، اما شما میدونید!!»!

صارمی پوزخند کجی زد دوباره تکیه داد و گفت: «اگه قرار بود بدونید که پدرتون شمارو هم در جریان میذاشت، در ضمن این چیزی که شما ارزش حرف

میزنید هیچ کمکی به پدرتون نمیکنه خانم، مطمئناً اونقدری تجربه دارم که وقتم رو برای چیزی که اهمیت نداره تلف نکنم»

پناه ابروهایش بدجوری درهم گره خورده بود: «گاهی اوقات کم اهمیت ترین مسائل روزی مهم ترین میشن!! این مورد هم ربطی به تجربه نداره»

صارمی پوزخندش را جمع کرد و گفت: «بله در این مورد حق با شماست، اما من میخوام این رو بدونم، آیا شما قبول کردین که قتل کار پدرتونه؟!»!

پناه یکه خورد و گفت: «این دیگه چه سوالیه؟ معلومه که نه! وقتی خودش میگه نبوده مطمئناً هم نیست»

صارمی دست راستش را روی ران پایش گذاشت و حرکت داد، وکیل زرنگ و کار درستی بودبا کمی مکث گفت: «شما دنبال چیزی میگردین که به وسیله

ی اون ثابت کنید پدرتون به این دلیل مرتکب قتل شده، یعنی قتل غیر عمد بوده، در صورتی که آقای شایسته ادعا میکنن قتل به وسیله ی ایشون اتفاق

نیوفتاده و کار کس دیگه ایه»

پناه چشمان گرد شده اش را به صارمی دوخته بود، فکرش به اینجا قد نداد، به راستی که کارکشته بود، نباید پایش را در کفش صارمی میکرد او وکیل بود

و بلد راه... سرش را زیر انداخت، بغض به گلویش چنگ می انداخت، دوباره سربلند کرد و با عجز گفت: «دیگه نمیکشم آقای صارمی، راه هایی که به نظرم

میادهمش سراپه، یعنی هیچ امیدی نیست؟»!

صارمی به صورتش دست کشید، ناراحت بود، تنهایی و درماندگی این دختر را دیده بود، درهمین دفتر بارها و بارها شاهد گریه ها و زجه هایش بوده، اما

صد حیف که کاری از دستش بر نمی آید، همه چیز برعلیه موکلش بود، با لحنی سرشار از آرامش روبه نیاز گفت: «اگه خانواده ی فقیرو دست تنگی

بودن، میشد با پول راضیشون کرد، اما متمولن و بی نیاز، اصرار به قصاص دارن، من تمام تلاشم رو برای راضی کردنشون کردم، بارها و بارها پرونده رو

خوندم تا یه چیزی، یه سر نخ پیدا کنم و آقای شایسته رو نجات بدم اما نشد، این قتل به گردن پدرتونه، شهادت همسایه ها مبنی بر شنیدن دادو

بیدادهای پدرتون با حکمت، شهادت دخترش مبنی به اینکه خودش در رو برای پدرتون باز کرده، همه ی اینها کارو برای ما سخت کرده، یه جورایی منم

کم آوردم دیگه عاقلم به جایی راه نمیده، امید به رضایت داشتم که اونم نشد»

پناه با استرس و نگرانی گفت: «حالا چی میشه؟! یعنی تا شش روز دیگه بابام...»

صارمی حرفش را قطع کردو گفت: «امیدتون به خدا باشه، سربیگناه تا پای دار میره اما بالای دار نه، منم مثل شما مطمئنم پدرتون بیگناهه، تو چشمهات

صداقت موج میزنه، اما چه میشه کرد که دادگاه مدرک میخواد و شاهد»

پناه با نا امیدی گفت: «که هم مدرک برعلیه پدرمه هم شاهد»

صارمی لبخند آرامش بخشی زد چشمانش را روی هم فشرد و گفت: «من تمام سعیم رو میکنم، امروز با خانواده ی حکمت ملاقاتی رو ترتیب دادم، میرم و

تمام تلاشم رو بکارمیبندم امیدوارم این آخرین باری باشه که برای رضایت به اون خونه میرم»

پناه دستانش را به زانو گرفت و بلند شد، خسته بود و نا امید؛ دخترک بیچاره انقدر دویده بود و نمیرسید دیگر امیدی برایش نمانده بود، آهی جگرسوز

کشید و گفت: «اما من دیگه امیدی برام نمونده ، همه ی دنیا انگار جمع شدن تا من رو از اینی که هستم تنها تر کنن؛ از همه ی زندگیم زدم تا پدرم رو

ازپشت اون حصار لعنتی بکشم بیرون اما نشد ، خدا نمیخواد که بشه ، دیروز به پدرم گفتم ناامیدی بزرگترین گناهه ، حالا باید یکی بیاد و همین حرفو بهم بزنه ، نا امیدم آقای صارمی ، خیلی ناامید...»

حرفش که تمام شد خداحافظ ارامی گفت و عقب گرد کرد به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

صارمی سرش را در دست گرفت به جلو خم شد ، آرنج دستانش را روی ران پایش گذاشت ، دروغ چرا؟! خودش هم نا امید بود میدانست سرانجام این پرونده به کجا ختم میشود ، چوبه ی دارو اعدام...

از دفتر صارمی بیرون زد ، بخاطر گرفتار شدن پدرش از درس و دانشگاهش زد ، با این غیبت های مکرر هم میدانست که برگشتنش محال است ، چقدر

زحمت کشیده بود چقدر تلاش کرد ، خود را به آب و آتش زد تا دانشگاه دولتی قبول شود ، کم چیزی که نبود هزینه ی دانشگاه آزاد کمر پدرش را می

شکست ، کم مشکل و گرفتاری نداشتند ، این یکی هم میشد غوز بالای غوز ، به آرزویش رسید قبول شد آنهم رشته ی معماری ، اما حالا باید با پای خودش

میرفت و انصراف میداد ، ستم نیست؟! ظلم نیست؟! اینهمه تلاش و زحمت اینگونه به باد رَوَد؟! چاره چه بود! باید قید آرزوهایش را میزد و انصراف میداد ،

اولویت اول زندگی پناه فقط یک چیز بود ، نجات پدرش تنها کس و کارش ، به سمت ایستگاه اتوبوس رفت ، چند دقیقه ای منتظر ماند ، اتوبوس رسید سوار

شد مقصدش دانشگاه بود ، جایی که برای آخرین بار پایش را آنجا میگذاشت...

به دانشگاه رسید ، وارد شد ، شلوغ بود و پرهیاهو ، راهش را به سمت آموزش دانشگاه کج کرد ، سخت بود خیلی سخت اینکه با دستان خودت چاله ی

آرزوهایت را بکنی و دم نزنی... همانطور سربه زیر و آرام قدم برمیداشت ، که دستی روی شانه اش نشست ، برگشت و به نیایش نگاه کرد ، نیایش او را در آغوش

کشید و با بغض گفت: «بالاخره اومدی؟! دلم برات به ذره شده بود پناه»

پناه از آغوشش بیرون آمد و گفت: «اومدم که همه چیو تموم کنم ، دیگه نه جام اینجاست نه امیدی برای ادامه دادن دارم»

نیایش با چشمانی گرد شده به پناه خیرشدهو گفت: «دیوونه شدی پناه؟! یعنی چی این حرفا؟؟ سه سال زحمت چی میشه پس؟ خودتو به آب و آتیش

زدی، شاگر اول کلاس بودی حالا به همین راحتی حرف از تموم شدنش میزنی؟!»

پناه پوزخند تلخی زدو گفت: «بابام که نباشه، آرزویی دیگه نمی مونه»

نیایش با ترس گفت: «مگه پدرت...؟!»!

حرفش را قطع کرد: «هنوز نه اما تا شش روز دیگه، اره... از دستش میدم»

نیایش سر به زیر انداخت نمیدانست چه بگوید تا تسکینی باشد بر دردهای این دختر...

هر دو در افکار خود غرق بودند که باشنیدن صدایی سرشان را بالا گرفتند: «سلام، خوب هستین خانما»

هر دو دختر سلام بی جانی گفتند، یاشار ادامه داد: «خانم شایسته میخواستم باهاتون صحبت کنم البته اگه وقت داشته باشین»

پناه با بیحوصلگی به یاشار نگاه کردوگفت: «باید برم آموزش، کارم که تموم شد میام اتاقتون با اجازه»

حرفش که تمام شد بدون توجه به یاشار و نیایش به راه افتاد، یاشار دلیل این آشفتگی را نمیدانست، از طرفی دیشب جواب قاطع و مستقیم پناه را شنیده

بود اما قانع نشد، نمیتوانست از این دختر دست بکشد، اولین دختری که اینگونه قلبش را میلرزاندو به بازی میگرفت، اُستادی جوان و خوش قیافه که

چشمش فقط و فقط دانشجوی سربه زیرو ارامش را گرفته بود، پناهی که نیم نگاه و توجهی به او نداشت شاید همین باعث شد یاشار اینگونه جذب این

دختر شود...

پناه از آموزش خارج شد، پرونده در دست به سمت اتاق یاشار رفت، پشت در ایستاد میدانست یاشارمیخواهد در چه مورد حرف بزند، اما باید میرفت و آب

پاکی را روی دستش میریخت قطعاً یاشار جریان پدرش را نمیدانست... اگر میدانست جوری میرفت که دیگر اثری از آثارش باقی نماند، در زد با بغرمايیدی

که یاشار گفت وارد شد، یاشار ایستاد و پناه را دعوت کرد تا بنشیند، خودش هم رو در رویش نشست و گفت: «این پرونده تونه؟!»!

پناه نگاهی به پرونده ی در دستش انداخت و گفت: «بله!»!

یاشار اخم هایش را درهم کشید و گفت: «نگو که تصمیم گرفتی دیگه ادامه ندی!»!

پناه نیشخندی زد، این اولین باری بود که یاشار اینگونه صمیمی با او صحبت میکرد، نیشخندش را جمع کرد و گفت: «دقیقا همینطوره، اینی که میبینید

پرونده، انصراف دادم»

«دختر تو دیوونه ای؟! یعنی چی اینکار اخه؟! شاگرد اول کلاس، دانشجوی با استعداد، دختر سخت کوشی مثل تو چرا باید پشت پا بزنه به تمام تلاش

هاش؟!»!

پناه سر به زیر انداخت و گفت: «مطمعناً دلیل قانع کننده ای دارم، خواهش میکنم حرفتون رو بزنید من باید برم» یاشار با همان اخم پوفی کرد، دستی به صورتش کشید و گفت: «هنوز قانع نشدم، قانعم نکردی، برای چی روی حرفت ایستادی و قصد تغییر دادن نظرت رو

نداری؟! منو ببین؟ نگاهم کن... چیزی کم دارم؟ فکر میکنی نمیتونم خوشبخت کنم؟ دختر تو چی میخوای که من ندارمش؟» عصبی بود و اینگونه

پرخاش میکرد شاید هم حق داشت، دوسال مهر این دختر را در دل داشت اما پناه با بی رحمی فقط یک کلمه میگفت آنهم قاطع... «نه...»

پناه با شرمندگی سر بلند کرد و گفت: «مشکل منم همینه»

یاشار با تعجب گفت: «متوجه نمیشم، مشکلت چیه؟!»!

«مشکل من اینه که شما همه چیز دارید، هیچ چیزی کم ندارید همیشه ایرادی بهتون گرفت»

یاشار نفس پر حرصش را بیرون داد و گفت: «داری بازی میکنی، داری بازی میدی، نمیفهممت دختر، نمیدونم چرا اینکارو میکنی، اگه چیزی کم ندارم پس

چرا پَسَم میزنی؟!»!

پناه جوابی نداشت که به یاشار بدهد و قانعش کند، ترجیح داد برود تحمل کردن این جو سخت ترین کار ممکن بود، در این وضعیت مهم ترین کاری که

باید انجام میداد یافتن راه نجات پدرش بود، وقتی برای عشق و عاشقی نداشت...

بلند شد به طرف در رفت دستش هنوز به دستگیره نرسیده بود که با شنیدن صدای پراز خشم یاشار ایستاد، چشمهایش را روی هم گذاشت و گوش

سپرد: «کجا؟! من جوابی ازت نگرفتم پناه، هنوز نفهمیدم دلیل نه گفتن قاطعت رو!!»!

اشک های مزاحم باز راه پیدا کردند و جاری شدند، یک قطره! دو قطره نه پشت هم فرو می ریختند و پناه قادر به کنترلشان نبود... برگشت تا جواب

یاشار ابراهیم، حالا یاشار روبه رویش ایستاده بود و منتظر جوابی قانع کننده... با بغض و چشمان اشکی جوری که صدایش به بیرون از اتاق نرود گفت:»:

میخواهی بدونی استاد؟! میخواهی بدونی آقای شمس؟! پس گوش کن ، خوب گوش کن چون دلایلم اونقدر قانع کننده است که دلم میخواد تا ابد تو خاطرت

بمونه... من پناه شایسته دانشجویی که دوسال به هر دری زدی تا نظرش رو جلب کنی، دختر کسی هستم که الان همین لحظه اون سر شهر پشت حصارو

میله های زندان اسپر، میدونی به چه جرمی؟! به جرم قتل... به پدر من! پدر آروم من که بیاد ندارم آزارش به یه مورچه رسیده باشه انگ قاتل بودن میزنن

، در صورتی که نیست ، همش پاپوش و تهمته... شش روز، فقط شش روز وقت دارم تا بیگناهی من رو ثابت کنم ، وگرنه میبرنش بالای دارو تمام... همه چیز

برای دخترش هم تموم میشه با مرگ پدرم همه چیزم برای من تمومه، حالا فهمیدی؟! حالا دلایلم رو فهمیدی جنابِ اُستاد؟!»!!!

یاشار با چشمانی گرد شده به این دخترک رنجور خیره بود باور نمیکرد این دختر چنین دردی در دل داشته باشد... جلو رفت چند قدم به پناه نزدیک شد

، با صدای آرامی گفت:»متاسفم نمیدونستم... یعنی دلالت همینه دختر؟! چرا رو کمک من حساب نکردی؟! منم کمکت میکنم هر جا لازم باشه باهات میام

پابه پات برای پیدا کردنِ مدرک میام ، فقط نگو نه... باز نگو ما به درد هم نمیخوریم ، دختر من تورو برای دردام نمیخوام ، میخوام تسکینی باشم رو دردای

تو ، بزار...»

پناه با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و حرف یاشار را قطع کردو گفت:»پدرم الان دوماهه که گرفتار شده، اما من همون دوسال پیش جوابم رو بهتون

دادم ، وضعیت مالی من رو که میدونید ، خونمون رو هم که دیدین ، منه بی کس و کار رو چه به اُستاد شمس که اراده کنه دستش به سقفِ آسمون

میرسه!! میخواین به خانوادتون بگین من کیم ؟ یه دختر فقیری که محلِ زندگیش تو نقشه؛ زیرپونیزشه؟! نه آقای شمس منو شما دو انسانیم از دو دنیای

متفاوت ، گذشت اون دوران که پسر پولدار عاشقی دختر فقیر میشدو اونو از فقر و بدبختی نجات میداد، تنها چیزی که ازتون میخوام اینه که منو به حال

خودم رها کنید فقط همین...»

دررا با شتاب باز کردو خارج شد، در تمام این مدت یاشار با دهانی نیمه باز به حرفهای پناه گوش میداد، باور نمیکرد دید این دختر اینطور باز و حقیقی باشد، یاشار تمام اینها را میدانست پی همه چیز را هم به تنش مالیده بود، اما هیچوقت فکر نمیکرد پناه همچین چیزی را به زبان بیاورد، این دختر انقدر رنج کشیده بودکه از به زبان آوردن سطح زندگی و معاشش هیچ واژه ای نداشت...

پناه کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد؛ از حیاط کوچک عبور کردو وارد ساختمان خانه شد ، به محض ورود ، به آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد تا آبی بخورد و گلوئی تر کند، درش را که باز کرد آه از نهادش بلند شد یخچال خالی خالی بود ، پولی هم برایش نمانده بود ، پس انداز خودش و پدرش هم دیگر به ته مانده اش رسیده بود ، پارچ آب را برداشت لیوان را پر کرد یک نفس آب را سرکشید، نفسش جا آمد ، با چیزی که از ذهنش عبور کرد پوزخند کجی زدو گفت: «اقای یاشار شمس ، تا حالا شب گرسنه سررو بالشت گذاشتی؟! نداشتی که اینجوری دم از عشق وعاشقی میزنی، راسته که میگن گشنگی نکشیدی عاشقی از یادت بره»

گوشی موبایل ساده ی دکمه دارش را از جیب مانتویش بیرون کشید ، به ساعت نگاه کرد مطمئنا خیلی وقت است که صارمی از خانه ی حکمت بیرون زده...

تماس را برقرار کرد و منتظر ماند به بوق های آخر رسیده بود که صدای صارمی در گوشش پیچید، لحن کلامش که نوید خوبی نمیداد، لحظه ای دلهره به قلبش چنگ انداخت...
«سلام خانم شایسته»

«_سلام اقای صارمی...چیشد؟! رفتین?!»

صارمی آهی کشید و گفت: «بله خانم رفتم اتفاقا ، چند دقیقه ای میشه که از خونشون زدم بیرون، نمیدونم چطور بگم خانم، باور کنید گفتنش برام خیلی سخته...اما...باید بگم، قبول نکردن خانم، هرکاری کردم قبول نکردن، البته پسرش حرفی نداشت ، اما دخترش شده بود آتیش بیاره معرکه و شده بود زبون

مادرش... الو خانم شایسته؟ پشت خطین؟... خانم؟»

پناه در طول مدتی که صارمی حرف میزد، با پاهای شُل شده و دستانی یخ زده و رنگ و رویی پریده به نقطه ی نامعلومی خیره بود، توان حرف زدن

نداشت، گوشی از دستش رها شد، به کابینت تکیه داد سُر خورد و روی سرامیکِ سردِ آشپزخانه نشست، شُکه شده بود، با شنیدن حرفهای صارمی دنیا

هوار شده بود روی سرش، انگار صحنه ی مرگ پدرش عین فیلمی از جلوی دیدگانش رد میشد...

به هر جان کدنی که بود بلند شد، خود را جمع و جور کرد، کوله اش را برداشت و به سمت درِ حیاط دوید، و از خانه خارج شد.

روبه روی خانه ی حکمت ایستاده بود، عصبانی بود از این دنیا عصبانی بود، از بی رحمی این خانواده عصبی بود، دیگر گریه نمیکرد ناله نمیزد، باید حقش

را میگرفت، حقش آزادی پدرش بود...

با مشت و لگد به در میکوبد، با تمام توان و حرصش میکوبید و اهل خانه را صدا میکرد... طولی نکشید که در باز و سالار سراسیمه در چهارچوب نمایان

شد،

با دیدن پناه آنهم با این حال چشمانش گشاد شده بود... پناه بدون توجه به تعجب سالار او را کنار زد و وارد حیاطِ خانه شده سمت ساختمان خانه پاتند

کرد، سیمین و مادرش در چهارچوب ایستاده بودند آنها هم دستِ کمی از سالار نداشتند تا به امروز پناه را اینطور افسار گسیخته و عصبی ندیده بودند، به

راستی این همان دخترک مظلومی بود که با گریه و التماس به دنبال رضایتِ این خانواده بود؟!

سیمین با فریاد روبه پناه گفت: «هوی چته دختر جون؟! چرا افسار پاره کردی؟! تعجبی نداره که توام لنگه ی اون بابای بیشرفتی، اونم مثلِ تو عین گاو

سرشو انداخت اومد تو و عین خر جفتک انداخت، آخرشم بابای بیچاره ی منو انداخت سینه ی قبرستون»...

پناه که نام پدرش را شنید، عصبی تر شد، صورتش از شدت خشم کبود شده بود، مثلِ خودش با فریاد گفت: «بابام هرچی که هست از بابای نزول خور و

پست فطرت تو که بدترینست، پدر بیشرفت انقدر مردم رو چزوند و پول زور ازشون گرفت که آخرشم آه همون مردم بیچاره دامنگیرش شد»

روبه زن حکمت کرد که دستش راروی قلبش گذاشته بودو میفشرد، گفت: «خانم شما دیدین که پدر من شوهرتون رو کشته باشه؟!»

روبه سالار گفت: «تو دیدی؟! تو که خودت گفتی اون موقع خونه نبودی»

روبه سیمین با خشم بیشتری گفت: «توچی؟! تو که از همه بیشتر خون خواه پدرتی چی؟! تو دادگاه گفتی که فقط در رو برای پدرم باز کردی اما صحنه

ی قتل رو ندیدی»

فریاد زد وبا زجه گفت: «هیچکدومتون ندیدین، فقط صدای دادو بیدادهاشون رو شنیدین، انصافه؟ نه بخدا... بی رحمیه!»

سیمین باز با فریاد گفت: «خفه شو حروم زاده، کی گفته که بابای من نزول خور بوده؟! واسه چی با آبروی مردم بازی میکنید، این حرفها رو از خودتون در

آوردین تا پدر منو مقصر جلوه بدین»

پناه خنده ی هیستریکی کرد تا خواست دهن باز کندو پاسخ سیمین را بدهد به ناچار لب فرو بست و ساکت شد، صدای سالار را که شنید ترجیح داد فعلا

چیزی نگوید:

«بس کن سیمین، تمومش کن چرا نمیخوای قبول کنی یه سر این ماجرا بابا مون بوده؟! اونم مقصر بوده! این دختر راست میگه ما هیچکدوممون ندیدیم

، من ندیدم، تو ندیدی، مامان ندید، شماها فقط صدای دادو بیدادهاشون رو شنیدین، همسایه هام همینطور پس دو دقیقه خفه شو بزار این دختر درست و

حسابی حرفش رو بزنه»

همه با چشمان گشاد شده به سالار نگاه میکردند، اینبار مادرش با اخم و تشر رو به پسرش گفت: «چشم روشن، پاتو گذاشتی رو خونِ بابات؟! داری از

قاتلش حمایت میکنی؟! چشمت رو روی حقِ خواهر و مادرت بستنی و روی این دختر باز کردی؟! به خداوندی خدا شیرم رو حلالیت نمیکنم اگه یه کلمه ی

دیگه حرفی بزنی که توش حمایت از قاتلِ بابات باشه فهمیدی؟!»

این را گفت و وارد خانه شد، سیمین هم به دنبالش... با همین چند کلمه با پسرش اتمام حجت کرد...

پناه زانو هایش تاشدند، افتاد روی زمین سردو خاکی، دستانش را روی صورت گذاشت، سالار به پناه نزدیک شد، زانو زد آرام و شمرده گفت:

«خانم... خانم... حالتون خوبه؟! میخواین براتون یه لیوان آب بیارم؟»

پناه دستانش را از روی صورت برداشت پهنای صورتش خیس از اشک بود، با هق هق و بغض گفت: «چرا طرفِ منو گرفتی؟! چرا مثلِ مادرو خواهرت ادعای

خونِ پدرت رو نداری؟ چرا حق رو به منو پدرم دادی!؟»

سالار سرش را زیر انداخت، دستش را شانه وار درونِ موهای نسبتاً بلندش فرو کرد، بی هیچ حرفی بلند شدو به پناه پشت کرد، همانطور که به طرفِ

ساختمان میرفت گفت: «هرکاری از دستم بر اومد انجام دادم، خودت رو آماده کن... آماده ی تنها شدن، به قولِ خودت بی پناه شدن»

این را که گفت؛ قلبِ پناه در سینه فرو ریخت، این پسر امشب آبِ پاکی را روی دستش ریخته بود... با هرجان کدنی که بود بلند شدو ایستاد، کوله اش را

روی زمین میکشید، چند بار سکندری خورد تا به در رسید از خانه خارج شد، رفت تا به درِ خودش بمیرد....

با کوفتگی و گرفتگی گردن چشمانش را باز کرد، دیشب همینطور روی زمین خوابش برده بود اصلاً نفهمید کی چشمانش سنگین شدند، تا دم دم های

صبح اشک ریخت و ناله کرد دیگر نمیدانست راه به کجا ببرد، بریده بود مطیع خواست خدا شده بود انگار... هرسمتی که میرفت به درِ بسته میخورد، بلند

شد دست و صورتش را شست، چای دم کرد وبا تکه نانِ خشکی که از چند روزِ پیش باقی مانده بود صبحانه ای خورد، باز روز از نو روزی از نو طاقتِ خانه

ماندن نداشت، باید بیرون میزدو کاری میکرد، کتانی های رنگ و رو رفته اش را به پا کرد، کوله را روی دوشش جابه جا کرد در حیاط را باز کرد، دو جفت

کفشِ براقِ مشکی رنگ توجهِش را جلب کرد، سرش را بالا کشید تا صاحبِ این کفشهارا ببیند، سر بلند کردنش همانا و گره خوردن اخمهایش هم

همانا، بی توجه به آن فرد از کنارش رد شد، با شنیدن صدایش ایستاد: «علیک سلام، بابات بهت یاد نداده با بزرگتر از خودت چطور رفتار کنی؟؟»

باخم برگشت و به او نگاه کرد، با توپِ پُر به سمتش رفت و گفت: «بابام بهم یاد داده حتی تو صورتِ آدمِ نامرد تُف هم نندازم چه برسه به اینکه با ادب و

احترام باهاش صحبت کنم!»

مرد با خشم توپید: «دختره ی خیره سر، حالا دیگه تو روی عموت وامیستی و درشت بارش میکنی؟! الحق که دخترِ همون پدری»

تحمل نداشت کسی به پدرش توهین کند ،انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت:«وقتی داری درمورد پدرم حرف میزنی دهننتو آب بکش ، پدرم اون

قدر مرد بود که تو مُفت خور حقشو خوردی یه آبم روش چیزی بهت نگفت و گذاشت چنبره بزنی رو اموالش و گفت گوربابای ارث و میراث ، اگه حقشو

بهش داده بودی گرفتارِ نزول و آدمِ نزولخور نمیشد ،الان کنارِ دخترش بود نه گوشه ی زندون»

عمویش دستی به صورتش کشیدو گفت:«اگه یکی نمیخوابونم تو گوشت از بزرگیمه میدونم همه ی این حرفهات از سرِ نادونیته ، واسه دهن به دهن اومدن

با تویه الف بچه نیومدم اینجا...اومدم ببینم حرف حساب شاکی های پدرت چیه ؟اگه به دیه راضی میشن یه جوری پولشو جور کنیم بلکه پدرت بتونه بیاد

بیرون و تورو جمع و جورت کنه ،گرچه بعید میدونم ،کسی از پسِ این زبونِ تندو تیزت برنمیاد دختر جون»

پناه پوزخندی زدو گفت:«اولا پولت رو نگه دار میتروسم از یه جیبِت برداری اون یکی جیبِت سنگینی کنه مجبورشی یه وری راه بری، درثانی حرفشون پول

نیست...حرفشون قصاص...قصاص» ...

عقب گرد کرد ،به عمویش پشت کرد،دستش را بالا گرفت ؛تکان دادو گفت:«اگه راست میگی و میخوای برادریت رو ثابت کنی ،برو رضایتشون رو بگیر ،فقط

پنج روز مونده... (با بغض ادامه داد)پنج روز تا بدبختی من»

از خمِ کوچه گذر کرد به سمت ایستگاه اتوبوس رفت...

گوشی در جیبش لرزید ، باقیِ ساندویچِ فلافلش را در کوله اش گذاشت و گوشی را از جیبش بیرون کشید ،اسم صارمی در صفحه نمایان شد ،نمیداست

چرا نامِ این مرد روی صفحه ی موبایل به چشمش میخورد لرزه به جانش می افتاد...

دست دست کردن را کنار گذاشت و دکمه ی اتصال رافشرد،صدای مغمومِ صارمی در گوشش پیچید:«سلام خانم»

با تردید پاسخش را داد:«سلام آقای صارمی،اتفاقی افتاده؟!»

صارمی صدایش را صاف کردو گفت:«نه اتفاقی که نیوفتاده ، میتونین الان خودتون رو برسونید زندان ؟»

با ترس و دلهره گفت:« زندان؟! واسه پدرم اتفاقی افتاده؟! اگه چیزی شده بهم بگید آقای صارمی طاقتشو دارم»

صارمی با کلافگی گفت: «خانم گفتم اتفاقی نیوفتاده، پدرتون از من خواست یه ملاقاتِ حضوری ترتیب بدم، میخواد باهاتون صحبت کنه، امروز با کلی نامه

نگاری و واسطه گری تونستم یه ملاقاتِ حضوری کوتاه رو ترتیب بدم»

پناه نفسِ عمیقی کشید، خیالش راحت شد، تماس را قطع کرد و راهش را به سمتِ زندان کج کرد....

پشتِ میز نشسته و انتظار پدرش را میکشید، با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود، چادر هی روی سرش حرکت میکرد و به پایین می افتاد، کلافه شده

بود، استرس اینکه پدرش چرا اصرار به ملاقاتِ حضوری داشته به این استرس دامن میزد...

در باز شد، پدرش با دستبند و پابند در چهارچوبِ در ایستاده بود، وقتی حرکت کردو به سمتش آمد، صدای زنجیری که روی زمین کشیده میشد مثل

ناقوسِ مرگ بود برای این دختر، زجر آور بود دیدنِ پدرِ مهربان و پاکش در این وضعیت اسفناک، بلند شدو ایستاد، پرده ای نازک از اشک دیدگانش را در

برگرفته بود، تصویرِ صورتِ پدرش تار بود، چشمانش را بست پلکی زد تا این اشکها فروبریزند...ردی از اشک روی گونه هایش خودنمایی میکرد...با بغض به

پدرش خیره شد، مو و ریشِ بلندش! لباسِ خاکستری رنگ و بدقواره با ترازوهای ریزش در تنِ این پدر زار میزد، بارها این لباس را در تنِ پدرش دیده بود

اما از پشتِ شیشه، ولی حالا بدون هیچ مانعی بعداز دوماه پدرش راز این فاصله دیده بود، بغضش را فرو خورد و بالاخره به حرف آمد: «خوبی بابا جون؟! »

الهی قربونت برم، چقدر لاغر شدی؟! »!

پدرش قطره اشکی که هنوز روی صورتش بود را با پشت دست پاک کردو با لبخند غمگینی گفت: «صدات زدم بیای تا دو کلمه حرف حساب بزنم باهات

دخترم»

پناه با همان چشمانِ خیس از اشک و نگاهی منتظر به پدرش خیره بود ترجیح داد سکوت کند، دوباره صدای پدرش را شنید: «تا چهار، پنج روز دیگه همه

چی تمومه، آخرین خواستم ازت اینه که دیگه پیگیر رضایت نباشی، چندروز پیشم بهت گفتم، خواستِ خدا این بود پس تمومش کن از صارمی شنیدم که

بازم رفتی و افتادی به خواهش و التماس»..

بالاخره زبان در دهان چرخاند و گفت: «یعنی چی بابا، انتظار داری بشینم و دست رو دست...»

پدرش حرفش را قطع کرد و گفت: «خوب به حرفهام گوش بده، نمیخوام تا تموم شدنشون چیزی ازت بشنوم»

لب فرو بست و سر به زیر انداخت...

«میدونم که شک کردی! به اینکه من همه ی حقیقت رو بهت نگفتم... نگفتم چون لازم نبود بدونی، اما وقتی صارمی بهم گفت، رفتی پیشش و ازش

خواستی همه ی داستان رو برات تعریف کنه، ترجیح دادم از زبون خودم بشنوی، هنوز اونقدری غیرت و مردونگی تو وجودم هست که نزارم از زبون به

غریبه چنین چیزی رو بشنوی»

گوشه‌هایش تیز شدند، سرش را بالا کشید و به پدرش خیره ماند؛ پدرش آهی کشید و گفت:

«رفتم تا ازش مهلت بخوام، اما بی انصاف قبول نمیکرد، میگفت اصل و سودپولشو یه جا میخواد، که اگه یه جاصافشون نکنم سفته هامو میزازه اجرا، انقدر

خواهش و التماس کردم که دیدم نرم شد و گفت یه شرطی داره، که اگه قبول کنم، تموم سفته هامو پاره میکنه و از سودش که هیچ از اصل پولش هم

میگذره»

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد عرق روی پیشانی‌اش را با همان دستان دستبند زده پاک کرد، ادامه داد: «خیال کردم ازم میخواد یه کاری براش

انجام بدم، پیش خودم فکر میکردم خلافی چیزی ازم میخواد، پیش خودم گفتم قبول میکنم تا از شرش خلاص شم اما...»

به پناه نیم نگاهی انداخت با تردید ادامه داد: «اما یه چیز دیگه ازم خواسته بود... اون... اون پست فطرت در ازای طلبش تورو میخواست»

پناه با چشمانی گرد شده و دهانی باز شده از تعجب به پدرش خیره ماند، چیزی نداشت که بگوید شُکه شده بود، پدرش که سکوت پناه را دید موقعیت را

مناسب دانست و حرفش را به پایان رساند و خود را خلاص کرد: «جوش آوردم، خون جلوی چشمم رو گرفت، یقه اش رو تو دستام گرفتم، کوبوندمش به

دیوار هرچی به دهنم اومد نثارش کردم، زورم صد برابر شده بود، هرکاری میکرد نمیتونست دستام رو جدا کنه...»

پناه با همان ناباوری گفت: «یع.. یعنی..»

قتل کار خودته بابا؟! میخوای گردن بگیری؟!«

پدرش سرخود را در دست گرفت آهی کشید، سرش را بالا گرفت و گفت: «نه..بازم میگم کارِ من نبود من فقط دادو هوار راه انداختم و یقه اش رو چسبیدم

، بعدشم به تُف نثارِ صورتش کردم وزدم بیرون...روحمم خبر نداره که کی کُشتتش، فقط میدونم خوب میدونسته قتل رو بندازه گردنه کی؟!؟»

پناه که هنوز درگیرِ حرفهای قبلیِ پدرش بود با همان بُهتِ نمایان در چهره اش گفت: «یعنی اون کثافت منو میخواست جای طلبش برداره؟! «بلند شدو

ایستاد پدرش سربلند کردو با تعجب گفت:

«چیشده؟! کجا؟!»!

با خشم پاسخش را داد: «میرم اون خونه رو به آتیش میکشم ،اینهمه تحقیرمون کردن ،انگِ آدم کشی و حروم زادگی بهمون زدن ،منو بارها و بارها با تُف

لعنت از خونشون انداختن بیرون ، میخوام ببینم...میخوام قیافه ی اون دختره ی دریده و اون زنِ سنگدل رو ببینم وقتی بفهمن کسی که انقدر سنگشو به

سینه میزدن و بخاطرش عینِ سگ باهام رفتار میکردن چه آدم رذل و پستی بوده»

پدرش با تَحَكُّم و اخم تشر زدو گفت:

«تو هیچ جا نمیری ،بشین سرجات!»!

با چشمانِ گشاد شده اش به این مرد خیره شد ،طاقت نیاورد وگفت: «میگی ساکت باشم؟! «دستش را بر دهان کوبید و گفت: «باشه من لال اصلا

،خوبه?...دارن میبرنت بالای دار ، نمیخوای خودتو نجات بدی؟! نمیخوای دخترت رو از این ترس و دلهره نجات بدی؟! تاکی اخه؟! تاکی زبون به دهن

بگیریم ،داری از آبرویی دفاع میکنی که دیگه چیزی ازش نمونه،بسه دیگه بابا بسه...حرف بزن ،بگو که چقدر پست بوده بگو بیشرف چی ازت میخواست

بگو برای دفاع از ناموست فقط دادو بیداد راه انداختی ،اما دستت به خون آلوده نشده...بگو دیگه بابا..بگو...»

تمام این حرفها را با گریه و حقِ حق میگفت.

پدرش آه عمیقی کشیدو نفسش را با صدا بیرون داد،با همان دستهای دستبند زده ،دستانِ سردو یخ زده ی دخترش را گرفت ،فشرد ،پناه نشست و بی

حرف به پدرش خیره شد صدای گرفته و بم شده ی پدرش را شنید: «نمیشه با خواست خدا جنگید ،چه امروز ،چه فردا ،چه ده سالِ دیگه بالاخره باید

برم، نه فقط من!هممون میریم ،حالا هرکس به طریقی»

با چشمانی اشکی و صدایی لرزان پاسخش را داد: «اینجوری بابا؟! (با صدایی پُر بغض و زیر و آرام ادامه داد) اعدام؟! چوبه ی دار، جلوی چشمِ دخترت؟»

آنقدر عاجزانه این کلمات را پشت هم ردیف کرده بود که قلب این پدر در سینه فرو ریخت... سرش را زیر انداخت، کم آورده بود نمیدانست در جوابِ این

ناله ها و حرف های پُر از بغضِ این دختر چه بگوید تا آرامش کند، حالِ خودش هم بهتر از پناه نبود، هرروز خوابِ طناب و آن چوبه ی لعنتی را میدید، مگر

میشود تاریخ مرگ خود را بدانی و راحت چشم ببندی و بخوابی؟ فکرِ تنهایی پناه بعد از خودش کمرش را خم کرده بود، دخترِ بیست و سه ساله اش با

تمامِ نداری باز، با ناز و نوازش بزرگ شده بود، طاقتِ بی رحمی این دنیا را نداشت...

پناه دستانِ پدرش را بالا کشید، کفِ دستانش را بوسید و روی صورتش خود کشید، شاید این آخرین باری است که پدرش را لمس میکند...

استرس سراپای وجودش را در بر گرفته بود، نای ایستادن نداشت... هی ناخن انگشت هایش را میجوید...

به ساعتِ مچی اش نگاه کرد نزدیک به پنج صبح بود، صارمی کنارش با سری پایین افتاده ایستاده و مدام به صورتش دست میکشید...

بالاخره در توسطِ سربازی باز شد... وارد شدند، به محض ورود چشمش به خانواده ی حکمت افتاد هرسه نفرشان مشکی پوش ایستاده و منتظر بودند، آنها

را که دید ناخودآگاه پاهایش شُل شدند، شاید بهتر بود به حرف صارمی و پدرش گوش میداد و نمی آمد، میدانست طاقت نمی آورد، اما محال بود نباید و

برای آخرین بار پدرش را نبیند... هنوز امید به رضایتشان داشت، خیال میکرد امکان دارد که در لحظه ی آخر پشیمان شوند و پدرش را ببخشند، گناه

نکرده اش را ببخشند...

همان جا ایستاد، توان جلو رفتن نداشت، صارمی حرکت کرد به سمتِ خانواده ی حکمت، بعد از چند دقیقه مغموم و عصبانی به سمت پناه برگشت و هی

سرش را به چپ و راست تکان میداد...

نیم ساعتی میشد که منتظر بودند، در دل این دختر رخت میشستند انگار...

صدای پای چند نفر به گوش خورد، وقتش بود، پدرش را آوردند، اینبار بدون دستبند و پابند، با سری پایین افتاده می آمد، می آمد تا با دختر یکی یکدانه

اش وداع کند، پدرش بود و نیمه ی جانش، نیمی از وجودش، میدانست دیگر آن آدم سابق نمیشود بدون این مرد، زانوهایش تا شدند، افتاد کف دستانش را

روی زمین گذاشت تا بیشتر از این فرو نریزد تا ببیند، تا آخرین لحظات را بخاطر بسپارد...

با نزدیک شدن پدرش انگار نیروی به این دختر تزریق شد، بلند شدو ایستاد...

رودرروی هم ایستاده بودند، پدرش پیش قدم شد با دو دست سر پناه را گرفت وپیشانی اش را طولانی بوسید، چند لحظه بی حرف به هم خیره

شدند، پدرش بی هیچ حرفی عقب گرد کردو به سمت چوبه ی دار حرکت کرد...

پناه قوایش را جمع کرد باهرجان کندی که بود، باصدایی که از ته چاه بیرون می آمداسمش را صدازد: «بابا علی؟!»!

مرد خسته، با شانه های افتاده، با چشمانی شرمنده برگشت و به دخترش نگرست بی هیچ حرف و حرکت اضافه ای...

«هرروزی که از این روزهای نحس میگذشت، پیش خودم میگفتم، فردا تو راهه... درست میشه، یه راهی پیدا میشه... فردا و فرداها گذشت، رفت و تموم

شد، حالا امروز؛ الان دارم حسرت اون فردا هایی که گذشت رو میخورم؛ الان جلوی روم ایستادی اما انقدر دلتنگم که همه ی ثانیه ها جلوی چشمم زانو

زدن، دلم تنگته بابا، بیشتر از دوماه دلم تنگته، به اندازه ی تمام لحظات زندگیم دلم تنگ ته، نمیتونم بگم کاش پات رو تو اون خونه ی لعنتی

نمیداشتی، نمیتونم زمان رو به عقب برگردونم... فقط... فقط...

میخوام بگم، این اتفاق تورو نابود نکرد، دختر لوس و تُخسیت رو هم کُشت، دوماه مردم بابا، هر روز مردم بابا، سخته نبودنت، تلخه نبودنت... بهت گفتم بگو

نگفتی، گفتم از حقت دفاع کن نکردی نمیدونم چرا؟! نمیدونم چرا قید جونتو میزنی... اما من تا سوم وهفتم و چهلم و سال... عزادار نمی مونم، عزادارم تا

آخر عمر...»

این بغض و حق لعنتی اجازه نداد حرفش را تمام کند، رمق از پاهایش پر کشید، دوباره افتاد، با صورتی که پهنایش خیس از اشک بود به پدر رنجورش

نگاه کرد، پدرش هم با صورتی خیس از اشک به او خیره بود، چه میگفت؟ جواب این دختر را چه میداد؟! جواب جوانی تباه شده اش را چه میداد؟!!

هیچ... برگشت و به راهش ادامه داد...

هرقدم که به آن قتلگاهِ لعنتی نزدیک میشد ، به همان اندازه روح کم کم از جانِ دخترش هم جدا میشد...

با پاهای لرزان روی چهارپایه ایستاد ، چشمانش را بست اشهدش را خواند ، صدای قاری بلند شد ، برای آدم زنده ای که از همین آلان مرده به حساب می آمد ، میخواند آنهم پُر سوزو گداز...

خانواده ی حکمت آن طرف ایستاده و نگاهش میکردند به غیراز سالار که پشت کرده بود و نگاهش به دیوار بود ، چه در دل این پسر میگذشت خدا میدانست فقط...

چهارپایه زیر پایش تکان تکان میخورد ، اوهم انسان بود ، میت رسید... از مرگ واهمه داشت... کوه که نبود ، حتی اگر کوه هم بود کمر خم میکرد ، او که آدم بود جای خود را داشت... چشمهایش همچنان بسته بود طاقت دیدنِ چهره ی مظلوم و درمانده ی پناه ، دخترِ زیبایی را نداشت...

نفهمید چه شد ، زیر پایش خالی شد و تمام...

پناه آن سوتر همینطور مات به آن صحنه خیره بود حتی پلک هم نمیزد ، دست و پا زدنِ پدرش را میدید ، جان کندنش را به چشم دید ، بی شک بیست سال از عمرش کاسته شده بود...

تمام شد ، همه چیز در همین چند ثانیه تمام شد... پدرش رفت و دخترش را در این دنیای پُر از نکبت تنها گذاشت...

همه چیز که تمام شد و پدرش را بی حرکت آن بالا دید به خود آمد ، جیغ های کر کننده میکشید به سرو صورتِ خود چنگ می انداخت ، دیوانه شده بود

،هیچکس حریفش نمیشد ، مأمورین زن را کنار میزد و به سمت جنازه ی در هوا مانده ی پدرش میدوید همه با بهت به جنونِ این دختر نگاه

میکردند... جنازه را پایین کشیدند ، کنارش نشست به صورتِ کبود شده ی پدرش دست کشید و از ته دل زجه زد... روبه صارمی با فریاد گفت: «کی گفته سر بیگناه تا پای دار میره اما بالای دار نه؟! بیا ببین.. با چشمهای خودت ببین... رفت! سرِ بابای پاک و دل رحم من ، بابای بیگنام تا پای دار که هیچ بالای دار هم رفت» ...

خاک سرد را در مشتش فشرد ، هفت روز بود که ساکت و صامت گوشه ای مینشست و به نقطه ای خیره می ماند، هرروز کارش رفتن به مزار پدرش بود از

صبح الطلوع تا گرگ و میش شدن هوا... در این سرمای طاقت فرسا ، تنها در خود مچاله میشد و با خاک سرد و یخ زده صحبت میکرد، گله میکرد، ناله

میکرد... اما اشک نه... دریغ از یک قطره... زجه هایش را همان لحظه ی دردناک و زجر آورکنار چوبه ی دار زده بود...

شیشه ی گلاب را روی قبر خالی کرد ، دستش را به سکویی که کنارش بود گرفت و بلند شد، پالتویش کمی خاکی شده بود آن را تکاند کوله اش را روی

دوش انداخت ، دوباره به سمت قبر برگشت و گفت: «دیگه باید برم بابا جون ، برام دعا کن ، دعا کن بتونم طاقت بیارم... تنهایی طاقت بیارم... دیگه پولیم برام

نمونده از فردا باید پی کار باشم ، پی یه حقوق بخور و نمیر حالا که تو نیستی تا نازمو بکشی خودم باید گلیممو از آب بکشم بیرون»

عقب گرد کردو از قبرستان خارج شد... به سمت دکه ی روزنامه فروشی رفت، روزنامه ای خرید و راهش را به سمت خانه کج کرد...

خسته شده بود ، بطری آب معدنی را در دست فشرد ، کمی در دستش مچاله شد، عصبی بود از صبح آنقدر به این طرف و آن طرف رفت ، از این سر شهر

تا آن سر شهر مدام در رفت و آمد بود ، که دیگرنایی برایش نماند...

این برج بلندو شیک آخرین مورد امروز بود ، روزنامه را مچاله کردو درون سطل زباله انداخت ، «بسم الله ای» زیر لب گفت و واردلابی ساختمان تجاری

شد، به کمک نگهبان هدایت شدبه سمت آسانسور رفت، وارد شد ، دکمه ی طبقه ی مورد نظرش را فشرد.

از آسانسور خارج شد ، روبه روی در واحد ایستاد ، تابلوی نصب شده ی روی در را خواند «شرکت مهندسی ساختمانی طلوع» درست آمده بود ، زنگ را

فشرد و منتظر ماند...

در باز شد دختری هم سن و سال خودش در را باز کرد هردو منتظر بهم نگاه میکردند ، پناه با بی حوصلگی گفت: «سلام خانم ، برای آگهیتون مزاحم شدم

»

دختر لبخند دخترانه ای زدو گفت: «سلام، خانومم... راستش ساعت کاری دیگه داره تموم میشه ، لطفاً فردا تشریف بیارید»

اعصاب که برایش نمانده بود، خسته بود و ناامید اخم هایش را درهم کشید لبه‌هایش را به هم فشرد بی هیچ حرفی عقب‌گرد کرد هنوز قدم از قدم

برنداشته بود که صدای بم و مردانه‌ای شنید: «کی بود خانمِ نوری؟»

دختر برگشت از در فاصله گرفت رو به شخصی که داخلِ واحد بود گفت: «مراجعه‌کننده هستند جناب طلوعی، برای آگهی استخدام اومدن»

بعد از اندکی مکث دوباره همان صدای بم و مردانه گفت: «راهنمایشون کنید، خودتونم دیگه میتونین برین ساعت کاری تمومه»

دختر در را کامل باز کرد و پناه را به داخل دعوت کرد، پناه نفس عمیقی کشید و وارد شد، محیطی شیک و مدرن که با مجسمه‌های گرانقیمتی دیزاین

شده بود، همانطور در حال آنالیز کردن محیط بود که با صدای همان دختر به خودش آمد، به دنبالش حرکت کرد، وارد راه‌رویی که منتهی به در بزرگی

میشد شدند، سر در آن را خواند «مدیرعامل» پس اتاقِ صاحبِ این دم و دستگاه اینجا بود...

دختر در زد با صدای «بفرماییدش» دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد، رو به پناه اشاره کرد تا وارد شود، پناه که وارد شد، دختر در را بست، اتاق را

از نظر گذراند... اتاق بزرگ و شیکی که مثل سایر قسمت‌های دیگر زیبا و چشم‌گیر بود، از محیط دل‌کنده به شخصی که دست به سینه به میز تکیه

داده، پای راستش را روی پای چپش انداخته بود نگاه کرد... سلام آرامی گفت، پسری با چشمانی آبی، هیگلی مردانه مغرور و جذاب، شاید هم ایده‌آل...

پسر سرش را تکان داد و گفت: «سلام خانم، بفرمایید بنشینید» به مبلِ کرم قهوه‌ای از جنس چرم اشاره کرد، پناه آرام قدم برداشت، تمام رفتارهایش

پُرآز وقار و متانت بود همیشه همینطور ساده اما دخترانه ظاهر میشد... نشست و دستانش را در هم گره زد، پسر روبه‌رویش نشست پاروی پا انداخت، دست

چپش را روی پایش گذاشت و حرکت داد، آرنج دست دیگرش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و چانه‌ی خود را به بازی گرفت، بعد از چند لحظه به حرف

آمد: «خُب خانم، سابقه‌ی کار دارین؟!»

پناه سربلند کرد هر جا که میرفت همین سوال را می‌شنید، آهی کشید و گفت: «نه، ندارم»

پسر ابروهایش را تا به تا کرد، تکیه‌اش را از مبل گرفت، به جلو خم شد، دستانش را به هم سایید و گفت: «خُب سخت شد... مدرک و رشته‌ی تحصیلتون

»؟

پناه سربه زیر انداخت و گفت: «ترم شیش رشته ی معماری بودم، اما...»

سربلند کردو ادامه داد: «مشکلی پیش اومد و مجبور شدم انصراف بدم»

پسر نگاه موشکافانه ای به پناه انداخت و گفت: «ببینید خانم ما اینجا به یه آدم کاربلد و خبره نیاز داریم، یه نقشه کش مسلط به کارش، متأسفم»

پناه بلند شدو ایستاد از اولش هم میدانست راه را اشتباه آمده است، اینجا، جای او نبود... با اخم های گره خورده اما مودبانه گفت: «بله متوجه شدم، ممنون

که وقت گذاشتین، با اجازه»

با همان قدم های آرام همیشگی اش به سمتِ در رفت، دستگیره را کشید، در را باز کرد هنوز خارج نشده بود که دوباره صدایش را شنید: «به این کار

احتیاج دارین؟»

برگشت و به چشمانِ آبی اش زل زدو گفت: «چطورمگه؟! تغییری تو وضعیتِ شرکت و شرایطِ استخدام ایجاد میشه؟»

پسریا نیشخند به پناه نگاه کردو گفت: «سوالی که پرسیدم ربطی به شرایط استخدام نداره... همونطور که گفتم نمیتونم شمارو به عنوان یه کارمندِ باسابقه

و کاربلد استخدام کنم، اما اگه واقعا به کار احتیاج داشته باشین میتونین به عنوانِ تایپیست اینجا مشغول شین، چندوقتی هست که تایپیست نداریم و

کارمون هم یه جورایی در این مورد لنگ مونده، کار زیاده و هرکسی هم وظایفِ خودش رو انجام میده... اگه مایل باشید میتونین با ما همکاری کنین اگرهم

که نه میتونین تشریف ببرید، مختارید!»

پناه بلافاصله گفت: «مهم نیست، تایپیست باشم یا نقشه کش فقط میخوام کار کنم، عنوانش هیچ فرقی به حالم نداره»

پسر اینبار لیخندی زدو برگه ای را از داخل پوشه ی آبی رنگ بیرون کشید و گفت: «پس بفرمایید فرم استخدام رو پر کنید از فردا هم تشریف بیارید و

مشغول به کار بشید»

پناه مسیر رفته را برگشت، به پسر نزدیک شد، برگه و خودکار را از دستش گرفت: «نشست و فرم را پر کرد، بلند شدو آن را به دستش داد.

پسر عینکِ طبی اش را به چشم زد برگه را از نظر گذراند و گفت: «خانمِ پناه شایسته... اسمتون خیلی بهتون میاد»

دوباره اخم بین ابروهایش جا خشک کرد، این حرکت از دیدِ پسر دور نماند، پوزخندی زد برگه را درونِ پوشه بازگرداند، روبه پناه گفت: «پرهامِ طلوعی

هستم مدیر عامل. این شرکت، مقرراتی و سخت گیر.، در ساعتِ کاری فقط برام کار مهمه و کار، رأس ساعت میانین رأس ساعت هم میرین، کارتون خوب

باشه و ازتون راضی باشم به عنوان پاداش هم حقوقتون رو افزایش میدم، شیوه ی کاریم همینه... حالا هم میتونین تشریف ببرین، فردا رأس ساعت هشت

صبح میبینمتون»

پناه سری تکان دادو خداحافظی کردو از شرکت بیرون زد، نفسِ راحتی کشید، حالا میتوانست راحت سر بر بالین بگذارد، بزرگترین دغدغه اش پشت سر

گذاشته شده بود...

صبحانه ی مختصری خورد آماده شد و از خانه بیرون زد، گوشی موبایلش را از کوله اش بیرون کشید بعداز مدتها روشنش کرد، بلافاصله بعداز روشن

کردنش چند پیام پشت هم به دستش رسید، یکی یکی پیام ها را باز کرد سه تا از نیایش، دوتا هم از یاشار... اول پیام های نیایش را باز کردو خواند، از

پناه گله کرده بود، از اینکه در بی خبری از او به سر میبرد...

پاسخش را داد و جریان های این چند وقت را مختصر برایش توضیح داد.

سپس پیام های یاشار را خواند، اولین پیام با این مضمون بود: «سلام، میدونم آبِ پاکی رو روی دستم ریختی و جوابِ قطعیت رو بهم دادی، اما من آمیدم

رو از دست نمیدم، الان نه اما مطمئن باش بازهم منو میبینی» و دومین پیام «بازم سلام، اینبار پیام دادم، نه بخاطرِ خودت! میخواستم ببینم چی شد

?تونستی برای پدرت کاری کنی؟! رو کمک من حساب کن، البته نه به عنوانِ خواستگار به عنوانِ استادت، یا یه آشنا»

پوزخندی صدا داری زدو زیر لب زمزمه کرد: «هه کمک!! نوش دارو بعداز مرگِ سهراب، خیلی زود دیر میشه استاد، خیلی زود».

وارد شرکت شد، به محض ورود همان دخترِ دیروزی را دید پشتِ میزی که انتهای سالن قرار گرفته شده نشسته بود...

به سمتش رفت دختر با شنیدن صدای پای پناه سربلند کرد باز باهمان لبخند به او نگاه کرد، بلند شد دستش را دراز کردو با پناه دست داد، پناه هم مانند

خودش رفتار کرد مودبانه و باوقار...

«سلام عزیزم خوش اومدی، آقای طلوعی در موردت و کاری که باید انجام بدی با من صحبت کردن، (به میز کناری خودش اشاره کرد) این میز توعه

، راستش تموم اتاق ها اشغال تنها جای خالی هم همینجا کنار منه ، مشکلی که نداری؟!»!

پناه لبخند کم رنگی زدو گفت: «نه چه مشکلی ، خیلی هم خوبه»

دختر لبخند دندان نمایی زدو گفت: «خُب عزیزم من سوگل نوری هستم منشی آقای طلوعی ، البته میتونی سوگل صدام کنی ، راحت باش...»

پناه خواست خودش را معرفی کند: «منم ، پناه»..

سوگل دستش را روی شانه ی پناه گذاشت و حرفش را قطع کرد: «دیگه بقیه ش رو میدونم پناه جون... راستی دستت رون و تند هست برای تایپ؟!»

پناه کمی مکث کردو گفت: «سرعتم بد نیست اما خب اونقدرام رون و تند نیستم ، تا حالا کار تایپ انجام ندادم»

سوگل دست پناه را گرفت به سمت میز کشید و او را روی صندلی نشاند و گفت : «بیخیال دستت هم تند میشه کار دوسه روزه، حالا من برم یه چیزی

بیارم بخوریم دلی از عزا دربیاریم ، موافقی؟»

پناه لبخند کشیده ای زدو ممنونی گفت؛ چقدر خوب بود وجود سوگل در این جای نااشنا...

سرش را زیر انداخته و مشغول شده بود، سوگل برگه هایی را جلوی دستش گذاشت و پناه هم فوری کارش را شروع کرد... هر دو غرق در کار بودند...

«بله جناب میتونین امروز تشریف بیارین من در خدمتتون هستم.....حالا شما تشریف بیارین به توافق میرسیم....قربان شما خدانگهدار...»

هر دو دختر به احترامش بلند شدند ، پرهام گوشی موبایلش را پایین کشید ، و داخل جیب کت مشکی رنگش گذاشت... پناه و سوگل یکصدا سلام

گفتند...نگاهی بهم کردندو لبخندی زدند، پرهام با ظاهری بی تفاوت پاسخ سلامشان را داد و به سمت اتاقش حرکت کرد... پناه رو به سوگل گفت: «این چرا

اینجوریه؟»

سوگل نشست و پوشه ی زیردستش را باز کردو گفت: «چطوریه؟!»

پناه هم نشست و گفت: «خُشکه... انگار ارث باباشو طلب داره» !!

پناه لبخندی زدو گفت: «دختر از راه برس بعد ایراد این بنده ی خدارو بگیر ، والا اونقدراهم که میگی خشک و خشن نیست ، فقط وقت هایی که سرش

شلوغ باشه و درگیر کار بشه ،دیگه سخت میشه لبخند رولیش دید»...

پناه به صندلی تکیه داد ،دستش را روی سینه جمع کردو گفت: «پس لبخندشم میشه دید»!

سوگل فنجان چایش را برداشت به لبش نزدیک کردو گفت : «اره بابا ،گفتم که...حالا روز اولته ،کم کم اخلاقش دستت میاد...راستی چرا سرتاپا مشکی

پوشیدی؟ دیروزم با همین لباس دیدمت»

پناه لبخندِ کمرنگی که روی لب داشت را جمع کرد،تکیه اش را از صندلی گرفت ،دو دستش را روی میز درهم قفل کردو آهی کشید ،بعداز اندکی مکث

گفت: «پدرم رو هشت روز پیش از دست دادم»

سوگل جای در گلویش پرید ،به سرفه افتاد،پناه بلند شد ،هُل کرده بود ،چهره ی سوگل سرخِ سرخ شد از شدتِ سُرْفه...

بعداز اینکه حالش جا آمد با ناراحتی گفت: «هشت روز پیش؟! بعد تو افتادی دنبال کار؟» آهی کشیدو ادامه داد: «خدارحمتشون کنه عزیزم...داغ پدرو مادر

خیلی سخته ، منم پدرم رو پارسال تو یه تصادف از دست دادم ،میفهممت»

پناه نگاه غمگینش را به سوگل انداخت ،تصادف؟! حداقل خوب بود که پدرش را بالای دارو در حال جان کندن ندیده بود ،از کدام درک و همدردی حرف

میزد ،اشک حلقه شده درون چشمش را پس زد ،سعی کرد معمولی رفتار کند ،دلش نمیخواست کسی در این شرکت از این ماجرا چیزی بفهمد حتی

سوگل...

با صدای گرفته ی سوگل به خودش آمد:

«خب نگفتی ،چطور شد افتادی دنبال کار؟!»

دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، باشنیدن صدای شخصی که بالای سرشان ایستاده بود زبان به دهان گرفت و نگاهش کرد..

«سلام خانوما، چه خوش و بشی راه انداختین،سوگل خانم معرفی نمیکنی؟»

ابرو بالا انداخت و به پناه اشاره کرد،سوگل از جایش بلند شدو با لبخندگفت: «سلام خوبین آقای طلوعی؟» به پناه نگاه کردو ادامه داد: «خانم شایسته هستن

،تایپیست جدیدمون»

پناه از جا برخاست و آرام سلام گفت، پسریا سر جواب سلامش را داد، کاپشن چرم مشکی رنگش را که یک طرفه روی شانه انداخته بود، را برداشت، دست

به کمر گرفت، با لودگی گفت: «این خانم شایسته اسم ندارن؟!»!

اخم های پناه درهم فرو رفت، با همان اخم و خشم به پسر نگاه کرد، این پسر بی ادب و پررو بود بیش از اندازه هم پررو بود، بالاخره صدای سوگل را

شنید: «چرا اتفاقاً اسم قشنگی هم دارن، پناه... اسمشون پناه س اقای طلوعی»

پناه نگاه چپکی به سوگل انداخت، هیچ خوشش نمی آمد همچین آدم جلف و پررویی اسمش را بدانند و برزبان جاری کند، پسر انگشت اشاره اش را به

سمت سوگل گرفت و گفت: «اولا شونصد مرتبه بهت گفتم، هی اقای طلوعی نبند به خیک من، والا یادِ بابا بزرگِ هفتاد سالم میوفتم که عمرشو داد به نوه

نتیجه هاش، اسممو که بلدی... ثانیاً موافقم؛ اسم قشنگیه»

سوگل تک خنده ی آرامی کرد و گفت: «ببخشید همش یادم میره، خب زشته آخه درست نیست که اسمتون رو صدا کنم اقای طلوعی...»

پسر دوباره انگشتش را بالا کشید و اخم هایش گره خورد. سوگل پس سرش را خاراند و گفت: «اقا ماکان»

ماکان لبخند پهنی زد و گفت: «آباریکلا، فقط رئیستو به فامیلی صدا کن من از این قرتی بازیا خوشم نیاد... (صدایش را پایین آورد و به اتاق پرهام اشاره

کرد) حالا بگو ببینم رئیس بداخلاقت هست؟!»!

سوگل که از موقع آمدن ماکان همانطور میخندید و خنده از روی لبهایش محو نمیشد گفت: «رئیس واسه هرکی بداخلاق باشن برای شما که نیستن... بله

همین پیش پاتون اومدن، میخواین بهشون خبر بدم اومدین؟!»!

دستی به موهایش کشید و گفت: «نه میخوام سورپرایزش کنم»

سوگل مقنعه اش را صاف کرد و گفت: «آخه میترسم، انقدر هرروز صبح سورپرایزشون میکنین دکتر لازم شنااا»

ماکان قیافه ای گرفت و گفت: «دِنَ دِ حاجیتو نشناختی هنو... دوزش دستمه حواسم هس»

دوانگشتنش را به پیشانی زد، به سمت اتاق به راه افتاد، پناه همانطور با اخم به او نگاه میکرد، در دل گفت: «جلفِ بیشعور»

ماکان ایستاد، برگشت و با پناه چشم در چشم شد، لبخندِ کجی کج لبش نشست، چشمکی زد، عقب گرد کرد و به راهش ادامه داد، پناه با دهانی نیمه باز

به این پسرکه حیا را خورده و پررویی را به حدش رسانده نگاه میکرد، با غیض نشست و رو به سوگل گفت: «چرا اسممو بهش گفتی؟»

سوگل با تعجب به پناه خیره شد، بعد از مکث تقریباً کوتاهش گفت: «چیشد مگه؟! من نمیگفتم بالاخره میفهمید، بعدشم تو هنوز این آدمو نمیشناسی، خدا

نکنه به یه چیزی پيله کنه، محال بیخیال شه تا نفهمه»

پناه شانه ای بالا انداخت و گفت: «حالا کی بود این شازده ی پررو!!»

سوگل خندید و گفت: «این شازده پسر عموی آقای طلوعی، معلومه ازش بدت اومده که اینجوری حرف میزنیا!»
پناه پشت چشمی نازک کرد و گفت: «چطور بهش اجازه میدی انقدر صمیمی باهات حرف بزنه... یعنی چی اخه پسر انقدر جلف؟!»

سوگل دستش را روی شانه ی پناه گذاشت و گفت: «تو که هنوز نشناختیش پس زود قضاوت نکن، درسته شوخ و زود باهمه صمیمی میشه اما، تا بحال

ندیدم چشمش هرز بپره... حداقل درمورد من که اینجوری نبوده...»

پناه پوزخند صدا داری زد، نیم نگاهی به سوگل انداخت و گفت: «چقدر تو ساده ای مارموز بودن از قیافش میباره بین کی بهت گفتم...»

(ماکان)

همیشه عادت داشت بدون در زدن وارد شود، دستگیره را پایین کشید و وارد شد، پرهام پوشه ای که در دستش بود را روی میز گذاشت عینک طبی

مستطیل شکل مشکی اش را کمی پایین آورد، از بالای عینک به ماکان نگاه کرد، لبخند کمرنگی زد و گفت: «پسر سی سالته هنوز یاد نگرفتی وقتی وارد

جایی میشی اول در بزنی، بعد اگه اجازه دادن بری تو؟»

ماکان کاپشنش را روی میبل انداخت، خودش را هم روی میبل ولو کرد، از شکلات خوری شیشه ای روی میز، شکلاتی برداشت، پلاستیکش را جدا کرد و

در دهان انداخت، با همان دهان پر گفت: «بیخی باوووو، یه عمر از دست طلوعی بزرگ کشیدیم، حالا که رفته و راحتمون کرده تو پا جا پاش

گذاشتی؟! سرصیحی نرو رو مخم جان عزیزت»

پرهام به صندلی اش تکیه زد دست به سینه گرفت و گفت: «پسر تو کارو کاسبی نداری، سرتو بزنی، تهتو بزنی اینجا پلاسی؟!»

ماکان دستش را شانه وار درون موهایش فرو کرد و گفت: «اولاً داش گلم ، از خداتم باشه که هرروز بهت رخ نشون میدم و زیارتم میکنی ، ثانیاً عشقم میکشه

پیام پلاس شم شما مشکلی داری؟! ثالثاً رو نکرده بودی کلک»..

پرهام دستی به صورتش کشید ، از دستِ این پسر نمیتوانست جدی باشد و نخندد ، با همان لبخند گفت: «چیو رو نکرده بودم؟!»

ماکان ابرو بالا انداخت و به سمت در اتاق اشاره کرد و گفت: «همین جدیده رو دیگه ، خوشگلم هستا ، خوب چیزیه ، بالاخره بهت امیدوار شدم»

پرهام که خوب منظور ماکان را فهمیده بود اخمی مصنوعی کرد و گفت: «این نه ماکان»

ماکان با تعجب نگاهش کرد و گفت: «چی نه؟!»

«بیخیال این دخترشو»

ماکان به میل تکیه داد و گفت: «من چیکا به کارش دارم داش من»...

«من اگه شناسمت که به درد لاجرز دیوار میخورم ، وقتی میگی خوشگله ، یعنی یه چیزایی تو اون کله ی بی مغزت میگذره... این از اون دخترا نیست که

راحت خام بشه و بهت دل ببازه»

ماکان پوزخندی زد و گفت: «اولاً اینبارو اِشتب حدس زدی ، داشی... ثانیاً تودیگه چرا ، خودتم خوب میدونی ، اراده کنم سرتر از این برام سر میدن دل که

چیزی نیست»

پرهام سری به علامت تأسف تکان داد و گفت: «آدم باش ماکان ، دست بردار از این کارات ، چی بدست میاری آخه»

اخم هایش را درهم کشید و پاسخ پرهام را داد: «چیزی بدست نیارم هم مطمئن باش چیزیم از دست نمیدم»

پرهام پوفی کرد و گفت: «هر غلطی دلت میخواد بکن ، اما دور این دختری خط بکش ، مطمئنم سنگ رو یخت میکنه»

ماکان دستش را روی زانوهایش گذاشت و بلند شد ، کاپشنش را برداشت و تن کرد ، مثل همیشه سرحال پاسخ پرهام را داد: «خیلی مطمئن حرف نزن

برادرمن ، چرا حرفی رو میزنی که تهش توش بمونی؟! شرط میبندم تو یه هفته چنان این دختر رو دچار خودم کنم که تا عمر داره اسم ماکان تو ذهنش

حک شه»

پرهام نفس عمیقی کشید ، میدانست کله شق تراز این حرفهاست ، میدانست پای حرفش میماند ، دلش به حال پناه میسوخت ، نتنها پناه ، همه ی دختر هایی که جان میدادند برای ماکان ولی این پسر....

ماکان طبق عادت همیشگی اش انگشت اشاره اش را به پیشانی زدو گفت: «اومدم ببینمت و بگم میرم لواسون واسه دیدن اون زمینی که قانعی حرفشو

میزد ، که اگه به درد کارمون خورد ، بشینیم پای معامله...اُکی شد بهت زنگ میزنم...زد زیاد»

پرهام سری برایش تکان دادو خداحافظی کرد، ماکان عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد ، به دخترها نزدیک شد ، بدش نمی آمد سربه سر پناه بگذارد ، اما

این دختر با این کارها رام نمیشود این را از چشمانش خوانده بود ، معلوم شد که دختر سرسختی است و رام کردنش مشکل...

به میز سوگل رسید ، شکلاتی از درون قندان روی میز برداشت ، عاشق شکلات آنهم از نوع تلخش بود که شکر خدا همه این را میدانستند و در این شرکت

به وفور یافت میشد ، همانطور که شکلات را از روکش جدا میکرد رو به سوگل گفت: «امروز چرا انقدر اینجا خلوته؟! بقیه کجان؟!»

سوگل دستش را از روی کیبورد برداشت ، چشمانش را از مانیتور کامپیوتر گرفت و گفت: «اقای ناصری و تمدن که رفتن سر ساختمون...خانم ملکی امروز

مرخصی داشتن...بقیه ام تو اتاقاشون ، میدونین که این قرار داد جدید ، همه رو درگیر کرده»

ماکان سری تکان دادو گفت: «ولی شما رو که در گیر نکرده، خوب باهم عیاق شدین مثل اینکه...این خانم مهره ی مار دارن فک کنم»

پناه باز با اخم به ماکان خیره شد ، ماکان هم خوب میدانست که پناه از او خوشش نمی آید اخم هایش تصدیقی بود بر حدسش...

نتوانست حرفی نزنند ، هیچ چیزی بیشتر از حرص دادن دخترها لذت بخش تر نبود برایش : «مشکی رنگ قشنگیه ، اما به شما نیاد»

پناه ابروهایش را درهم کشیدو با غیض گفت: « ببخشید تو فرم استخدام نوشته نشده بود که پسرعموی رئیس شرکت باید رنگ لباسها ی کارکنان رو

تعیین کنن، و إلا حتماً ازتون نظر میخواستم»

ماکان به وضوح جا خورد ، از زبان تند و تیز این دختر...

«نه خوشم اومد ، بالاخره زبونت راه افتاد...اولش که دیدمت خیال کردم چیزی به اسم زبون نداری»

صورتِ پناه از شدت خشم کبود شده بود، اما چیزی نداشت که در جوابِ این پسرِ پُرچانه و زبان باز بدهد... پس سکوت راترجیح داد...

ماکان پوزخندی زدو به سمت در خروجی به راه افتاد...

پناه زیر لب گفت: «مرتیکه ی پررو، تلافی میکنم حالا ببین»

ماکان همانطور که پشت به آنها حرکت میکرد با صدای بلند گفت: «شنیدم!!» و از در خارج شد...

پناه با بهت به مسیر رفتنش نگاه کرد، با صدای خنده ی سوگل به خودش آمد و گفت: «چطور شنید؟! منکه آروم گفتم»

سوگل خود را جمع و جور کرد و گفت: «گوشاش خیلی تیزه، باهاش در نیفت پناه حریفش نمیشی»

پناه با حرص تشر زد: «کی خواست باهاش در بیفته؟! منکه کاری به کارش ندارم... خودت که دیدی مرض از خودشه»

(پناه)

یک هفته ای از استخدامش در شرکت طلوعی میگذشت، در طول این یک هفته هم با همه ی کارکنان آشنا شده بود، همچنان با ماکان در جدال بود

هرکاری که میکرد نمیتواست دلش را با این پسر صاف کندو جور دیگری رفتار کند، حس خوبی به او نداشت... ساعت کاری اش که تمام میشد، محال بود

سر خاکِ پدرش نرود، میرفت و از اتفاقات آن روز میگفت از دلتنگی اش میگفت از تنهایی و بی کسی اش میگفت، از اینکه عمو و عمه اش بعداز دفن

برادرشان دیگر حالی از تک دختر و یادگارش نپرسیدند، به راستی این بی وفایی از دنیاست یا از آدمهایش؟

گاهی سرمای دلِ نزدیکان آتش به جانت می اندازد، گاهی از سرما میسوزی و دود میشوی....

با صدای سوگل به خود آمد: «عالیه دستت که حسابی تند و رون شده، رئیسم ازت راضیه... دختر باتواما.. کجایی؟!»

لبخندِ بی جانی زدو گفت: «همینجام، یه لحظه حواسم پرت شد» ..

سوگل چشمانش را ریز کرد و موزیانه گفت: «پرتِ چی؟! یا شایدم کی؟! هاان؟!»!

پناه پشتِ چشمی نازک کرد و گفت: «چی میگی توام؟! دلت خوشه ها! فک کن تو این موقعیت به کسی هم بخوام فکر کنم، این دیگه از اون حرفها بود»

«باشه قبول از طرفِ تو خبری نیست ، اما من که میدونم گیر کردی تو گلوی طرف ولی خودتو میزنی به اون راه که مثلاً از همه چی بیخبری»!!

پناه با چشمانی گرد شده به سوگل خیره شد و گفت: «کی؟» !

سوگل روی صندلی اش نشست ، فنجان نسکافه اش را روی میز گذاشت ، به صندلی تکیه داد ، دستانش را در هم قفل کرد و روی شکمش گذاشت و ادامه

داد: «آخ که چقد خنگی ، دختر هنوز نفهمیدی دارم از کی حرف میزنم؟»!

«نه بگو بدونم خُب»!

«_خنگه ، ماکان رو میگم»

پناه لبخندِ کجی زدوگفت : «اولا همش ساخته ی ذهنِ مریضِ خودته ، ثانيا اگه به فرض محال همچین چیزی هم بوده باشه ، عمراً دل به دلش بدم ،

نکبت...حالا خیلی ازش خوشم میاد؟»!

جملات آخرش را با صورتی جمع شده بیان کرد...

سوگل صندلی اش را جلو کشید و به پناه نزدیک شد و گفت: «چرا انقدر از این پسر بدت میاد اخه؟! بابا اینکه خیلی باحاله! میگه میخنده ، با همه راحت و

صمیمیه...والا یه همچین شخصیتی رو همه دوشش دارن نمیدونم تو چرا برعکس ازش دوری میکنی؟»

پناه سرش را زیر انداخت و به چپ و راست تکان داد ، دوباره سربلند کرد و گفت: «من دنبال توجه کسی نیستم ، اومدم تو این شرکت که فقط کار کنم

سوگل جان ، این ماکان یا هرکس دیگه قد سر سوزنی برام اهمیت نداره ، ولی...تو چشمای این پسر یه چیز خاصیه»

سوگل با تعجب گفت: «چی؟»!

«نمیدونم ، اما یه چیزیه که آدمو میترسونه ، تو خنده ها شو دیدی ، شوخی هاش برات جالبه ، اما عمقِ چشمه‌اش یه چیزی نهفته ، یه چیزی که یه حس بد

رو به آدم منتقل میکنه ، به نظرم این آدم دوتا شخصیت داره ، شخصیتی که ماها ازش میبینیم اصلی و واقعی نیست ، اون داره نقش بازی میکنه...»

سوگل کنار کشید به صندلی تکیه دادو آهسته گفت: «ای وای دختر توکه قلبمو از جا کندی!...شبیهِ دعا نویسا و ساحره ها حرف میزنی»!

پناه لبخندِ دندان نمایی زد تا خواست چیزی بگوید و پاسخ سوگل را بدهد ، زبان به دهان گرفت و به روبه روی خود خیره شد ، از جا برخاست و با

چشمانی گشاد شده از تعجب به شخص روبه رویش که کنارِ ماکان وارد شده و روبه رویشان ایستاده بود؛ زُل زد... آن شخص هم دسته کمی از پناه نداشت

، او هم انتظار دیدن پناه را اینجا و پشت این میز نداشت ، اما هوشیار تر از پناه بود، خود را جمع و جور کرد و گفت:

«سلام خانم شایسته... احوالتون خانم؟»

با لکنت پاسخش را داد: «س... سلام... خوب هستین؟»!

باز همان لبخندِ مهربانانه و جذابِ مهمان لبهای خوش فرم و مردانه اش شد:

«انتظار دیدنت رو نداشتم»

پناه با شرمندگی سرش را زیر انداخت و زیر لب گفت: «منم...»

در این بین ماکان که با دقت این دو نفر را زیر نظر داشت و میدانست بین این دو نفر خبر هایی بوده یا شاید هم هست ، لبخند کجی زد ، رو به پناه

گفت: «شما همدیگر رو میشناسید؟»!

یاشار همانطور که به پناه خیره بود گفت: «بله ، و من چقدر خوشحالم که این خانم رو بالاخره بعد این مدت باز زیارت کردم... اونم جایی که اصلاً انتظارش

رو نداشتم...»

اینبار اخمی ما بین ابروهای ماکان جا خشک کرد ، پناه کیسِ جدیدی بود که ماکان برنامه ها برایش داشت ، نباید پای شخص دیگری به میان کشیده

میشد ، این دختر تخس و مغرور ، در عین حال ساده و زیبا باید نصیب خودش میشد نه یاشارو امثال او... برخود مسلط شد و به جلد همیشگی اش باز گشت

به اتاقِ پرهام اشاره کرد و گفت: «بفرمایید جناب شمس ، آقای طلوعی منتظرتون»

یاشار ، سری برای ماکان تکان دادو آهسته رو به پناه گفت: «باهات کار واجبی دارم ، بعداز اینکه کارت تموم شد بیا پارکینگ شرکت» .

پناه سرش را به معنای فهمیدن بالا و پایین کرد، هنوز هم برای این مرد احترام قائل بود ، مردی که استادش بود ، مردی که خواهان و خواستگارش بود

مردی متین و موقر... مردی که مطمئناً خواهان بسیار داشت و دلش گیر این دختر بود ، همچنان سعی داشت پناه را به سمت خود بکشاند اما نه با ریا و

زبان بازی با مردانگی و صبر... نیم نگاهی به ماکان انداخت ، این کجا و آن کجا ، فرق یاشار و ماکان از زمین تا آسمان بود ، یاشار مردی کامل موقر و سنگین

، نقطه ی مقابلش ماکان پررو زبان باز ، شاید یاشار از نظر چهره به پای ماکان نمیرسید اما مردانگی اش به زور چهره ی او میچربید...

یاشار جلوتر از ماکان حرکت کرد و وارد اتاق پرهام شد...

ماکان چند قدم رفته را برگشت به میز پناه نزدیک شد بدون توجه به حضور سوگل گفت: «بعداز اینکه کارت تموم شد ، همینجا می مونی ، جایی هم

نمیری»..

پناه اخم هایش را درهم کشید و گفت: «ببخشید ، جنابعالی؟!»!

ماکان پوزخندی زد و گفت: «قبلاً معرف حضور بودم خانم ، ماکان طلوعی ، پسر عمومی رئیسست»...

پناه دستانش را روی میز گذاشت ، به جلو خم شد و گفت: «من از تو ... از پسر عمومی رئیسست دستور نمیگیرم»

ماکان دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: «دختره ی سرتق ، (به خودش اشاره کرد) اینی که روبه روت واستاده ، ده تا مثل رئیسستو میخره و نمیفروشه

، پس حواستو جمع کن با کی داری اینجوری صحبت میکنی ، خیال نکن باهات میگم و میخندم پس چیزی حالیم نیست ، پاتو از این شرکت بیرون

نمیزاری تا من بگم»

این را گفت و عقب گرد کرد و به سمت اتاق پرهام حرکت کرد...

پناه که از شدت خشم صورتش کبود شده بود ، با حرص گفت: «میرم هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی... نکبت»

سوگل که تا به امروز این روی ماکان را ندیده بود رو به پناه با ترس گفت: «این چش بود؟! تا حالا اینطوری ندیده بودمش ، راست میگفتیا! نگاهش آدمو

میترسونه»

(یاشار)

رو در روی پرهام نشسته بود ، هردو مرد پاروی پا انداخته بودند و با غرور به یکدیگر مینگریستند ، پرهام این سکوت را شکست و گفت: «خب جناب شمس ،

نظرتون چیه؟!» !

یاشار نیشخندی زد و گفت: «قبلا هم نظرم رو بهتون گفتم ، تا به امروز هم تغییر عقیده ندادم و فکر هم نمیکنم بخوام عقیده ام رو تغییر بدم»

پرهام دستی به صورت خود کشید ، نیم نگاهی به ماکان انداخت ، ماکان دستانش را پشت سرش قلاب کرده بودو با لبخند به پرهام نگاه میکرد ، بی غم بودو بیخیال ، برعکس پرهام جدی بودو پیگیر...

یاشار سرسخت و نفوذ ناپذیر بود ، نمیشد از در دوستی بااو وارد شد...

باز این پرهام بود که زبان باز کرد:

«این فقط یه شراکته... شراکتی که سود خوبی هم برای ما داره هم برای شما ، من اصلا دلیل این مخالفت سرسخت شما رو نمیفهمم»...

یاشار بلند شد دستی به کت قهوه ای رنگش کشید یقه اش را صاف کرد و گفت: «سود؟! یا حق السکوت؟! اقای محترم کارتون خلاف ، من قاطیه این بازی

نمیشم... ترجیح میدم کنار بکشم و با سود کم کار کنم تا اینکه شریک این باند بازی ها بشم»

پرهام از حرص دستانش را مشت کرد ، خوب میدانست اگر یاشار قبول نکند و این شراکت را نپذیرد و ادامه ندهد مطمئناً روزی موی دماغ میشود و مشکل

ساز خواهد شد... یاشار سرسخت بود اما باید رام میشد...

پرهام و ماکان از جایشان بلند شدند و به یکدیگر نگاه کردند؛ اینبار. ماکان رو به یاشار گفت: «نه باند بازی در کار، نه خلاقی ، اشتباه به عرضتون رسوندن

جناب ، بایه سرچ کوچیک تو گوگل و پرس و جو کردن از چهارتا آدم سرشناس میتونی بفهمی که این شرکت یکی از با سابقه ترین شرکت های ایرانه و

مو لادرز کارهانش نمیره و هیچوقت قاطیه باند بازی و این مزخرفات نشده ، پرونده ای که گذاشتی رو میز محاکمه صاف صاف بی هیچ خوردگی... حالا

یه مشکل کوچیک به وجود اومده ، پیمانکار یه آدم ناتو از آب در اومده ، یه برج بلند تجاری ساخته شده ، پرهام و شرکتش هیچی ، تکلیف اون بنده خدا

هایی که پولشون رو حروم کردن و واحدهای این برج رو پیش خرید کردن چی میشه؟! !

یاشار محکم و قاطع گفت: «اقای محترم شما میخواید قانون رو دور بزیند ، این یعنی خلاف»

پرهام با صدای بلند تری گفت: «توام کنار شرکت من بودی یادت نرفته که ما باهم شریک بودیم! یادت نرفته که از اول باهم شروع به کار کردیم ، منکه کف

دستم رو بو نکرده بودم کلاه به این بزرگی سرم میره...!! همه چیز قانونی بوده و هست ، منم قصد دور زدن قانون رو ندارم ، اما مطمئناً یه راهی پیدا میشه

برای حل این مشکل ، حالا که رسیدیم به خان آخر داری جا میزنی؟! !

یاشار اخم هایش را درهم کشید و گفت: «راه حل؟! واقعا فکر میکنی این مشکل انقدر کوچیکه که بتونی راحت حلش کنی نه اقا راهت رو اشتباه

اومدی! همونطور که این اقا گفت این شرکتِ باسابقه و نامی پرونده اش تا قبل از این ماجرا پاک بوده شاید من هم گولِ همین سابقه رو خوردم، محاله سر

این شرکت و مدیر عاملش کلاه به این گشادی رفته باشه... متأسفم اما من نمیتونم قبول کنم و حرف هاتون رو باور کنم.. این برج لعنتی استحکام نداره، به

برجی هم که استحکام کافی نداشته باشه محالِ مجوز بدن دلیش هم واضح و روشنه، حالاموندین که چطور پایان کارش رو بگیرید!.. با وجود مخالفت و

کنار کشیدن من هم کارتون سخت شده اصرارهای مکررتون هم به همین دلیله... شما خودتون گفتین که پای کار هستین و نظارت دارین، کو؟ چطور شد

پیمانکارِ قابل اعتماد تون توزرد از آب در اومد و شما متوجه نشدین؟ بله من شریکتون بودم اما بارها و بارها بهتون گفتم که یه جای این کار میلنگه ولی

کو گوش شنوا! با پول مهندس ناظر رو خریدین و دهنش رو بستین از همون روز از خیر این شراکت گذشتم، تنها چیزی که برای شما و امثال شما مهمه

پولتون نه چیز دیگه... امروز پولتون رو میگیرین و سود میکنین، حاضرین دو فردای دیگه عواقب کارتون رو گردن بگیرین؟!، شماها دارین با جون ادما بازی

میکنین . بهتون پیشنهاد میکنم از خیرش بگذرین ، کارتون خلافا اقایون خلاف»...

این را گفت و به سمت در اتاق حرکت کرد، در را باز کرد و از اتاق خارج شد ، به سمت پناه رفت ، دوباره شد همان یاشار آرام و خونسرد.. پناه بادیدن یاشار

از جایش بلند شد، یاشار با لبخند فقط یک کلمه گفت: «منتظرتم»...

بعد از شرکت بیرون زد...

(پناه)

به ساعت مچی اش نگاه کرد ، ده دقیقه ای میشد که از ساعت کار گذشته و سوگل رفته.. اما پناه همچنان در حال تایپ برگه هایی بود که ماکان قبل از

اینکه پناه آماده ی رفتن شود به او دادو گفت که باید تمامشان کند بعد برود ، پناه که کارد میخورد خونش در نمی آمد ، اما نتوانست حرفی بزند و چیزی

بگویند، میدانست این کار را از قصد انجام داده است تا این دختر را آزار دهد و یاشار را منتظر بگذارد، اصلاً دلیل این کارهایش را درک نمی‌کرد، اینکه یاشار می‌خواست با پناه صحبت کند چه ارتباطی به ماکان داشت؟! برای نگه داشتن کارش باید سکوت و اطاعت می‌کرد، دلش نمی‌خواست با این کل کل بچگانه و صدا البته احمقانه کارش را از دست بدهد، پس باید صبوری می‌کرد...

گوشی موبایلش روی میز تکان می‌خورد، همیشه سایلنتش می‌کرد، موبایل را برداشت نام استاد روی صفحه نقش بست، دستپاچه شد نمی‌دانست جواب

یاشار را چه بدهد، صدایش را صاف کرد، نفس عمیقی کشید و دکمه‌ی برقراری تماس را فشرد و گفت: «سلام»

یاشار نفسش را فوت کرد و گفت: «سلام، فکر کنم یه ده دقیقه‌ای میشه که کارت تموم شده، پس چرا نمی‌ای؟! با شرمندگی گفت: «بخشید یکم از کارام مونده باید تمومشون کنم، شما برید، دیگه بیشتر از این معطل نشید، حالا وقت زیاده برای حرف زدن»

یاشار که معلوم بود زیاد از این معطلی و سر دوانده شدن توسط پناه راضی نیست گفت: «اره وقت زیاده اما برای تو نه برای من»

این را گفت و تماس را قطع کرد. پناه گوشی را مقابل خود گرفت و چند لحظه به آن خیره ماند...

«ای خدا بگم چیکارت کنه پسره‌ی نکبت بیشعور، آخه به تو چه مربوطه فضولی میکنی... خدا از رو زمین برت داره که اینطوری آدمو سنگ رو یخ

میکنی»

همانطور در حال غر زدن بود، ورقه‌های تایپ شده را درون پوشه‌ای گذاشت، از پشت میز بلند شد برگشت تا پوشه را درون کمدی که انتهای سالن قرار

داشت بگذارد، برگشتنش همانا و ظاهر شدن ماکان پشت سرش هم همانا، به محض دیدن ماکان هل شد، پرونده را رها کرد، تمام کاغذهای دسته‌بندی

شده روی زمین پخش شده بودند...

فاصله‌ی بینشان از یک وجب هم کمتر بود، به چشمهای یکدیگر زل زده بودند بی هیچ حرفی، چشمهای مشک‌رنگشان در هم گره خورده بود، پناه

خود را جمع و جور کرد، فاصله گرفت به زیر پایش نگاه کرد، حالا کارش دوبرابر شده بود، باید دوباره این برگه‌ها را دسته‌بندی می‌کرد، با اخم سرش را

بالا کشید، ماکان با لبخندی کنج لبش دست به سینه ایستاده بود و به پناه نگاه می‌کرد، عصبی بود با دیدن لبخند روی لبهای این پسر عصبی تر شد،

صدایش را کمی بالا برد و گفت: «مگه مرض داری؟! یهو عین جن ظاهر میشی نمیگی آدم سخته میکنه؟»

ماکان دستانش را از روی سینه باز کردو به کمر گرفت با بیخیالی گفت: «من عین جن نیستم خانم... خود جنم در ضمن تمام حرفهاتم شنیدم ، خدا منو

خلق نکرده که به همین راحتیا بر داره بیره ، انقدر جوش نزن»

خونه این دختر به قُل قُل اُفتاده بود ، دیگر از دست این پسر عاصی شده بود با همان عصبانیت گفت: «خوبه ، مسخره بودی مسخره ترم شدی! یه تخت

کمه انگار... خودتو به دکتر نشون بده شاید یه فرجی شد ، منم از دستت خلاص شدم»

ماکان قهقهه ای زد ، چند قدم فاصله را پُر کرد و آهسته زیر گوش پناه گفت: «اتفاقا تو فکرش هستم ، یه دکتر عالی هم سراغ دارم...» فاصله گرفت به

چشمهای پناه نگاه کرد دوباره نزدیک شد و زیر گوشش گفت: «چشمات ناجور سگ داره دختر... عصبانی شدنت رو دوست دارم ، سگ چشمات رو وقتی

دوس دارم که پاچه میگیره ، خیال نکن با تندخویی و کج خلقیات میتونی منو از خودت دور کنی! نه... چشم قُفلِ رو چشای سگ دارت لامصب»

قلب پناه در سینه فرو ریخت ، بی حرکت وصامت ایستاده بود و به ماکان نگاه میکرد ، شاید اگر جایی دیگر شخصی دیگر انقدر به او نزدیک میشد و این

حرفها را میزد بی درنگ سیلی محکمی مهمانش میکرد اما در مقابل این پسر خلع صلاح شده بود بی آنکه دلیلش را بداند...

بی هیچ حرفی به یکدیگر نگاه میکردند، انگار نه انگار که تا همین چند لحظه ی پیش پناه خون این پسر را بجای آب میخورد... به چشمهای نافذو گیرای

ماکان زُل زده بود ، انگار برای اولین بار بود که این چشمها رامیدید، مسخ و جادوی ماکان شد با همین چند جمله...

بالاخره به خود آمد ، دستی به سرو وضعش کشید ، یاشار را دید که تازه در چهارچوب در ظاهر شده بود ، خیال میکرد ناراحت شده و رفته اما نه خیال

خامی بود اینکه حرفش را نزنندو برود ، پناه بدون توجه به هردویشان به سمت میز رفت گوشه و کیفش را برداشت به سمت در رفت از کنار یاشار گذشت

، با شنیدن صدای ماکان متوقف شد ، چشمهایش را بست و لبهایش را بهم فشرد و گوش سپرد: «خانم شایسته... کارتون رو تموم نکردین که خانم...!!!»

بدون اینکه برگردد و دوباره با آن چشمها

روبه رو شود گفت: «دیگه نمیتونم بمونم ، فردا زودتر میام و انجامشون میدم»

بعداز گفتن این حرف به راهش ادامه داد به سمت آسانسور رفت دکمه را فشرد و حرکت کرد صدای پایی از پشت سرش شنید میدانست کسی نیست بجز

یاشار، بالاخره صدایش را شنید: «چیشد پناه، چرا رنگت پریده؟! منکه داشتم میرفتم حالت خوب بود اتفاقی افتاده؟!»

بدون اینکه نگاهش کند دستی به صورت خود کشید و آهسته گفت: «چیزی نیست، فقط خستم، امروز بهم فشار اومد کار زیاد بود»

آسانسور رسید باهم وارد شدند قبل از اینکه در کامل بسته شود، ماکان را دید که دست به سینه به چهارچوب تکیه زده، و پوست لبش را به بازی

گرفته، اخمی هم بین ابروهایش نشسته. چشمهایش را بست و سرش را زیر انداخت... اصلا نمیدانست دلیل این حال نا آشنا و خراب چیست، بی جهت

استرس گرفته بودو قلبش به سینه میکوبید... صدای یاشار او را از آن حال و هوا بیرون کشید:

«حوصلشو داری باهم حرف بزیم؟!»

نیم نگاهی به یاشار انداخت، دوباره سر به زیر شدو سرش را به علامت موافقت تکان داد، شاید صحبت با یاشار میتوانست او را از این حال برزخی نجات

دهد...

از آسانسور پیاده شدند، به اصرار یاشار همراهش به سمت ماشینش رفت... سوار شدند...

در مسیر هرکدام به سمتی نگاه میکردند و حرفی نمیزدند، بالاخره یاشار این سکوت را شکست و گفت: «تسلیت میگم بهت، میدونم دیره اما خودم هم تازه

فهمیدم، میدونستم که جواب زنگ ها و پیام هام رو نمیدی ترجیح دادم وقتی دیدمت بهت تسلیت بگم... دلم میخواست بهت کمک کنم اما خودت

نذاشتی، نذاشتی پا به پات پیام، نذاشتی تسکینی باشم رو درد هات...»

پناه آهی کشیدو گفت: «ممنونم... دیگه گفتن این حرفها فایده ای نداره، نه پدرم زنده میشه نه حال من روبه راه...»

یاشار اخمی کردوگفت: «دانشگاه رو ول کردی که بیای تو این خراب شده بشی تایییست؟! شاگرد اول کلاس من بجای اینکه الان پشت صندلی اون

دانشگاه معتبر بشینه، نشسته پشت یه میز فکستنی، بجای اینکه نقشه بکشه و طرح بزنه نشسته داره تایپ میکنه»

پناه چشمهایش را روی هم گذاشت، بغض داشت...

با همان صدای پراز بغض گفت: «تقدیر نخواست... نداشت اونجوری که دلم میخواد زندگی کنم، باهام بازی کرد ، اونم از نوع بدش ، خسته ام استاد ، خسته

تراز اونیم که بخوام دلیل و برهان بیارم برای کارهایی که مجبور به انجامش شدم ، مهم ترین دلیلم پدرم بود که حالا زیر خروارها خاکه ، بعداز اون هم

معاش خودم ، چیکار میکردم دست به سینه مینشستم تا همه چی خود به خود درست شه؟!»!

به سمت شیشه برگشت دستش را روی پیشانی گذاشت ، قطره ای اشک ، از روی گونه تا زیر چانه اش جاری شد ، تلاشی برای مهارش نکرد ، این دختر

دردش بزرگ تر این حرفها بود ، غرورش پیش از اینها جریحه دار شده بود...

یاشار آهی کشید ، اما چیزی نگفت ، پناه سعی کرد این بغض لعنتی را فرو دهد ، با هر جان کندی که بود گفت: «میشنوم حرفتون رو بزنی ، حالم مساعد نیست ، باید برگردم خونه»..

یاشار ماشین را کناری پارک کرد ، رو به پناه گفت: «پیاده شو بریم تو همین کافی شاپ هم حرف بزنی هم یه چیزی بخورم ، چطوره؟! موافقی؟!»!

پناه با اکراه قبول کرد و پیاده شده ، یاشار هم کمر بندش را باز کرد پیاده شد و ماشین را دور زد ، کنار پناه ایستاد ، دستش را به سمت در ورودی کافی

شاپ گرفت و گفت: «بفرمایید» و پشت سر پناه حرکت کرد...

پشت میزی در انتهای سالن کافه نشستند ، یاشار برای جفتشان سفارش داد ، پناه بی رمق روی صندلی نشسته بود ، آرزوی هر دختری نشستن در چنین

کافی شاپ دنج و شیک با چنین مرد متشخص و متمولی است اما پناه که زندگیش طی دوماه پشت و رو شده هر دختری نیست ، او حالا دختر نیست که

یخ زده از سرمای مرگ پدر ، از سرمای تنهایی ، از بی پناهی و بی کسی... هیچ چیزی بیشتر از بی کسی آزارش نمیداد....

«بارها و بارها جوابم رو ازت گرفتم اما باز قانع نشدم»...

سر بلند کرد به چشمهای قهوه ای رنگ یاشار خیره شد ، خیلی عادی گفت: «از من چی میخواین؟ منکه هرچی میگم شما حرف خودتون رو میزنین ، میگین

قانع نمیشین ، پس ترجیح میدم حرفی نزنم ، شاید سکوتم خستتون کنه»...

یاشار پوفی کرد ، دست به صورت خود کشید و گفت: «تو که نمیتونی منو قانع کنی پس... پس چرا... قبول نمیکنی، قول شرف میدم که خوشبختت کنم

دختر ، به من اعتماد کن... من خسته نمیشم پناه ، هیچوقت خسته نمیشم ، من به مرد کاملم ، به مرد سی ساله ، یکی که تا قبل از دیدنت اعتقادی به

عشق نداشت ، پسر بچه ی هجده ساله نیستم که امروز عاشق بشم و فردا فارغ ، عشق تو ارزش از جون گذشتن رو هم داره... قبول کن تا دنیارو به پات

بریزم»

پناه لبخند تلخی زد و گفت: «جواب خانوادتون رو چی میدین؟! میخواین بگین من دخترِ یه قاتلم؟!»
یاشار سر به زیر انداخت و گفت: «اونی که باید با این قضیه مشکل داشته باشه منم ، که میبینی اصلا برام مهم نیست»

پناه قاطع و محکم گفت: «اما برای من مهمه»

یاشار سربلند کرد ، به چشمهای مشکی و کشیده ی پناه که حالا با اشک تر شده بود زُل زد و گفت: «یعنی چی؟!»

«ترجیح میدم با کسی ازدواج کنم که ، هم سطح خودم باشه ، زندگی تو همین منجلا ب و سختی قابل تحمل تر از زندگی تو کاخیه که هرروز توش

احساس بی لیاقتی کنی ، میگین جریان پدرم و طریقه ی زندگیم اصلا براتون مهم نیست ، اما ترس من از روزیه که ، همینی که الان براتون مهم نیست اون

روز مهم شه، بشه چماق و کوبیده شه فرق سرم... نه آقای شمس ، نه استاد عزیز... زندگی تو همون خونه ی سردو نمور رو ترجیح میدم به کاخ نشینی ، به

جایی که متعلق به منو امسال من نیست»..

اینها را گفت ، صدلی را عقب کشید و بلند شد ، یاشار هم همزمان بلند شدو ایستاد ، پناه عقب گرد کرد خواست برود ، اما ایستاد و به سمت یاشار برگشت

و گفت: «شما یکی از بهترین استاد های من بودین ، همیشه براتون احترام قائل بودم و هستم ، اما دیگه هیچوقت... هیچوقت... این بحث رو ادامه ندین ، چون

اونموقع است که چشمم رو روی همه چیز بندم»

یاشار اخمهایش را در هم کشید و گفت: «این یه تهدیده؟!»

پناه چشمهایش را روی هم فشرد و گفت: «این... فقط...» چشمهایش را باز کرد و ادامه داد: «یه خواهشه»

این را گفت و از کافه خارج شد ، یاشار ماند و دستهای مشت شده از حرصش ، چند لحظه بی حرکت ایستاد و به مسیر حرکت پناه نگاه کرد ، نمیدانست

چرا نمیتواند حریف این دختر شود ، چرا پناه خود را در حد یاشار نمیدید؟! یاشار که گفته بود دنیا را به پایش میریزد و جان میدهد برایش..

به خانه رسید کلید را در قفل در چرخاند وارد شدو در را پشت سرش بست هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای زنگ در را شنید با بی میلی برگشت

، نفس پر حرصش را بیرون فرستاد و در را باز کرد در کمال تعجب ، صارمی را دید ، وکیلی که مسلماً بعداز مرگ پدرش دیگر کاری با پناه نداشت... صارمی

که متوجه تعجب پناه شده بود خودش زبان در دهان چرخاند و گفت: «سلام خانم... خوب هستین؟»

پناه خود را جمع و جور کرد و گفت: «سلام، عذر میخوام تعجب کردم... شما؟ اینجا؟!»

صارمی دستش را شانه وار درون موهایش فرو کرد و گفت: «بله حق هم دارین که تعجب کنید... راستش باید در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت

میکردم... ترجیح میدادم رودر رو باشه»

قلب پناه در سینه لحظه ای فرو ریخت ، خودش هم نمیدانست چرا!!!

از چهارچوب در فاصله گرفت و صارمی را به داخل خانه دعوت کرد ، صارمی با اجازه ای گفت و وارد شد...

رو در روی هم نشسته بودند ، باز صارمی سر صحبت را باز کرد اما دستپاچگی در چهره اش هویدا بود : «ببینید خانم شایسته ، چیزی که میخوام بهتون

بگم گفتنش خیلی برام سخته ، اما شنیدنش صدبرابر سخت تره پس خواهش میکنم خونسردیتون رو حفظ کنید و آرام باشید»

پناه پوزخندی زدو گفت: «سخت تر از دیدن لحظه ی مرگ پدرم؟! دیدنِ جون دادنش؟»

صارمی سرش را زیر انداخت ، بعداز چند لحظه ی کوتاه دوباره سربلند کرد و گفت: «شاید هم سخت تر»

پناه با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت: «برای من سخت تر از این وجود نداره!»

صارمی نفسش را فوت کردو گفت: «تا نشنوی و از ماجرا با خبر نشی ، باور نمیکنی که وجود داره»

کنجکاو شد بداند دلیل آمدن صارمی آنهم بعد از تمام شدن جریان پدرش چیست، پس سکوت کرد و اجازه داد این مرد راحت تر حرفش را بزند..

«مأمور پرونده ی پدرت امروز با من تماس گرفت ، بهشون ثابت شده که قتل کار کس دیگه ای بوده»

پناه چشمان گشاد شده از تعجبش را به صارمی دوخت و گفت: «پیداش کردن؟!»

صارمی حال پناہ را درک میکرد، حال خودش زمانی که این خبر را شنید دست کمی از پناہ نداشت ، پس او را به آرامش دعوت کردو گفت: «آروم باش،

الان همه چیز رو برات تعریف میکنم...پیداش نکردن ، طرف خودش رو معرفی و اعتراف کرده»

پناہ با تنه پته گفت: «خُ...حُب...کی..کی بوده؟» !

صارمی مکثی کوتاه کردونامش را بر زبان آورد....

پناہ با چشمهایی گشاد شده از بُهت و تعجب به صارمی خیره ماند ،دهانش باز مانده بود از شنیدن این نام به عنوان قاتل ،کسی که این دختر را به خاک

سیاه نشانده بود و او را بی پدر کرد...

پشت در اتاق منتظر بود ، صدای سرهنگی که پرونده ی پدرش را پیگیری میکرد را شنید و سر بلند کرد...

«نمیشه اقا نمیتونم اجازه بدم متهم رو ببینید...»

صارمی که همانطور به دنبالش حرکت میکرد گفت: «میدونم جناب ،فقط چند دقیقه خواهش میکنم ،خودتون که در جریان همه چیز هستید ،اصرار من

بخاطر این دختر»

جناب سرهنگ به مسیری که صارمی اشاره میکرد ،نگاهی انداخت...پناہ از جایش برخاست نگاه ملتمسش را به آن مرد انداخت...سرهنگ سرش را به چپ

و راست تکان داد و رو به صارمی گفت: «منتظر باشید تا خبرش رو بهتون بدم ،باید هماهنگ کنم..» انگشت اشاره اش را بالا کشیدو قاطع و با اخم

گفت: «فقط چند دقیقه...»

صارمی لبخندی زدو تشکر کرد ،سرهنگ به داخل اتاق خود رفت و در را بست ،صارمی به سمت پناہ حرکت کرد و کنارش نشست...نیم نگاهی به پناہ

انداخت و گفت: «اصرارت برای دیدنش چیه؟»!

پناہ با اخم به صورت صارمی زل زدو گفت: «اینکه میخوام قاتل پدرم رو ببینم به نظرتون باید دلیلی داشته باشه؟»!

صارمی که حال پناہ را به خوبی درک میکرد لبخند بیجانی زدو گفت: «این حقه توعه ،اما میتونستی فردا بیای اینجا و ببینیش ،چرا الان این وقت شب؟»!

پناہ سکوت کردو به روبه رویش خیره شد ترجیح داد حرفی نزنند ، انرژی اش را ذخیره میکرد تا حقش را بگیرد ، پدرش را به ناحق از اوگرفته بودند، این

پناه دیگر آن دختر بی دست و پا نیست آمده تا از خونِ پدرِ دل پاک و مهربانش دفاع کند...

در اتاق سرهنگ باز شد، سرهنگ خارج شد، به صارمی اشاره زد که به دنبالش بروند... هردو از جایشان برخاستند و پشت سرش به را افتادند، پشت در

اتاقی ایستادند، سرهنگ برگشت روبه پناه جدی و خشک گفت: «همینجاست، تاکید می کنم فقط چند دقیقه ی کوتاه»

این را گفت از در فاصله گرفت، پناه و صارمی به سمت در قدم برداشتند، پناه برگشت به صارمی گفت: «خواهش میکنم، میخوام تنها بینمش»

صارمی اخم هایش را درهم کشید و گفت: «اما»...

پناه حرفش را قطع کرد و گفت: «تنها»

صارمی پوفی کرد و عقب گرد کرد به دیوار تکیه زد و دست به سینه به پناه خیره ماند...

پناه نفس عمیقی کشید باید خونسردی خود را حفظ میکرد، دستگیره را آرام پایین کشید در را گشود و وارد شد...

مأموری گوشه ی اتاق دست به سینه ایستاده بود... ناگهان یاد ملاقاتِ آخری که با پدرش داشت افتاد، چهره ی مهربان و غم زده ی پدرش از جلوی

دیدگانش رد شد، اشکی مزاحم از چشمانش غلطید و روی گونه جاری شد، با پشت دست اشک را پاک کرد و پاهای سست و لرزانش را به حرکت

درآورد... میز را دور زد و صدلی روبه رویش را کشید و نشست، دستانش را روی میز قفل کرد و منتظر به او زُل زد...

بالاخره سربلند کرد و به پناه نگاه کرد، نگاهی شرمنده و نگران...

پناه بالاخره سکوت را شکست و با لحنی تلخ و کوبنده گفت: «چرا؟! فقط بگو چرا اینکارو کردی؟!»

سرش دوباره زیر افتاد و سکوتش را نشکست...

پناه باز با همان لحن مُحکمش گفت: «برام مهم نیست که چرا کشتیش، فقط میخوام بدونم چرا انداختی گردن پدر من؟! چرا قبل از اینکه سرش بره بالای

دار اعتراف نکردی؟!»

سرش را بالا گرفت با صدای گرفته ای که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت: «نمیخواستم اینجوری بشه! نمیخواستم گناه خودم رو بندازم گردن یه آدم بیگناه اما»...

پناه با خشم به جلو خم شدو با صدای تقریباً بلندی گفت: «اما انداختی؟! پدرم رو ازم گرفتی به ناحق... نمیگذرم... ازت نمیگذرم... همونجوری که دست و پا

زدن

پدرم رو با چشمهای خودم دیدم و خودمم باهاش جون کردم، دست و پا زدنت واسه زنده موندن رو هم باید ببینم، باید زجه های خانواده ات رو به چشم

ببینم همونطور که مادرو خواهرت با لذت به پدرم خیره بودن...»

سالار با چشمانی که به خون نشسته بود به پناه نگاه کرد... تمام توانش را بکار گرفته بود تا اشکش فرو نریزد، غم عالم را در دل داشت، باعث مرگ دو

انسان بودن کم دردی نیست...

باز سر به زیر انداخت خجالت میکشید از روی این دختر درد کشیده، دختری که بارها و بارها به پای خودش و خانواده اش افتاد و التماس کرد تا پدرش را

به جوانی او ببخشند...

با همان سر پایین افتاده و صدای خشدارش گفت: «بزار بگم و خودمو خلاص کنم نزدیک به سه ماهه هرشب دارم کابوس میبینم، کابوس اون شب

لعنتی... اون روز جهنمی، روزی که پدر تو کسی که سپر بالای من شده بود رفت بالای دار... خیال میکنی تو این مدت راحت و خوب و خوش زندگیمو کردم

نه... هزار بارتو خواب و بیداری جون دادم، منم با پدرت جون دادم، کسی که رو در روت نشسته یه مرده ی متحرکه، کسی که بدون اینکه حتی خواب

چنین روزهایی رو دیده باشه، ناخواسته دو نفر رو رونه ی سینه ی قبرستون کرد...»

روان شدن اشک و بغض مردانه اش دیگر اجازه نداد تا حرفهایش را کامل کند.

آن سوی میز پناه با چشمانی که خشم و غم در هم آمیخته شده بود، به سالاری که دیگر هیچ شباهتی به نامش نداشت، نگاه میکرد... افسوس میخورد

برای جوانی تباه شده ی این پسر...

بالاخره زبان باز کردو گفت: «چرا سالار؟! چطور شد سر پدر خودت اون بلا رو آوردی؟! هنوزم باورم نمیشه، سخته بخوام به خودم بقبولونم پسر باعث

مرگ پدرش بشه...»

سالار سرش را بین دو دستش گرفت و فشرد، موهای بلندش ژولیده و بهم ریخته بود، ته ریش کوتاهش خود نمایی میکرد در چهره ای که همیشه شش

تیغه بود...

سالار و خانواده اش را دورادور میشناخت ، اقوام خیلی دور پدرش بودند...سالار را هم کم و بیش دیده بود ، پسری سر به زیر و آرام ، مغرور و سنگین ، نه هنوز باور کردنش کار پناه نبود...

صدای خسته و خش دارش را شنید : «اون زمان که پدرت اومد تا با پدرم صحبت کنه من خونه نبودم ، وقتی به خونه رسیدم ، مستقیم رفتم پارکینگ تا

ماشین رو پارک کنم...ماشین و پارک کردم و از پارکینگ بیرون زدم ، وارد حیاط پشتی شدم ، خواستم وارد ساختمون بشم که صدای صحبت دو نفر رو

از قسمت انتهایی حیاط شنیدم ، صدای پدرم رو میشناختمش اما اون یکی رو نه ، خواستم با بی اعتنایی رد بشم و وارد خونه شم ، اما با شنیدن اسم تو که

از دهان پدرم خارج شد ، برگشتم...کنجاکو شده بودم ، دیگه شک نداشتم که پدرت اومده ...پشت یکی از درخت های کاج ایستادم ، همه ی حرفهاتون رو

می شنیدم»

سکوت کرد با پشت دست اشک های جاری شده روی صورتش را پاک کرد...دستهای دستبند خورده اش را روی میز درهم گره زدو ادامه داد: «وقتی

بهشون نزدیک شدم ، شنیدم که پدرم به پدرت گفت"به شرطی بدهیت رو میبخشم و سفته هات رو پاره میکنم که دخترت بشه عروسم " تو دلم انگار

عروسی به پا کرده بودن ، خوشحال بودم از اینکه پدرم حرف دل من رو به زیون آورده بود ، یک سالی میشد که بهت دل بسته بودم ، دقیقا از وقتی که

پدرم به پدرت پول قرض داده بود»...

پناه حرفش را قطع کردو با خشم گفت : «نزول!»

سالار سربلند کردو به چشمهای پراز خشم پناه زُل زد ، آهی کشیدو ادامه داد: «اره نزول...پناه من دوستت داشتم تنها آرزوم بدست آوردنت و زندگی با تو

بود...وقتی کلمه ی عروسم رو از زیون پدرم شنیدم ، نفس راحتی کشیدم و خداروشکر کردم ، همه چیز داشت جفت و جور میشد بدون اینکه من قدم از

قدم بردارم اما» ...

نگاه شرمگینش را به پناه دوخت مردد بود از ادامه ی حرفش ، میدانست اگر ادامه دهد عکس العمل پناه مطمئنا رفتار خونسردانه و آرامی نخواهد بود

، پرخاش پناه را یکبار دیده بود...

ولی آن طرف میز پناهی بود که از باقی ماجرا باخبر بوده اما میخواست همه اش را از زبان مسبب این بلاها بشنود، ترجیح داد سکوت کند و خود را بی

اطلاع نشان دهد، سالار نفس عمیقی کشید و نفس پر حرصش را بیرون فرستاد و گفت: «پدرم کسی که رو سرش قسم میخوردم تو یه شب کمرمو شکست

، اون شب تازه فهمیدم که تمام این ثروت و شوکت با پول نجس و کثیفِ ربا و نزول بوده ، تو تمام این سالها با همین پول بزرگ شدم و قد کشیدم... بدتر

از اون کاری بود که پدرم میخواست با وقاحت تمام انجام بده... پدرت وقتی اسم تورو شنید صداش رو کمی بالا برد و گفت "من دخترم رو نمیفرستم تو

خونه ی یه آدم نزول خور ، پسرتم هم چوب کارهای تو رو میخوره ، بچه هات هم هیچوقت عاقبت بخیر نمیشن با لقمه ی حرومی که بهشون دادی" فکر

میکنی پدرم چی جوابشو داد؟! گفت "نگفتم که دخترت رو به عنوان زن پسرتم میارم تو این خونه!!! نه... میخوام بشه مال خودم ، سوگلیم... بشه تاج سرم

، تمام بدهیت رو بهت میبخشمت ، هرچقدر دیگه ام بخوای بهت پول میدم ، بی نیاز تون میکنم»

صورتش را با دستانش پنهان کرد، شانسه هایش تکان میخوردند ، شکسته بود ، خم شده بود این پسر رشید و مغرور، حالا دیگه غروری برایش باقی نمانده...

بعد از چند لحظه به خودش آمد و ادامه داد: «خورد شدم پناه، شکستم ، له شدم... پدرم!! کسی که تو تمام این سالها همیشه جوری با مادرم رفتار میکرد که

من فکر میکردم هیچ زنی تو این دنیا به غیر از مادرم، به چشمش نیاید ، حالا فهمیدم که یه آدم پست و هرزه بوده... آدمی که بازیگری و دورو بودن تو

خونش بود ، بدتر از همه تو رو میخواست ، دختری که من! پسرش ، عاشقش بود... پدرت بعد از به راه انداختن یه دادو بیداد حسابی و گرفتن یقه ی پدرم با

عصبانیت از خونه زد بیرون ، حالا من موندم و تصفیه حسابی که باید باهاش میکردم... از پشت درخت کاج بیرون زدم و خودم رو بهش نشون دادم ، یکه

خورد، از اینکه دستش پیشم رو شده و روی دیگه اش رو شناختم راضی نبود ، اما با اون حال هیچ چیزی رو هم تکذیب نکرد... سخته ، خیلی سخته یه پدر

تو چشمهای پسرش زل بزنه و از حسش به دختر مورد علاقه ی پسرش بگه... بگه سر پیری عاشق شده ، عاشق دختری که چهل سال ازش

کوچیکتر... نفہمیدم چی شد، چطور شد، خون جلوی چشم هام رو گرفته بود، رفتم و یقہ اش رو گرفتم
 کوبوندمش به دیوار، اول از همه باید حق مادرم و
 جونی که به پای اون آدم پست ریخته بود رو میگرفتم، بعدش هم حق خودمو... زور زد تا دستهام رو جدا کنه
 اما نتونست زورم صدبرابر شده بود، اما بازار
 رو نمی رفت و با وقاحت از کارهاش گفت، دیگہ کُفری شده بودم، دلم میخواست خرخره اش رو بجوام... اما
 به خودم اومدم هر چی که بود باز پدرم بود
 پیش خودم گفتم مانع همه ی نقشه هاش میشم و نمیذارم دو تا خانواده رو حرومِ هوس بازی و زیادخواهی
 هاش کنه، ولش کردم نمیخواستم ریختش رو
 بینم، برگشتم و به سمت ساختمون حرکت کردم، با شنیدن صداش ایستادم، قاطع و محکم گفتم "طولی
 نمیکشه که هم دختره هم پدرش رو راضی کنم
 ، حالا که همه چیو فهمیدی دیگہ پنهان کاری نمیکنم، رو بازی میکنم، اون دختر میاد تو همین خونه و سروری
 میکنه به فکر یه جا برای مادرت باش
 ، چون میدونم که حاضر نیست با هوویی به این جونی کنار بیاد " دیگہ واقعا خون جلوی چشمهام رو گرفت
 ، نفہمیدم چیشد، برگشتم، هُلش دادم، پاش
 به لبه های سیمانی باغچه گیر کرد خواست دستش رو به دیوار بگیره و تعادل خودش رو حفظ کنه اما دستش
 نرسید از پشت افتاد... سرش به سنگ
 بزرگی که تو باغچه بود خورد و درجا تموم کرد... دریای خون راه افتاده بود، چشمم که به خونش خورد تازه
 نفہمیدم چیکار کردم، کنارش زانو زدم... شکه
 شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم، بلند شدم تلو تلو خوران به سمت خونه حرکت کردم، مادرم تا چشمش
 بهم خورد سراسیمہ خودش رو بهم
 رسوند، فقط تونستم یه کلمہ بگم "بابا"... بعدش هم که پلیس ها اومدن، همه فک میکردن دیدن پدرم تو اون
 وضعیت باعث شده شکه بشم، هیچکس
 نمیدونست باعث و بانی مرگش منم... همه چیز افتاد گردن پدرتو، همه چیز هم که بر علیہ ش بود، سکوت
 کردم... نمیتونستم به مادرم بگم پسرش باعث
 مرگ شوهرش بوده، نمیتونستم به خواهرم بگم برادرش پدرش رو کشته... پیش خودم گفتم راضیشون میکنم
 تا از پدرت بگذرن اما نشد نتونستم»...

حرفش که به پایان رسید، با چشمهای سرخ و به خون نشسته اش به پناه خیره شد بی هیچ حرفی...
 با صدای مأمور که گفت: «خانم بفرمایید، وقت تمومه»

به خودشان آمدند ، پناه نفس عمیقی کشید ، صندلی را عقب کشید و بلند شد، با قدمهای آرام و شمرده میز را دور زد ،از کنار سالار گذشت اما با شنیدن

صدایش ایستاد و گوش سپرد

«پناه....منومیبخشی؟!»

پناه نیشخندی زدو برگشت ،با همان لبخند کنج لبش رو به سالار گفت: «تو خودت حاضری از گناهت بگذری و خودت رو ببخشی؟!»

سالار جوابی نداشت که بدهد ،نه نمیتوانست از کاری که نا خواسته انجام داده بگذرد...پناه که سکوتش را دید ،چند قدم به سمتش برداشت و نزدیکش

شد ،با همان صدای آرام و خونسردش گفت:«وقتی حاضر به بخشیدن خودت نیستی از من انتظار گذشت نداشته باش....نه من ازت نمیگذرم...همونطور که

خانوادت نگذشتن.... زمانی میبخشمت که؛ تقاص زجری که خودم و پدرم کشیدیم رو بگیرم قاتلش رو بالای دار ببینم...»(با انگشت شصت به خودش اشاره

کرد)حالا اونی که بی رحم شده منم! اونی که باید به پاش بیفتین منم! اونی که قرار سند مرگت رو امضاء کنه منم! من...خوب بین و تو ذهنت حک کن

اسممو» ...

حرفش که تمام شد با اقتدار در را باز کرد و از اتاق خارج شد....اما اقتدار و استواری اش فقط درآن چهار دیواری و مقابل سالار بود...

دستش را به دیوار مجاور در گرفت،پاهایش سست شده بودند انگار ،نا نداشت روی دوپا بایستدو خودش هم این حالات را درک نمیکرد ، صارمی سراسیمه

خود را به پناه رساند و گفت:«چیشد؟! حالت خوبه؟!»

پناه نفس عمیقی کشید ،نفس کشیدن همانا و جاری شدن اشک های پی در پی روی گونه هایش هم همانا...با بغض و صدای لرزان گفت:«خوبم

،فقط...بریم»...

باهم به بیرون آگاهی رفتند ،پناه آب بطری کوچکی،که صارمی به دستش داده بود را تا ته لاجرعه سرکشیدو تشکر کرد ،عجیب تشنه بود...انقدر در آن

اتاق لعنتی جوش زده بود که این عطش مطمئنا بی دلیل نبود...

صارمی لبه های کتتش را بهم نزدیک کردو گفت: «اووف ،انگار زمستون جفت پا اومده وسط پاییز... خُب حالا که حالتون جا اومد خودم میرسونمتون

خونه، دیر وقته»

پناه دستانش را در جیب پالتویش فرو کردو گفت: «ممنون خودم میرم... دیگه نمیخوام بیشتر از این مزاحمتون بشم»

صارمی اخمی کردو گفت: «این حرفها یعنی چی ؟ الان میرسونمتون فردا صبح هم خودم میام دنبالتون ، باز باید بیایم اینجا واسه پیگیری پرونده و انتقال

به دادگاه و کارهای شکایتتون» ...

پناه بدون توجه به لحن جدی و پر جذبه ی صارمی گفت: «خودم کارها رو انجام میدم ،دیگه شما زحمت نکشین...تا همینجاش هم برحسب حس انسان

دوستانتون کمکم کردین»

صارمی دستی به صورتش کشیدوگفت: «هیچم اینطور نیست ، دارم وظیفه ام رو انجام میدم»

پناه با چشمهای گرد شده از تعجبش به او خیره شد و گفت: «وظیفه؟! از کدوم وظیفه حرف میزنین؟! وظیفه ی شما با مرگ پدرم تموم شده»...

صارمی سرش را کمی پایین کشید و چند بار به چپ و راست تکان دادو گفت: « نه ، مطمئناً کم کاری از من بوده که نتونستم به پدرت کمک کنم و از

مرگ نجاتش بدم ، نفهمیدم قاتل اصلی کیه...حالا که مقصرم پس باید تا ته این ماجرا باهات بیام و نزارم خون پدرت پایمال بشه»

پناه فاصله گرفت ،عقب گرد کرد به سمت جاده حرکت کرد و با صدای بلندی که به گوش صارمی برسد گفت: «وکالت شما با مرگ پدرم انقضاش تموم

شده ، عذاب وجدان هم نداشته باشین ،شما تمام تلاشتون رو کردین ،مثل من»...

دستش را به جلو کشید و برای تاکسی زرد رنگی دست تکان داد، تاکسی ایستاد ،پناه سوار شدو صارمی را تنها گذاشت..

صارمی که اخم هایش را درهم کشیده بود با حرص زیر لب گفت: «دختره ی کله شق...امان از دست تو... گفتم تا تهش هستم یعنی هستم تو که تویی...من

از حرفم برنمیگردم»...

به سمت BMW شاسی بلند نقره ای رنگش رفت و سوار شد و حرکت کرد...

قاب عکس پدرش را از روی دیوار برداشت ، پارچه ی نمودار در دستش را روی قاب کشید ، آه جانکاهش را بیرون فرستاد و با بغض گفت: «نبودنت خیلی سخته بابا ، نمیتونم نبودت رو تحمل کنم»
قاب عکس را به سینه فشرد و ادامه داد:
«بابا جون!

رفتنت با کمر خم کردنِ دخترِ جوونت برابر بود، انگار که یه چیزی گم کردم ، تو رو بابا، تورو گم کردم، نبودنت؛ ندیدنت تحملش برام سخت ترین کار دنیاست... آخه خونه ی پدری چه معنی میتونه داشته باشه؛ وقتی دیگه توش پدری نباشه؟! تو نیستی تا درو برام باز کنی ، ساکت و آرام یه گوشه بشینی و با نگاهت قریبون صدقه ی یه دونه دخترت بری... خونه خالیه و قلب من خالی تر... تک تک سلول های بدنم درد میکنه ، درد نبودنت بابا...
دیگه از کی سراغ بچگی و خاطرات شو بگیرم؟! چقدر دوست دارم بیار؛ فقط بیار دیگه خاطره ی شیطنت بچگی هام رو با خنده تعریف کنی و سربه سرم بزاری... محاله اخم کنم و عصبانی شم از دستت نه سرخ میشم نه خجالت میکشم ، لبخند میزنم و ذوق میکنم از شنیدن آهنگ صدات...
میونِ تمومِ نداشتنِ ها دوستت دارم ، شانس دیدنت رو هرروز ندارم اما باز دوستت دارم... ظلمِ بابا وقتی دلم هوات رو میکنه حق شنیدن صدات رو ندارم ، وقتی روحم میشکونه و درد داره شونه هات رو برای گریه کردن ندارم... وقتِ دلتنگی هام برای مامان آغوش گرم تو برای آرام شدن ندارم...
آره بابا همه ی وجودمی ولی هیچ جای زندگیم ندارمت»...

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد ، اشکهایش تا زیر گردنش هم جاری شده بود، قاب عکس را از خود جدا کرد ، بوسید و سر جایش گذاشت ، چند لحظه بی حرکت ایستاد و به چهره ی همیشه مهربان پدرش خیره شد... زبان باز کردو گفت: «نمیزارم خونت پایمال شه ، حالا که به ناحق تو رو ازم گرفتن ، به حق؛ جون قاتلت رو میگیرم»
عقب گرد کرد و از خانه خارج شد...

پوست لبش را کند انقدر که آن را به بازی گرفت، وقتی وارد آگاهی شد با صارمی سینه به سینه شد، میدانست این مرد همانند خودش یک دنده است و

لجبا، وقتی بگوید تنه‌هایش نمیگذارد و تا آخر می‌آید، محال است زیر حرفش بزند و کنار بکشد.

با صدای آرام و مردانه ی صارمی که کنارش نشسته بود به خود آمد.

«اومدن...»

به سمتی که اشاره کرد نگاهی انداخت، خواهر و مادر سالار را میگفت... باز با صدای صارمی به او نظر انداخت.

«آروم باش... باشه؟!»

پناه پوزخندی زد، دست به سینه نشست و گفت: «به نظرتون الان ناآرومم؟!»

صارمی نیشخندی زد و پاسخش را داد: «الان که نه... اما با شناختی که ازت دارم مطمئنم همینکه یه کلمه از دهان اونا بیرون بیاد، تیربارونشون میکنی با

اون زبون تند و تیزت»

پناه اخمی کرد دستانش را از روی سینه برداشت و به جلو خم شد بعد از مکث نسبتاً کوتاهش همانطور که به رو به رویش خیره بود گفت: «حق ندارم؟!»

بشورمشون و آویزونشون کنم؟! شما بودی ساکت مینشستی؟! من تحقیر شدم، غرورم زیر پای همین مادرو دختر له شد، لگد مال شد... حالا با چهارتا

کلمه ای که حقمه و زدنشون آروم میکنه، آسمون به زمین میاد؟!!»

صارمی با شنیدن حرفهای پناه، زبانش قفل شد. ترجیح داد چیزی نگوید، باورش نمیشد این دختر همان دختر آرام و گوشه گیر چند ماه پیش باشد، به

راستی که مرگ پدر این دختر را مقاوم و مستحکم کرده...

پناه نیم نگاهی به سمت درب ورودی آگاهی انداخت... مادروخواهر سالار آرام به او نزدیک میشدند با سری پایین افتاده... نگاه از آنها گرفت و دوباره به روبه

رویش خیره شد...

با دیدن دو جفت کفش زنانه سرش را بالا کشید و در چهره های مغموم و نگرانیشان خیره ماند بی هیچ حرفی، شاید همین سکوت و نگاه خیره بهترین

عکس العمل در این موقعیت باشد، همین سکوت پاسخ تمام بی حرمتی هاست...

«دخترم؟!»

سرش را کمی به چپ مایل کرد و به این زنی که تا دیروز او را حرامزاده میخواند نگاه کرد...

پوزخندی زدو از جا برخاست ، با همان پوزخندِ مثل زهرش گفت: «دخترم؟! دخترت کنارِ واستاده خانم...»

اخم کرد خواست برود و نگاهش به نگاهشان گره نخورد ، تاب دیدنشان را نداشت ، به صارمی گفته بود که حقشان است حرفهای آب دارو توهین آمیز ، اما او

آدم این کارها نبود ، هرچه که بود سعی میکرد همیشه احترام نگه دارد و حرمت نشکند ، مگر در مواقع حساس... که صدالبته حالا در حساس ترین زمان

ممکن بود ، با این حال هنوز پیمانه ی صبرش پُر نشده...

همینکه برگشت و کیفش را از روی صندلی برداشت ، بازویش درون پنجه هایی ظریف قفل شد ، برگشت تا صاحب این دست را ببیند ، سیمین با

چشمهایی که از فرط گریه دوکاسه ی خون شده بودند به پناه خیره ماند ، پناه بازویش را با حرص کشید اخم کرد و گفت: «برو کنار»

سیمین چانه اش لرزید ، دوباره چشمانش جوشیدند ، قطره قطره اشک روی گونه ها تا زیر چانه اش جاری میشد ...

با حق گفت: «رضایت بده ، تورو خدا... داداشم جوونه ، بزار زندگی کنه ، ببخشش»

پناه دست به سینه ایستاد و گفت: «رضایت میخوای؟! ... هنوز خیلی راه داری خانم! هنوز به دست و پام نیوفتادی ، هنوز از خونه ام مثل یه سگ پرتت نکردم

بیرون ، هنوز جواب فحش ها و بدویراهات رو ندادم ، حالا گمشو کنار» ...

سیمین را کنار زد و از پهلویش رد شد...

سیمین اشکهایش را پاک کرد ، جُنبدو دوباره بازویش را گرفت ، پناه اینبار با خشم بیشتری برگشت ، اما چیزی نگفت فقط مثل یک ببر زخمی به سیمین

خیره ماند... سیمین زبان در دهان چرخاند و گفت: «باشه به پات میوفتم ، التماس میکنم ، تلافی کن ، اصلاً بیا بزن تو گوشم» ...

دست پناه را بالا کشید و کنار صورتش نگه داشت...

پناه دستش را کشید و از سیمین فاصله گرفت و گفت: «دیگه التماس فایده ای نداره... من دیگه پدر ندارم ، من بجای پدر یه قاب عکس دارم... یه شناسنامه با

مُهرآبی که بالاش نوشته... فوت شد...

میتونی بهم برِشگردونی؟»

سیمین و مادرش با چشمانی اشک بار به پناه خیره بودند ، پاسخی نداشتند که بدهند تماماً حق را به این دختر میدادند... پدرش را به ناحق از او گرفتند ،

پس حق پناه بود اینطور بی رحمانه کوبیدنشان!!!

صارمی اینبار چند قدم جلو آمد و سکوتش را شکست، روبه مادر و دختر گفت: «به فرض محال آگه خانم شایسته رضایت بدن و از حقشون بگذرن قانون

نمیگذره... پسر شما باعث کشته شدن یه آدم بیگناه شد، گناه خودش رو انداخت گردن اون مرد بیچاره!!! مأمور دولت رو گمراه کرد، این جرم کمی نیست

خانما... اون حالا متهم به دو قتل...»

سیمین بازوی مادرش که از حال رفته بود را گرفت، روی صندلی نشاند و از آب سرد کن لیوان آبی برایش آورد و به خوردش داد...

گوشی در جیب پناه لرزید، با اندکی مکث گوشی را بیرون کشید... نفسش را بیرون فرستاد و صدایش را صاف کرد، دکمه ی برقراری تماس رافشرد.

«بله؟؟»

«ای بابا دختر معلوم هس کجایی تو؟! نمیخواستی بیای حداقل خبر میدادی برات مرخصی رد میکردم... تو این قارش میش که اوضاع قمر در عقربه و کلی

کار سرمون ریخته رفتی دَدَر دودور؟!»

پوفی از حرص کشید و گفت: «ای بابا دختر نفس بکش یکم... ببخشید کار واجبی برام پیش اومد، نتونستم پیام، حالا چیشده؟! چرا انقدر توپت پُره»

سوگل که معلوم بود عصبانی ست با صدای تقریباً بلندی گفت: «حالا چیشده؟! چی میخواستی بشه، جنابعالی نیومدی حرفش رو من خوردم! منه بدبخت

شدم چوب دو سر طلا دیگه»

پناه گوشی را از گوشش فاصله داد و صورتش را جمع کرد، دوباره گوشی را روی گوشش گذاشت و لب زیرینش را گزید و گفت: «ای وای رئیس حتماً خیلی

عصبانیه...»

سوگل که انگار کمی آرام تر شده بود با ملایمت گفت: «رئیس کجا بود دختر، اون بنده ی خدا که اصلا امروز نیومده! رفته لواسون به پروژه سر بزنه»

پناه اخم هایش را درهم کشید و با تعجب پرسید: «پس کی دادو بیداد راه انداخته؟»

با همان لحن پاسخ پناه را داد: «معاونش»

متعجب تر از قبل گفت: «اقای مقدم؟! اون بنده ی خدا که اصلا تو بهر این چیزا نیست...»

سوگل باز صدایش را پس سرش انداخت و گفت: «کی گفت مقدم؟! ها؟! دختر تو چرا دوزاریت کجه؟! ماکانو میگم!! ماکان... حالا گرفتی؟!»!

پناه اخم هایش را درهم کشید و مثل خودش عصبانی گفت: «به اون چه مربوطه که من میام یا نه؟! احمق فضول!! بعدشم کسی تو اون خراب شده

نیست که تو صداتو انداختی پس سرتو داری هوار میکشی؟!»!

سوگل با صدایی که درش خنده موج میزد گفت: «اومدم بیرون شرکت، که با خیال راحت جیغ جیغ کنم سرت... حالا هرجا هستی آب دستته بزار زمین بیا

اینجا... کارای خودت هیچی من دست تنهام یکم بهم کمک کن»

پناه با لبخندی محو گوشه را قطع کرد و به سمت صارمی رفت و گفت: «من باید برم، نمیتونم بمونم... اگه زحمتی نیست خودتون...»

صارمی حرفش را قطع کرد و گفت: «برو خیالت راحت»

لبخندی زد و از او تشکر کرد، عقب گرد کرد و به سمت در رفت، حتی نیم نگاهی به آن مادر و دختر ننداخت...

زنگ در را فشرد و منتظر ماند، چند لحظه بعد در باز و سوگل در چهارچوب ظاهر شد با چهره ای مضطرب...

پناه وارد شد در را پشت سر خود بست و گفت: «سلام، چیه؟! میزون نیستی انگار؟ چیزی شده؟!»!

سوگل دست پناه را کشید و به سمت اتاق مدیر عامل حرکت کرد، پناه ایستاد و دستش را کشید و با صدایی آرام گفت: «ای بابا چته دختر؟!»!

سوگل آهسته تر گفت: «ای خدا بگم چیکارت کنه دختر که این جونورو انداختی به جون من!!»!

پناه با چشמהایی گشاد شده از تعجب به سوگل نگاه کرد سوگل که فهمیده بود چیزی دستگیرش نشده پوفی کرد، به سمت میزش رفت با حرص روی

صندلی نشست، جوری که صدای در رفتن و آخ گفتن پیچ و مهره هایش درآمده بود... با عصبانیت گفت: «نه واقعا بگو من چیکار کنم از دستت، بخدا پناه

به جون خودم نه به مرگ خودت، بیار دیگه فقط بیار دیگه از این بازی در بیاری، من میدونم و تو... دختره ی بی فکر چرا این مرتیکه ی عین سگو هار

میکنی و میندازیش به جون من؟!»!

پناه که نمیدانست از حرص خوردن و سرخ شدن سوگل بخندد یا از پررویی و وقاحت این پسر عصبانی شود؛ گفت: «تو که تا دیروز میگفتی اله، پله... آدم

خوبیه، حالا شد سگ؟ شد هارو پاچه گیر؟!»!

سوگل از جایش بلند شد و گفت: «من غلط کردم، شکر خوردم، این خوبه؟! این اقااست؟! نبودی ببینی چه بلایی سرم آورد که...هی بهش میگم میاد

باهاش حرف زد، مگه حرف تو اون مخ نداشتش فرو میرفت؟! میگفت دروغ میگی که منو بیچونی...عه عه خر نفهم»

پناه کیفش را روی میز پرت کرد و با توپ پُر به سمت اتاق مدیر عامل رفت، دیگر چیزی برایش مهم نبود، پی همه چیز را به تنش مالیده بود، تهش

اخراج بود دیگر پس حرفش را میزد و میرفت...

بدون در زدن با شتاب وارد شد...ماکان که دوپایش را روی میز گذاشته بود و با خیالی راحت پشت هم شکلات باز میکرد و در دهان میگذاشت...با صدای

ناگهانی باز شدن در، پایش را انداخت و از جا بلند شد، دهان باز کرد تا حرفی بزند که پناه امانش نداد و گفت: «اقای محترم، من چه هیزم تری بهت

فروختم که اینجوری میکنی؟! واسه چی تو کارای من سرک میکشی،؟؟ چیکاره ای که میخوای آمارکاردای این شرکتو داشته باشی؟؟ واسه چی به اون

دختر بیچاره گیر میدی؟!»

ماکان که خنده اش گرفته بود از دیدن جوش و خروش این دختر، دستی به صورتش کشید چند قدم به پناه نزدیک شد، در اتاق را بست...

پناه که هیچ بوی خوبی به مشامش نمیرسید، با اخم و تشر گفت: «واسه چی درو میبندی؟!»

ماکان چند قدم باقی مانده را پر کرد، خونسردانه گفت: «واسه اینکه راحت حرف بزنیم»

پناه اخم هایش را بیشتر درهم کشید، خواست از کنارش رد شود که ماکان سد راهش شد پناه با حرص گفت: «برو کنار میخوام برم بیرون!»

ماکان ابروهایش را بالا انداخت، همانطور که دست به سینه ایستاده بود گفت: «اونجوری که تو با توپ پر اومدی تو اتاق گفتم، حتماً مذاکرمون تا صبح

طول میکشه، حداقل بمون جواب سوالاتو بگیر...»

پناه به شدت ترسیده بود، دلیل این ترس راهم خوب میدانست، نگاه این پسر پُراز شر و شیطنت بود، پُر از حس های منفور و منفی...برق چشمهایش لرزه به

جان پناه می انداخت...

آب دهانش را فرو داد و گفت: «نمیخوام چیزی بشنوم...اصلاً...اصلاً پشیمون شدم...برو کنار»

اما ماکان یک قدم هم تکان نخورد، همانطور پُرغرور به پناه زُل زده بود انگار از ترس پناه لذت میبرد...

پناه خواست از کنارش رد شود که دستهای مردانه ی ماکان مچ دست این دختر را محاصره کرد ، پناه را عقب کشید درست روبه روی خود نگه داشت و

گفت: «کجا خوشگله ، بودی حالا... تازه داره جذاب میشه ، داریم به یه جاهای می‌رسیم البته اگه همکاری کنی...»

قلبش اینبار در سینه فرو ریخت ، باور نمیکرد روزی برسد که اینطور بی دست و پا شود و فرمان از دستش رها شود ، لال شده بود از ترس... حتی قادر نبود

دستش را از بین انگشتان بزرگ و مردانه ی ماکان بیرون بکشد...

باز این ماکان بود که زبان بازکردو گفت: «میبینم که موش زبونتو خورده تا همین چند دقیقه ی پیش که داشتی درسته قورتم میدادی؟! چی شد

حالا... دحرف بزن»

پناه با لکنت گفت: «و... ولم کن... عوضی...»

ماکان لیخندش را جمع کرد ، اخمی کمرنگ ما بین ابروهایش جا خشک کرد با لحنی خشن گفت: «چی گفتی؟! بیار دیگه اون کلمه ی آخرش رو به زبون

بیار... تکرارش کن تا از حلققت بیرون بکشم اون شیش متر بیخاصیتو»

پناه که چیزی نمانده بود از ترس سخته کند ، در سکوت به ماکان خیره شد...

ماکان پناه را کمی به عقب هل داد، پشتش به دیوار خورد ، ابروهایش را در هم گره زد ، درد اندکی احساس کرد... دیگر مطمئن بود کارش تمام است ، این

پسر رحم نداشت ، این را از نگاهش فهمیده بود ، به راستی که دو شخصیتی ست... حدسش درست بود ، از همان روز اولی که نگاهشان در هم گره خورد

، این را حس کرده بود ، باز این ماکان بود که سکوت را شکست ، به پناه نزدیک شد درست مثل دفعه ی قبل زیر گوشش گفت: «بهت گفته بودم که عصبانی

شدنت رو دوس دارم، گفتم سگ نگاهت رو دوست دارم... اما یادت باشه، واسه من جفتک نندازی دختر جون ، تویه الف بچه نمیتونی از پس من بریای ، پس

خر نشو... رام باش...»

این را گفت کمی فاصله گرفت اما نه آنقدر زیاد ، درست سینه به سینه ی هم بودند، نفس هایشان طلاق ی گر هم بود... پناه زیر آن نگاه خیره و ترسناک آب

شده بود ، اما کاری از دستش بر نمی آمد ، همچنان سکوت کرده بود ، میدانست محال است حریف زبان و زور و بازوی این قلدر زبان نفهم شود... چشمانش

را بست ، نفس عمیقی کشید تا به خود مسلط شود، آرام چشمهایش را باز کرد ، در همین چند ثانیه ی کوتاه که چشمهایش بسته بود و آرام نفس میکشید

ماکان محو زیبایی این دختر شد، حالا دیگر مطمئن بود که نمیتواند به راحتی از او دست بکشد و بیخیالش شود ، هرچند برای مدتی کوتاه اما باید او را

بدست می آورد... باید حرفش را به گرسی مینشانند ، با پرهام شرط کرده بود که او را رام خواهد کرد... دو دستش را دو طرف سر پناه گذاشت ، سرش را

نزدیکتر کرد ، آرام جوری که خود پناه هم به زور صدایش را میشنید گفت: «واسه چی ، امروز نیومدی؟! کجا بودی؟! هان؟!»

سرش را کمی کج کرد و به چشمهای مشکی رنگ پناه زل زد... پناه که حالا خونسردیش را بدست آورده بود گفت: «مجبور شدم برم یه جایی ، حواسم نبود که خبر بدم... همیشه برین کنار میخوام برم بیرون...»

ماکان بدون توجه به خواسته ی پناه باز با همان لحن گفت: «کجا؟! نکنه پیش همون پسره ی شیر برنج... یاشار شمس؟!»

اخم هایش را درهم کشید و گفت: «دیگه اونش به شما مربوط نیست»

ماکان که خیال میکرد حساب کار را به دست این دخترک چموش داده و حسابی او را ترسانده چند لحظه با اخم به او خیره شد ، سرش را جلو تر کشید

درست مماس با صورت پناه... دخترک از ترس به خود میلرزید ، قدرت هیچ حرکتی را هم نداشت، ماکان نگاه خشمگینش را به لبهای قلوه ای و صورتی

رنگ پناه دوخت...

با همین حرکت قلب دختر بیچاره لحظه ای ایستاد....

ماکان دوباره نگاهش را به چشمانش دوخت... دستانش را برداشت و از پناه فاصله گرفت ، دخترک نفس عمیقی کشید خیالش که راحت شد ، سریع عکس

العمل نشان دادو به سمت در رفت... هنوز دستش روی دستگیره ننشسته بود که باز صدای پر از خشم ماکان را شنید ، برگشت و نگاهش کرد ، انگشتانش را

شانه وار درون موهایش فرو میکرد و به صورتش دست میکشید عصبی بود...

«هرروز باید سر کارت حاضر شی.. پرهام نیست چند روزی... اما من حواسم همه جوره بهت هست... پاتو کج بزاری یا باز اون زبونتو بی خود بچرخونی

، حسابت با خودمه»

پناه بدون اینکه عکس العملی نشان دهد، خارج شدو در را محکم به هم کوبید...

با وحشت از خواب پرید، صورتش خیس از عرق بود... کم خواب میدید اما وقتی میدید محال بود غلط از آب درآید، ناراحت بود، بخاطر درخواستی که

پدرش از او داشت بعداز یک ماه و نیم برای اولین بار به خوابش آمدو از دخترش خواست ببخشد و بگذرد، گفت ببخش تا بخشیده شوی... میدانست قلب

پدرش مانند آینه صاف بود و بی غل و غش... میدانست با این خواب نارضایتی اش را نسبت به تصمیم دخترش نشان داده... چرا حالا؟! چرا امروز... دقیقاً

روزی که سالار به پای چوبه دار میرفت و خانواده ی سنگ دلش، با چشمان خود پر پر زدنش رامیدیدند... صارمی خود را به آب و آتش زده بود تا همه

چیز سریع پیش برود تا هم این دختر به حق خود برسد هم ازعذاب وجدان خود خلاص شود...

از جا بلند شد، آبی به دست و صورتش زد بدون اینکه چیزی بخورد، از خانه بیرون زد هوا گرگ و میش بود، تا سپیده ی صبح یک ساعتی مانده بود، باید

هرچه زودتر خود را به زندان میرساند...

نفسش بالا نمی آمد، نزدیک به ده دقیقه یک نفس دویده بود تا خود را زودتر برساند، نباید دیر میرسید که اگر میرسید و کار از کار میگذشت، نمیتوانست

خود را ببخشد و روح پدرش را ناراحت کند...

محکم به در بزرگ و طوسی رنگ زندان که بسته بود کوبید، سربازی در را باز کرد، پناه قضیه را مختصر توضیح داد، سرباز کارت شناسایی اش را خواست

، با دستپاچگی دنبالش درون کیف شلوغش گشت، بالاخره پیدایش کردو نشانش داد، سرباز کنار رفت، پناه وارد شد، با قدمهای بلند و مضطرب به سمت

مکان مورد نظرش رفت... رسید در نگاه اول چشمش به سالارخورد که چشمانش توسط پارچه ای مشکی رنگ بسته شده بود، سالار را نزدیک به چوبه دار

میردند هنوز فاصله اش با آنها زیاد بود، سالار روی چهارپایه ایستاد، طناب را بر گردنش انداختند، آن طرف تر مادرو خواهرش زجه میزدند... اسمش را

صدا می زدند... پناه با دو خود را رساند و فریاد زد: «صبر کنین، دست نگه دارین»...

همه ی سرها ناگهان به سمت عقب چرخید، در میان آنها صارمی هم بودکه با تعجب بیشتری به پناه نگاه میکرد، این تعجب با اخم کمرنگی در هم

آمیخته بود... از پناه خواست که نیاید، اما این دختر کله شق تر از این حرفها بود...

پناه بدون توجه به سایرین به سمت سالار رفت، رو در رویش ایستاد و گفت: «چشم بندشو باز کنین!»

مامور میانسالی که مسئول انجام همین کار بود گفت: «چی میگی خانم برو عقب، بزار کارمون رو انجام بدیم»
پناه اینبار با صدای بلند تری گفت: «من ازش شاکیم، حالا اومدم که رضایت بدم... بگم از حقم گذشتم، میگم چشم بندشو باز کن و بیارش پایین»...

اینبار سرهنگی که در ابتدا جریان این پرونده را بررسی میکرد و از تمام ماجرا باخبر بود، مامور را عقب زد و به سمت پناه آمد، با صدای آرامی گفت: «

مطمئنی دختر جان؟!»!

پناه همانطور که به سالار خیره بود گفت: «بله گذشتم»...

سرهنگ اشاره کرد تا سالار را پایین بیاورند و چشم بندش را باز کنند...

از آن طرف صارمی و مادرو خواهر سالار هم به سمت پناه آمدند... صارمی با ابروهای گره خورده اما آن دو زن با خوشحالی و اشکی که از شوق می ریختند

، اول از همه سیمین به او رسید، پناه را در آغوش کشید و گفت: «فقط میتونم بگم ممنونتم، تا ابد مدیونتم.. همه ی خونوادم مدیونتیم... خیلی بزرگی پناه

خیلی»...

پناه خود را از آغوش سیمین بیرون آورد، نیم نگاهی به مادر سالار انداخت که به سمت سالار رفت و پسرش را در آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه

کرد... ناگهان قلبش تیر کشید، برای پدرش، برای مظلومیتش، چه میشد اگر آن روز نحس خودش هم اینطور پدرش را در آغوش میگرفت و اشک میریخت

، اشک شوق از نجات پدرش... نشد... شاید خواست خدا این بوده... اشکی که روی گونه اش روان شده بود را پاک کرد و به سمت در خروجی رفت...

«پناه!!!»

با شنیدن صدایش چشمهایش را بست و همانطور پشت به او بی حرکت ماند...

«چرا گذشتی؟! چرا بخشیدی؟»

اینبار برگشت و به چشمهای سالار خیره شد، با بغض پنهانی که عذابش میداد گفت: «بخاطر آرامش پدرم... اون راضی به مرگ تو نیست... دلش نمیخواد این

جریان عین زهر نفر سومی هم داشته باشه... همین چند ساعت پیش ازم خواست که ازت بگذرم، از حقی که خدا هم بهم حلالش کرده بگذرم... پدرم

اونقدری مهربون و دل پاک بود که راضی به اذیت شدن یه موجود زنده نبود، ولی خودش عذاب کشید، به ناحق از این دنیا رفت، مجبور شد دخترش رو تنها بزاره... از نظر من تو هنوزم گناه کاری... گناهت تنها کردن من بود... منی که رو درروت ایستادم هیچکس رو به غیر از خدا و یه قاب عکس و یه قبر سردو یخ زده ندارم، تنها کسی که داشتم هم تنهام گذاشت، بخشیدمت و گذاشتم زندگی کنی اما اینو یادت نره تو تا آخر عمرت به من بدهکاری... بدهکار»

حرفش که تمام شد، به سرعت بیرون زد و از آنجا دور شد، حالا باید به پدرش این خبر را میداد، گرچه او از همه چیز آگاه بود...

گلاب را روی قبر خالی کرد و کنارش روی سنگ قبر دیگری نشست، پاهایش را درون سینه جمع کرد، همانطور که به قبر خیره بود گفت: «کاری که خواستی رو انجام دادم، میدونم که حالا ارومی.. ازم راضی باش بابا»...

حرفش تمام نشده بود که گوشی درون جیبش لرزید اسم صارمی خود نمایی میکرد، صدایش را صاف کرد و پاسخش را داد: «سلام»

صارمی آهی کشید و گفت: «سلام کجایی؟! »

پناه دستی به قبر کشید و گفت: «پیش بابام»

صارمی با همان صدای آرام گفت: «باشه پس همون جا باش، میام پیشت»

پناه به سرعت گفت: «میخوام تنها باشم»

صارمی مکثی کرد و گفت: «باشه... ولی میخوام بدونم فقط برای دیدن یه خواب اونطور سراسیمه اومدی و تمام تلاش منو زیر سوال بردی؟! »

پناه که به صارمی حق میداد ناراحت شود، سکوت کرد و چیزی نگفت..

صارمی نفس پر حرصش را بیرون داد و ادامه داد: «به هر حال این تصمیم خودت بود و من نمیتونم خرده ای بهت بگیرم و بهش احترام میزارم... من تمام تلاشم رو کردم، امیدوارم دیگه هیچوقت همچین چیزی برات پیش نیاد، حالا که تو رضایت دادی و بخشیدیش فقط باید دوران محکومیتش رو بگذرونه، میخوام بگم تا در جریان باشی... خدا حافظ»

گوشی را از روی گوشش پایین کشید...

صارمی مثل یک برادر بزرگ تر در طول این چند ماه پشت پناه مانده بود، چه موقعی که پدرش هنوز نفس میکشید چه موقعی که نفسش قطع شد...

پشت میز نشسته بود این چند وقت از کنار سوگل تکان نمیخورد، میترسید تنها بماند و سرو کله ی ماکان پیداشود، از آن روز به بعد با دیدنش دست و

پاهایش شل می شدند، دیگر جرعت نداشت کل کل کند و پاسخش را بدهد...

تلغن روی میز سوگل زنگ خورد توجه پناه به ان سو جلب شد...

«بله...؟ بله رئیس... همین الان؟؟ چشم میگم بیاد»

تلغن را سرجایش گذاشت و رو به پناه گفت: «برو اتاق رئیس»

پناه اخمی کرد و گفت: «الان برم؟! بابا این پسره اونجاست»

سوگل لبخندی زد و گفت: «اینکه همیشه اینجا پلاسه باورود شما به این شرکت پلاس شدنش مهر تأیید هم خورده... پاشو برو تا داد رئیس در نیومه»

پناه خودکار در دستش را به سمت سوگل پرت کرد، از جابلند شد و میز را دور زد کنار میز سوگل ایستاد و گفت: «نمیدونی چیکارم داره؟!»!

سوگل شانۀ ای بالا انداخت و گفت: «نه والا، البته اول گفت خودم برم، ولی بعدش گفت، نه بگو خانم شایسته بیاد... (چشمکی زدو ادامه داد) فکر کنم این

پسره ازش خواسته جان خودم».

پناه پشت چشمی نازک کرد و به سمت اتاق رفت، خیالش راحت بود ماکان در حضور پرهام کاری نمیکرد... در زد با شنیدن صدای پرهام دستگیره را پایین

کشید و وارد شد، در نگاه اول ماکان را دید که دست به سینه گوشه ای از اتاق کنار پنجره ی سرتاسری ایستاده و با لبخند نگاهش میکند، اخمی کرد و به

سمت پرهام رفت نزدیک شد و گفت: «امری داشتین بامن؟»

پرهام نیم نگاهی باخم به ماکان انداخت بعد نقشه های در دستش را به سمت پناه گرفت و گفت: «بی زحمت این نقشه ها رو ببرین اتاق آقای

مقدم... بهشون بگین روش کار کنن، اشکالاتش رو برطرف کنن بعد بهم تحویل بدن... تا فردا باید برسه دست آقای هاشمی»

پناه با بی حوصلگی نقشه هارا گرفت و به سمت در حرکت کرد، کنجکاو شده بود قبل از اینکه به در برسد نقشه را باز کرد، نیم نگاهی انداخت، حواسش

پرت نقشه شده بود، موقعیتش را فراموش کرد به سمت پرهام برگشت و گفت: «ببخشید من میتونم روی این نقشه کار کنم؟!»

پرهام با تعجب به پناه نگاه کرد و گفت: «شما؟! فکر نکنم از پشش بریابین خانم، این کار خودِ آقای مقدمه، لطفاً بهش تحویل بدین»

از اینکه پرهام او را دست کم گرفته بود خشمگین شد به سمت میز مخصوص نقشه کشی که انتهای سالن بود رفت، نقشه را روی میز گذاشت، مداد را

برداشت و شروع کرد، انقدر دقیق و با حواس جمع مشغول بود که که پرهام و ماکان که حالا کنارش ایستاده بودند، در سکوت کامل به این دختر خیره شدند...

بعد از اتمام کارش با لبخندی از سر رضایت نقشه را از نظر گذراند کنار رفت و با دست به پرهام اشاره کرد تا اوهم ببیند و نظرش را اعلام کند...

پرهام با تردید جلو آمد، دو دستش را دو طرف میز گذاشت و به جلو خم شد، با دقت به تمام زوایا نگاه میکرد، بعد از چند دقیقه سر بلند کرد اول به پناه

بعد به ماکان نگاه کرد، صاف ایستاد و رو به پناه گفت: «هیچ فکرش رو نمیکردم» لبخندی زدو ادامه داد: «خوشم اومد... آفرین»

پناه لبخندی زدو تشکر کرد...

اینبار ماکان به حرف آمد و گفت: «آفرین به استادت، با اینکه درست رو تموم نکردی ولی به کارت مسلطی، میتونم بگم حتی از مقدم هم کاربلد تری»

پناه نیشخندی زد و گفت: «بله مطمئناً استادم یکی از بهترین هاست... کسی نمیتونه از کار استاد شمس ایراد بگیره»

ماکان و پرهام نگاهی بهم انداختند، پرهام با تعجب گفت: «یاشار شمس؟!»

پناه سر تکان داد و حرفش را تأیید کرد.

اینبار ماکان با صورتی برافروخته از خشم گفت: «پس استادت بوده! استادی که به دانشجوش نظر داره... جالبه...»

پناه که هیچ دلش نمیخواست کسی به یاشار توهین کند گفت: «هیچم اینطور نیست، ایشون با شخصیت تر از این حرفهان آقای محترم...»

ماکان پوزخندی زد و گفت: «مثل اینکه حافظه ی کوتاه مدتت از کار افتاده...»

پناه که خوب منظورش را فهمیده بود، بدون اینکه پاسخش را بدهد، به سرعت به سمت در رفت و از اتاق خارج شد...

(ماکان)

«واسه چی انقدر این دختره رو میچزونی؟! الان دوماهه اومده تو این شرکت، نتونستی از پشش بریبای، بیخیال شو دست از سرش بردار پسر»

ماکان که حوصله ی نصیحت شنیدن نداشت با خشم به سمت پرهام برگشت و گفت: «تمومش کن پرهام... خودتم میدونی محاله از حرفی که میزنم

برگردم، تا قبل از اینکه بفهمم یاشار این دختره رو دوست داره فقط سر به سر گذاشتنش بود اما حالا که فهمیدم بینشون یه خیرایه وپناه گیر کرده

ی تو گلوی لامصب این پسره، ساکت و آروم یه گوشه نمیشینم... مثل اینکه یادت رفته این مرتیکه ی شیربرنج داره چوب لاچرخت میزاره»

پرهام دستی به صورتش کشید و گفت: «این جریان به تو ربطی نداره دخالت نکن»

ماکان دستش را تکان داد و گفت: «برو بابا»

این را گفت و به سمت پنجره برگشت و به بیرون خیره شد... پرهام پوزخندی زد و گفت: «ببینم نکنه راستی راستی گلوت پیش این دختره گیر کرده که

اینجوری داری جوش میزنی؟!»

ماکان با اخم برگشت و گفت: «چرا مزخرف میگی؟! تو منو بهتر از هرکس دیگه ای میشناسی، این کارایی که میکنم فقط برای سرگرمیمه... منو چه به

عشق و عاشقی، خیالات برت داشته داداش»

کاپشن چرم مشکی رنگش را از روی اویز لباس برداشت و بدون خداحافظی از در خارج شد... در را محکم به هم کوبید و باعجله راه میرفت از میز دو دختر

عبور کرد، اما لحظه ای ایستاد به عقب چرخید به پناه که با اخم نگاهش میکرد نظری انداخت... در دل گفت: «این چشمای لعنتی نمیدارن کارم پیش

بره... لعنت بهت دختر»

برگشت و از شرکت بیرون زد...

به سمت سانتافه ی مشکی رنگش رفت، ریموت را فشرد و درش را باز کرد، سوار شد، سوئیچ را در جایش چرخاند و پایش را روی پدال گاز فشرد، ماشین

از جایش کنده شد...

(پناه)

دستش را پشت گردنش گذاشت و به عقب خم شد خستگی از سرو رویش میبارید... سوگل کیفش را از روی میز برداشت و رو به پناه گفت: «بجنب دیگه»

دختر شب شد»

پناه بلند شد کیف و پالتویش را برداشت و به سمت سوگل رفت، آماده ی رفتن بودند که با شنیدن صدای پرهام به عقب برگشتند:

«خسته نباشید... خانم شایسته ترتیبی میدم که از فردا برین تو اتاق خانم ملکی و باهاش همکاری کنید.»

پناه و سوگل بهم نگاه کردند، باورش نمیشد پرهام همچین کاری انجام دهد...

با خوشحالی گفت: «یعنی... من میتونم مثل بقیه...»

پرهام لبخند کم‌رنگی زدو گفت: «بله خانم از فردا دیگه به عنوان تایپیست اینجا مشغول به کار نیستین»

پناه تشکر کردو دو دختر از شرکت بیرون زدند... سوگل با ناراحتی گفت: «یعنی دیگه پیش هم نیستیم؟! تازه عادت کرده بودم بهتا؟!»

پناه لبخندی زدو گفت: «یه جوری میگه انگار کجا میخوام برم، بغل گوشتم دختر»

از هم خداحافظی کردندو جدا شدند، پناه به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و منتظر ماند، ایستگاه خلوت بود، روی یکی از صندلی ها نشست، هوا سوز داشت

به حدی که مجبور شد در خود مچاله شود... ماشینی ایستاد و برایش بوق زد، توجهی نکرد و همچنان سر به زیر نشسته بود...

بوق های ممتد ماشین روانش را بهم ریخته بود، سر بلند کرد تا چیزی بگوید، اما شیشه های دودی رنگ ماشین او را از این کار باز داشت، راننده را نمیدید

این ماشین را هم نمیشناخت، پس حتماً مزاحم بود، سعی کرد بی اعتنا باشد، خودش خسته میشود و میرود... راننده دستش را روی بوق گذاشت و خیال برداشتن هم نداشت... پناه دستش را روی گوش هایش گذاشت، دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود...

بلند شدو به سمت خیابان حرکت کرد، ماشین هم به دنبالش میرفت، لحظه ای ترس به جانش افتاد، دیدن همچین ماشینی در این خیابان خلوت ترس هم داشت...

بالاخره صبر راننده لبریز شدو از ماشین پیاده شد، صدایش را که شنید، بی حرکت ایستاد خیالش راحت نشد که هیچ ترس و دلهره بیشتر به قلبش چنگ

انداخت...

همانطور با دستانی لرزان بند کوله اش را میفشرد...

دستش کشیده شد، حالا روبه روی هم ایستاده بودند...

ماکان با ابروهای گره خورده و صدای بلند گفت: «دوساعته دارم بوق میزنم، مگه کری؟؟»

پناه دستش را از بین انگشتان پر قدرت ماکان بیرون کشید و مچش را ماساژ داد، نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «آروم تر، چته... چرا صداتو انداختی

پس سرت... خب فکر کردم مزاحمه»

ماکان با همان صدای بلندگفت: «برو سوار شو»

پناه که از حرفهای امروز ماکان دلخور بود گفت: «نمیام، برو پی کارت»

ماکان دوباره مچ دستش را کشید و او را به سمت ماشین برد در را باز کرد و او را روی صندلی جلو هل داد، پناه از بس شکه شده بود نمیتوانست عکس

العملی نشان دهد، فقط با بهت به این دیوانه ی زنجیری نگاه میکرد... ماکان ماشین را دور زد و سوار شد، پایش را روی پدال گاز فشرد، عصبانی بود و این از

طرز رانندگی کردنش مشخص بود، تنها چیزی که پناه نمیدانست دلیل این عصبانیت بود...

ماشین توقف کرد، پناه دورو برش را از نظر گذراند... ماکان خشک و جدی گفت: «پیاده شو»

اما پناه عکس العملی نشان نداد... همین هم باعث شد عصبانیت ماکان تشدید شود، با فریاد گفت: «مگه باتو نیستم؟ میگم پیاده شو، وایلا به زور پیادت

میکنم»

پناه از ترس بالا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت و آرام گفت: «باشه... خُب چرا داد میزنی»

انقدر مظلومانه حرفش را بر زبان آورد که ماکان دلش به رحم آمد و گفت: «وقتی یبار به چیزی رو بهت میگم، عین بچه ی آدم انجامش بده»

این حرف را زدو خودش از ماشین خارج شد، پناه با همان دست لرزانش در را باز کردو پیاده شد اصلا خودش هم نمیدانست چرا در مقابل ماکان کم می

آوردو مجبور به سکوت میشود...

ماشین را دور زد با سر پایین افتاده کنار ماکان ایستاد، ماکان با قدم های بلند و مردانه اش به سمت در ورودی کافی شاپ رفت در را باز کرد منتظر ماند

تا پناه برسد، بعداز پناه وارد شدو در را بست، به محض ورود پسری خوش هیكل و امروزی مقابل شان ایستاد رو به ماکان گفت: «به داداش ماکان گل...»

به پناه با همان لحن گفت: «سلام عرض شد خانم، خوش اومدین»

ماکان با پسر دست دادو گفت: «سلام ارش خان چطوری؟!»

ارش سری تکان دادو گفت: «روبه راه»

ماکان دستش را روی شانه ی آرش زدو گفت: «میز همیشگی خالیه؟!»

آرش نگاهی به تصویر داخل لب تابش انداخت و گفت: «آره داداش خالیه»

ماکان مچ دست پناه را گرفت و به سمت طبقه ی بالا ی کافه کشاند، همان لحظه تن پناه لرزید از این کار
ماکان...اینکه بی مهابا دستش را میگرفت اصلا

برای این دختر قابل هضم نبود...از طرفی از این حرص میخورد که نمیتواند آنطور که لایق این پسر است با او
برخورد کند، نمیدانست چرا در مقابل ماکان

میشود بی دست و پا ترین دختر دنیا...

پشت میز نشستند...بعد از چند دقیقه ی کوتاه آرش با سینی تقریبا بزرگی نزدیکشان شد، میز را پر از کیک های
رنگا رنگ کرده بود، تقریبا از هر نوع یکی

روی میز بود...فنجان های قهوه را هم روبه رویشان قرار دادو گفت: «خُب داداش امری؟!»

ماکان لبخندی زدو گفت: «دمت گرم مثل همیشه کامل و عالی»

آرش ارنجش را به کتف ماکان زد و زیر لب گفت: «زیدِ جدید مبارک...نگفته بودی»

پناه که همه اش را شنید، با اخم به ماکان خیره شد، ماکان سرفه ای کردو گفت: «برو دیگه رو تو زیاد نکن»

آرش لبخندی زدو رفت..

پناه دیگر سکوت را جایز ندانسته، با تند خویی گفت: «واسه چی منو آوردی اینجا؟! چی میخوای از جون من تو
اخه»

ماکان کاپشنش را از تن درآورد و روی پاهایش گذاشت و گفت: «حالا یه چیزی بخوریم، بعد حرف میزنیم»

پناه دست به سینه نشست و زیر لب زمزمه کرد: «کوفت بخورم بهتره تا اینکه باتو بشینم سر یه میز...»

ماکان همانطور که به کیک شکلاتی روبه رویش ناخنک میزد گفت: «لیاقت تو بهتر از کوفت خوردن اونم به
تنهاییه...دختر میدونی چند نفر آرزوشونه جایی

که تو نشستی بشینن و با من عصرونه بخورن؟»

پناه پوزخندی زدوگفت: «خداروشکر که الان فهمیدم، خیلی هاهم به این آرزوشون رسیدن...حداقل به این
دوستت بسپر وقتی با یه دختر میای اینجا

اینجوری سوتی نده...من هیچی...به زیداتون بر میخوره»

ماکان با خنده رو به پناه گفت: «یعنی میخوای بگی به تو برنخورده؟»

پناه با اخم به جلو خم شد، طوری که از این حرف ماکان چندشش شده باشد، صورتش را جمع کرد و گفت: «من؟! اره خب راست میگی بهم بر خورد که

منو با عاشقای سینه چاکت اشتباه گرفته... من بمیرم حاضر نیستم یه روز از عمرم رو با تو تلف کنم...»

ماکان پوزخندی زد، به جلو خم شد، حالا چشمهایشان زوم یکدیگر بود، با خونسردی پاسخ پناه را داد: «اما خلاف گفته هات امروز، اینجا کنار منی و داری

روزت رو با من میگذرونی»

پناه که انتظار این خونسردی و جواب دندان شکن ماکان را نداشت، به عقب برگشت چند لحظه در سکوت به ماکان نگاه کرد، کوله اش را برداشت و بلند

شد... روبه ماکان با خشم گفت: «اره البته به زور»

قبل از اینکه قدم از قدم بردارد، صدای محکم و پُر صلابت ماکان را شنید: «بشین سرجات، هنوز حرفام رو بهت نزدم، بشین تا سگ نشدم... بشین گفتم»..

به راستی که از خشم این پسر واهمه داشت، صدای پراز خشمش لرزه می انداخت به جانش، میدانست روی حرفش می ایستد، پس قبل از اینکه آبرو ریزی

شود بی حرف سرجایش نشست.

ماکان بی مقدمه حرفش را آغاز کرد: «نمیخوام برات داستان تعریف کنم و بگم که از همون روز اول عاشقت شدم، نه از این خبرا نبود و نیست، اما دروغ

چرا ازت خوشم میاد، ارومی و سرت تو کار خودته، با کسی کاری نداری، ولی به وقتش زبونت میشه شیش مترو تا طرفتو قورتش ندی محاله وابدی و کم

بیاری گاهی اوقاتم سکوت میکنی که این یکی خیلی آزاردهنده است، وقتی سکوت میکنی و چیزی نمیگی یعنی اینکه طرفت رو در حد این نمیدونی که

جوابشو بدی».

پناه با دقت به حرفهای ماکان گوش میداد، فکرش را نمیکرد ماکان انقدر نکته سنج و دقیق بوده باشد..

«خوشگلی، مخصوصاً چشمات، بدجوری ادمو جذب میکنه... میخوای دلیل این کارام رو بدونی، بی پرده میگم میخوام باهم باشیم، اسمش رو هرچی دوست

داری بزار... دوست دختر... دوست اجتماعی... چه میدونم یه چیزی تو این مایه ها... اما میخوام داشته باشمت...»

پناه با چشمهای گرد شده از تعجب به ماکان خیره بود، تمام حرفهایش را ژک و راست به زبان آورد بی هیچ رودربایستی و زبان بازی، کاملاً معمولی و رو

راست..

پناه خود را جمع و جور کرد و گفت: «اشتباه گرفتی من ادم این کارا نیستم، نه دوست دختر نه دوست اجتماعی نه یه چیزی تو این مایه ها، پی کسی

بگرد که اهلش باشه»

بلند شدو ایستاد دیگرمیترسید، حالا که فهمیده بود قصدش چیست، باید میرفت، به قول خودِ ماکان بی اعتنایی و سکوت جواب دندان شکن تری بود..

همینکه از جا برخاست، ماکان هم بلند شد ابروهایش را درهم گره زد و گفت: «تا با منی در یمنی...نمیزارم بهت بدبگذره دختر... نمیگم اهل این کارایی

اتفاقا چون اهلش نیستی برام جذاب تری، صفر کیلومتر صفر کیلومتر، آدا و ناز نداری، خودتی...اینه که منو جذب کرده»

پناه پوزخندی زد از کنارش ردشدو به سرعت از کافه خارج شد...

ماکان دستانش را مشت کرد از شدت حرص.... صورتش به سرخی میزد... تا بحال کسی دست رد به سینه ی این پسر نزده بود اما این دختر بد او را چزاندو

بی اعتنا از کنارش رد شد...

به سرعت از کافه خارج شد پناه هنوز انقدرها دور نشده بود با دو خود را به پناه رساندو بازویش را از پشت گرفت...

پناه هینی کرد و برگشت، ترسیده بود دخترک بیچاره...

چشمش که به ماکان خورد باز همان اخم همیشگی روی صورتش جا خشک کرد، با توپ پر گفت: «دیوونه ی زنجیری، چرا اینجوری میکنی...»

ماکان بدون اینکه جوابش را بدهد، فقط نگاهش میکرد، هرزگاهی بازوی پناه را خفیف میفشرد، پناه دور و برش را نگاه کرد خیابان تقریباً شلوغ بود...

وقتی دید ماکان قصد ندارد بیخیال شود، آرام گفت: «تو رو خدا دستمو ول کن، آبرو نداشتی برام... ای خدا عجب غلطی کردم اومدم تو اون شرکت خراب

شده...دِ ولم کن دیگه»

ماکان دلش میخواست تا صبح همانجا بایستد و غرولند های دخترک را به چشم ببیند و لذت ببرد، اما اینجا جایش نبود، دست پناه را ول کردو گفت: «

خودم میرسونمت»

پناه با تشر گفت: «لازم نکرده»

«گفتم خودم میرسونمت ، راه بیفت»

«نمیخوام پیام ، آی بابا»...

«اگه دلت میخواد ، باز دستتو بگیرم و کشون کشون ببرم ، پرتت کنم تو ماشین، به کله شق بازیات ادامه بده ، من حرفی ندارم»

پناه دستی به صورتش کشید کلافه شده بود ، تا بحال در همچین موقعیتی گیر نکرده بود ، تجربه نداشت ، نمیدانست چطور رفتار کند تا ماکان بیخیال

شودو دست از سرش بردارد ، از طرفی او را میشناخت ، غُد بودو لجباز باید حرفش را به گُرسی مینشانند...

به ناچار قبول کردو به سمت ماشین رفت. در طول مسیر نگاه خیره ی افرادی که در پیاده رو قدم برمیداشتند روی این دو نفر ثابت بود.

پناه با صدای پُر حرص و آرامش گفت : «بفرما آبرو نداشتی ، ببین چطور نگامون میکنن؟!»

ماکان دستش را در جیب شلوارش فرو کرد ، زیر چشمی به پناه نگاه کرد نیشخندی زدو گفت: «نوچ.. چون بهم میایم نگامون میکنن؛ دلیلی غیر این نداره»

پناه که گُفرش از پررویی این پسر بالا آمده بود، کوله اش را به کتف ماکان زدو گفت: «خیلی پررویی ، عمراً تو به من بیای؟!»

ماکان بدون توجه به موقعیتی که درآن حضور داشت قهقهه ای زدو گفت: «باشه من به تو نمیام... اما تو بدجوری به من میای»...

ناخود آگاه لبخندی روی لبهای پناه نشست... گیر کرده بود ، تشخیص اینکه چه کاری درست است و چه کاری غلط برایش مشکل بود ، شاید... شاید ماکان

همان کسی باشد که بتواند پناه را از این تنهایی بیرون بکشد... اما نه باید فکر میکرد ، حالا برای تصمیم گیری زود بود.

باهم سوار ماشین شدند، ماکان بخاری ماشین را روشن کرد ، رو به پناه گفت: «دستتو بگیر جلوش گرم شی» بدون اینکه به ماکان نگاه کند گفت: «سردم نیست»...

ماکان لبخندی زدو گفت: «اره از نوک بینیت کاملاً مشخصه... شبیه دلککای توی سیرک شده بعد میگه سردم نیست»

پناه سریع عکس العمل نشان داد، دستش را روی بینی اش گذاشت ، آینه ی جلوی ماشین را پایین کشید و به خود نگاه کرد ، با اخم به سمت ماکان

برگشت و گفت: «این که قرمز نیست... خودتو مسخره کن»

ماکان قهقهه ای زدو گفت: «برای دیدن همین صحنه ها حاضرم ساعتها همینجا بشینم و سربه سرت بزارم»

«کدوم صحنه ها؟!»

«_همینکه سریع باور میکنی ،عکس العمل نشون میدی و اخم میکنی...اخم که میکنی تازه خوشگلی چشات به چشم میاد»

تا حالا هیچکس به غیر از پدرش زیبایی چشمانش را به رخ نکشیده بود ، خودش هم میدانست چشمان مشکی خوش حالتش زیبایی صورتش را کامل

کرده، یک جورایی قند در دلش آب میشد وقتی ماکان اینگونه از چشمانش سخن میگفت ،سرچرخاند و به خیابان خیره شد...

ماکان ماشین را درون کوچه نزدیک خانه شان پارک کرد ،پناه تشکر کرد،خواست پیاده شود که ماکان باز دستش را گرفت ،اصلا این چه حال مسخره ای

بود که همیشه بعداز لمس دستان ماکان قلب پناه در سینه فرو میریخت؟! ،سریع دستش را کشید...ماکان به سمت پناه خم شدو گفت:«قبل از اینکه

بری،باید جوابمو بدی ،که البته باید مثبت باشه»...

پناه دستپاچگی اش را مهار کردو گفت:«و اگه نباشه؟!»

ماکان اخم کرد به صندلی تکیه داده رو به رو خیره شد و گفت:«با نه شنیدن میونه ی خوبی ندارم..عادت به شنیدنشم ندارم برای اولین بار امروز شنیدم

اونم از تو ،برای اولین بارهم دوباره خواسته ام رو گفتم اونم به تو...پس سعی کن منفی نباشه...که باشه اونوقته که میزنم به سیم آخر»

حرفش که تمام شد ،دوباره به پناه نگاه کردو منتظر به دهانش چشم دوخت...

پناه سرش را زیر انداخته بود ،نمیدانست چه بگوید ،خودش طی همین چند ساعت که با ماکان گذراند ،نظرش کمی نسبت به او برگشته بود...اما بازشک

داشت ،از طرفی هم میدانست با دوستی و این چیزها میانه ی خوبی ندارد، تا قبل از این ماجرا ها حتی دست پسری به او نخورد و لمسش نکرد اما ماکان

به راحتی قدم جلو میگذازد و حدو مرزی قائل نمیشود...زبان باز کردو گفت:«باید فکر کنم»

ماکان ابرو بالا انداخت و جدی گفت:«و این یعنی جواب مثبت»

پناه باز با اخم به سمتش برگشت و گفت:«نه»

ماکان سوئیچ را در جایش چرخاند و با خنده گفت:«چرا...این حرفت یعنی اینکه موافقی...تو این مدت کوتاه شناختمت ،اگه مخالف چیزی باشی همون

لحظه میگی و تمومش میکنی اما اینکه میگی باید فکر کنی یه چیز دیگه است»..

پناه سرش را زیر انداخت ، دستش را روی دستگیره نشاند و در راباز کرد، قبل از اینکه کامل در را ببندد گفت: «باید فکر کنم»

(ماکان)

در را بست و با قدمهای تند به سمت خانه رفت ، وارد شدو از جلوی دیدگان ماکان محو شد...

ماکان همانطور که فرمان را میچرخاند تا از کوچه خارج شودگفت: «اینم از خان اول ، کجایی پرهام تا ببینی چطور رامش کردم...»

گوشی موبایلش بر روی داشبورد لرزید کناری پارک کرد موبایلش را برداشت ، با دیدن اسمی که روی صفحه نقش بست اخمی کرد ، تماس را رد زد تا

خواست دوباره راه بیفتد باز گوشی زنگ خورد با بی حوصلگی پاسخ داد..

«بله؟!»

«_کجایی تو پسر؟! واسه چی نمیای خونه یه سر بهم بزنی؟! کجایی؟ چیکار میکنی؟!»

بدون اینکه سلامی بگوید گفت: «من خونه دارم ، شما نگران من نباش... به زندگیت برس»

_ «حالا دیگه به من تیکه میندازی بچه؟! اصلا انگار یادت رفته یه پدري هم داری...»

اخمی کردو پاسخ پدرش را داد: «وقتی خودت داشتی به خاطر یه مشت مزخرفات یه دونه پسرتو مینداختی بیرون ، باید فکر این جاهاشم میکردی»

پدرش آهی کشید و گفت: «ده ساله که حرفت همینه ، خودت نذاشتی که جبرانش کنم... خودت به همه چی پشت کردی...»

ماکان صدایش را بالا بردوگفت: «از بد کسی خط گرفتی جناب طلوعی.. من ده ساله که پدر ندارم... تو ام پسری نداری... تو آوارگی پسرت کجا بودی؟!»

وقتی از سر اجبار و دربه دری رفتم خونه ی پدر بزرگم که مثلا پشتم باشه ، از سگ باهام بدتر رفتار میکرد ، عین خر ازم کار میکشید شده بودم شوفرش

، کم مونده بود زیر پاشو جارو کنم... پسرت رو از خودت روندی ، نظر همه رو نسبت بهم عوض کردی... من شده بودم غلام حلقه به گوش بابات پرهام شده

بود سوگلیش ، خیلی حرفا تو این سینه است نزار بشکافمش ، بزار همین یه جو احترام بینمون باقی بمونه... زَد زیاد جناب پدر...»

حرفش که تمام شد، گوشه را قطع کرد و روی داشبورد انداخت، انگشتان دست راستش را مشت کرد و روی فرمان کوبید، همه او را بی غم و بی عار میدیدند، اما نمیدانستند این پسر چه میکشد با این درد ده ساله... سوخت و ساخت خم به ابرو نیاورد، پدرش را همان سالها بخشید، تقصیری که نداشت چشمش همیشه به دهان دیگران بود...
آهی کشید و پایش را روی پدال گاز فشرد...

(پناه)

کنار خانم ملکی ایستاده بود و با دقت به توضیحاتش گوش میداد، همه در این شرکت پناه را دوست داشتند، خانم ملکی هم بیشتر از همه به او محبت میکرد، زنی سی و چند ساله ی با سابقه، کار با او خسته کننده نمیشد...
چند تقه به درخورد، در آرام گشوده و سوگل در چهارچوبش نمایان شد...
مودبانه رو به خانم ملکی گفت: «بخشد مزاحم کارتون شدم، میشه یه لحظه پناه رو بفرستید بیرون یه کار کوچیک باهاش داشتهم البته اگه کاری باهاش ندارین...»

خانم ملکی لبخندی زد و گفت: «اره عزیزم حتماً چرا که نه... پناه جان میتونی بری، کارتون تموم شد بیا عجله ای نیست»

پناه سری برایش تکان داد و به همراه سوگل از اتاق خارج شد...

خارج شدنش از اتاق همانا و صدای سوت و جیغ کارکنان هم همانا، از پشت سرش اسپری شادی بر سرش ریخته شد برگشت تا ببیند چه کسی پشتش

ایستاده، چشمان مشکی اش را به چشمان پراز شیطنت ماکان دوخت... ماکان چشمک ریزی زد و برف شادی را مستقیم روبه روی صورت پناه گرفت و

سرش را فشرد، صورتش زیر حجم زیادی از برف پر شده بود، دستش را روی صورتش گرفت و با صدای بلند گرفت: «آی سوخت چشمام روانی...»

با این حرف همه یکصدا خندیدند، بجز ماکان؛ جلو آمد و مضطرب گفت: «رفت تو چشمات؟! بینمت... دستتو بردار بینم چی شد!»

پناه با دستانش صورتش را تمیز کرد و گفت: «لازم نکرده»

برگشت تا از ماجرا سر دریاورد، همه یکصدا آهنگ تولدت مبارک را خواندند... تازه فهمیده بود قضیه از چه قرار است، اما از کجا، چه کسی تاریخ تولدش را

میدانست؟! حتما سوگل اما نه! به سوگل هم نگفته بود... از همگی تشکر کردو پرسید: «شماها از کجا میدونستین امروز تولد منه؟!»

سوگل بی مقدمه گفت: «دست آقای طلوعی درد نکنه، همه ی این کارا برنامه ی ایشون بود»

پناه به پرهام نگاه کرد، سوگل که کنار پرهام ایستاده بود به پشت سر پناه اشاره کرد و چشم و ابرو آمد، پناه دوباره به پشت سرش نگاه کرد... پس همه چیز

زیر سر او بوده... خوب بلد بود دل این دختر را بدست آورد گرچه ماهر بود و با تجربه، نباید هم تعجب کرد...

پناه با صدای آرامی که فقط به گوش او برسد گفت: «ممنون، اما از کجا میدونستین؟!»

ماکان به چشم های پناه که حالا کمی سرخ شده بود نگاه کرد، با لحنی جدی گفت: «راحت بود پیدا کردنش! از برگه ی استخدامت»

پناه که به وضوح چهره ی درهم ماکان را میدید، غم زده به او زل زد، عادت به دیدن چهره ی گرفته ی او نداشت، همیشه او را بشاش و خندان دیده، این

اخم هیچ به ماکان نمی آمد...

بعد از گرفتن کادو ها و بریدن کیکی که به شکل قلب بود، همکارانش متفرق شدند، سوگل هم به سمت میزش رفت... فقط ماکان و پناه رو در روی هم

ایستاده بودند و به هم نگاه میکردند، تنها کسی که هنوز کادویش را به پناه نداده بود ماکان بود... پناه باز تشکر کردو به سمت اتاق رفت تا باقی کارهایش را

انجام دهد... ماکان بازوی پناه را گرفت و او را به سمت خود کشاند و گفت: «کجا؟ مگه من کادوم روبهت دادم که اینجوری با عجله داری میری؟!»

پناه لبخندی زدو گفت: «من کادوم رو گرفتم همینکه بیادم بودین خودش کلیه»

ماکان اخمش پررنگ تر شد، به پناه نزدیک شد و گفت: «چشمات هنوز میسوزه؟!»

پناه دستی به چشمهایش کشید و گفت: «نه نمیسوزه... چطور؟!»

«_اخه باز یکمی قرمز»

پناه با شیطنت گفت: «مهمه؟!»

«_نبود که نمیپرسیدم»

سرش را زیر انداخت و گفت: «خوبم شما خودتو نگران چشمهای من نکن»

ماکان با تشر گفت: «نمیتونم بی تفاوت باشم نسبت به این دوتا تيله... خودت هم خوب میدونی اینو»

پناه سر بلند کردو گفت: «کاش بی تفاوت بودی! کاش برات مهم نبود»

بغضی در ته صدایش خودنمایی میکرد، ماکان چانه ی پناه را با دو انگشت گرفت و فشرد، دوباره شد همان پسر شرور...

«حالا که شده، این کاش ماش گفتنای توام فایده ای نداره... حالا میخوام قبل از اینکه کادوت رو بهت بدم، جوابت رو بگیرم»

پناه خود را به آن راه زدو گفت: «کدوم جواب؟»

ماکان دستش را پایین کشید، فاصله گرفت دست به سینه ایستاد و چشمانش را ریزکرد آهسته گفت: «منو نیچون بچه من خودم پیچ گوشتی ام، یالا منتظرم»

پناه لبخندی زدو گفت: «گرو کشی میکنی؟! اگه نگم از کادو خبری نیست؟»

ماکان لبخند کجی زدو گفت: «منکه میدونم جوابت چیه، اما دلم میخواد از زبون خودت، با صدای خودت بشنوم»

پناه همانطور مستقیم به ماکان زل زده بود، بدون در نظر گرفتن موقعیتش، بدون خجالت کشیدن. با صدای ماکان به خودش آمد: «از قدیم گفتن سکوت

علامت رضاست... حالا اگه یکی سکوت کنه و مستقیم به طرفش نگاه کنه که دیگه فبها... از این بهتر نمیشه»

پناه سرش را زیر انداخت... حس تازه ای در قلبش جوانه زده بود، حسی که قبل از دیدن ماکان تجربه اش نکرده بود،

اما با این حال هنوز زود بود برای جواب دادن، هنوز دو دل بود، هنوز به چشمانِ مشکی رنگ و پر شیطنت ماکان عادت نداشت... پس نباید با عجله تصمیم

میگرفت، سرش را دوباره بالا گرفت و گفت: «چرا انقدر عجله داری؟؟!»

«_عجله؟؟ من دوروزه که منتظرم...»

«به نظر من دوروز زمان زیادی نیست، حتی اگه دو سالم بگذره منتظر می مونی... البته اگه به حرفهایی که زدی ایمان داشته باشی»

ماکان که انتظار شنیدن این حرف را از پناه نداشت لحظه ای در سکوت به او خیره شد، نفس عمیقی کشید و گفت: «باشه، الان ازت نمیخوام که بگی اما

آخر وقت کاریت می مونی همه که رفتن... اونوقت میام که ازت جواب بگیرم، نه و نو هم تو کارت نباشه... تا همینجاشم خیلی لی لی به لالات گذاشتم و به

سازت رقصیدم...»

پناہ با چشمانِ گرد شده از تعجبش به ماکان خیره بود ، نه این پسر انگار شش ماهه به دنیا آمده... لبخندی زدو سر تکان داد.

ماکان از جیب کُت سُرمه ای رنگش جعبه ی کادوی صورتی رنگ کوچکی بیرون کشید و به سمت پناه گرفت و گفت: «بفرمایید خانم... تقدیم با»...

پناه به دهان ماکان زُل زده بود تا ادامه ی حرفش را بشنود ؛ طاقت نیاورد و گفت: «تقدیم با چی؟!»!

ماکان چشمکی زدو گفت: «اونش بمونه وقتی جواب گرفتم»

این پسر زرنگ تر از این حرفها بود، میدانست چطور رفتار کند تا دخترِ ساده و زود باوری چون پناه را در دام بیاندازد...

پناه لبخندی زدو جعبه را از دستش گرفت و درش را گشود ، چشمان مشکی رنگش برقی خاص زد جوری که ماکان به وضوح این برق را دید...

پناه حلقه ی نقره ی نگین کاری شده را از جعبه بیرون کشید وگفت: «چقدر خوشگله»...

ماکان یک قدم به پناه نزدیک شدو آهسته گفت: «نه به خوشگلی تو»

کارش که تمام شد، منتظر ماند تا همه از شرکت خارج شوند ، ماکان چندین بار به او تاکید کرده بود که بماند، یک جور هایی از او حساب میبرد ، دیگر

نمیترسید اما دلش نمیخواست خشمش شعله بکشدو دامن پناه را بگیرد ، چندین بار عصبانی شدنش را دیده و حساب کار دستش آمده بود...

بعداز رفتن همه ی کارکنان ، از اتاق خارج شد، به سمت در شرکت حرکت کرد ، ماکان گفته بود که در پارکینگ منتظر میماند هنوز دستش به دستگیره

نرسیده بود که شانه هایش توسط کسی گرفته و کشیده شد ، با ترس برگشت و به چشمان مشکی رنگ ماکان خیره شد ، از شدت ترس تند تند نفس

میکشید و قلبش به سینه میکوبید...

با خشم عقب کشید و گفت: «عادت کردی اینجوری منو بترسونی؟!»!

ماکان لبخندی زدو گفت: «عادت میکنی»

پناه اخمی کرد ، دوباره برگشت تا از در خارج شود، که باز ماکان دستش را کشید و او را به سمت خود برگرداند و گفت: «کجا؟!»!

پناه نفس عمیقی کشید و گفت: «قرار بود تو پارکینگ منتظر باشی نه اینجا» _ «چه پارکینگ چه اینجا در هر صورت باید ازت جواب میگرفتم حالا بگو و

خلاصم کن»

پناه در سکوت به ماکان خیره شد، انگار که نقطه ضعفش را بلد بود... ماکان نفس پر حرصش را بیرون فرستاد، به پناه نزدیک شد، هر قدم که نزدیکش

میشد پناه همان قدم را به عقب برمیداشت، انقدر تکرار شد که پشت پناه به دیوار خورد، دیگر راهی برای فرار نداشت...

ماکان پوزخندی زد، فقط یک وجب با هم فاصله داشتند، ماکان صورتش را نزدیک صورت پناه برد درست مماس هم بودند... ماکان با صدای آرامی گفت: «یا

میگی یا به زور ازت حرف میکشم... سکوت نکن... حرف بزن»

پناه خوب معنی به زور حرف کشیدن را می فهمید، پس سکوت را جایز ندانست، با خودش که رو در بایستی نداشت، اندک علاقه ای نسبت به ماکان در

دلش ریشه دوانده بود، نفس عمیقی کشیدو مثل خودش آرام گفت: «باشه»

«چی باشه؟! دوستم داری یانه؟!» «آ... آره.. دوستت.. دارم»

ماکان بدون لحظه ای درنگ نگاه از چشمانش گرفت و لبهایش را روی پیشانی پناه گذاشت و بوسه ای کوتاه نشانده...

مهم ترین کار جلب اعتماد این دختر بود، که ماکان خیلی راحت این اعتماد را بدست آورد، با همین کار کوچک اینکه فقط به بوسیدن پیشانی اش اکتفا

کرد و پا فراتر نگذاشته بود...

پناه لبخندی زدو سر به زیر انداخت... اولین تجربه اش بود چه میدانست، این بوسه از روی عشق نیست...

پناه بیرون از شرکت منتظر ماکان بود تا ماشینش را از پارکینگ بیرون بیاورد و پناه را به خانه برساند...

سنگ ریزه ای را با پایش به بازی گرفته بود، هنوز دو دل بود و نگران، شک داشت به علاقه ی ماکان نسبت به خودش اما به حسی که خودش نسبت به

این پسر داشت ذره ای شک نداشت.

«سلام، چرا اینجا و استادی دختر»

برگشت و به یاشار نگاه کرد در بد موقعیتی پیدایش شده بود، با لکنت گفت: «س... سلام... استاد»

یاشار خندیدو گفت: «بازم که گفتی استاد!! کی میخوای عادت کنی که منو به اسم صدا کنی؟!»

پناه سرش را زیر انداخت و گفت: «شما همیشه استاد من می مونی»...

یاشار خنده اش را خورد، دلش نمیخواست پناه انقدر با او رسمی برخورد کند، تا وقتی که یاشار استاد و پناه شاگردش باشد، محال است این دختر به خواستگاری یاشار حتی فکر کند...

یاشار خود را جمع و جور کرد و گفت: «اومده بودم بینمت... بیا خودم میرسونمت تو راه باهم حرف میزنیم» در همین حین ماکان از پارکینگ خارج شد و به سمتشان آمد، چهره اش از پشت شیشه های دودی رنگ مشخص نبود، نزدیکشان شد شیشه را پایین

کشید و گفت: «پناه!!!»

پناه چشمانش را بست و لب زیرینش را گزید دلش نمیخواست یاشار از رابطه ی این دو نفر خبر دار شود... یاشار با اخم اول به پناه نگاه کرد و بعد به ماکان خیره شد...

ماکان پوزخندی زد و گفت: «به بین کی اینجاست، جناب مهندس شمس، یا نه بهتر بگم استاد شمس... سلام استاد احوال شریف؟!»

فک یاشار از شدت حرص منقبض شده بود، ماکان را به خوبی میشناخت، کاملاً متوجه ی طعنه ی کلامش شده بود... با صدای آرامی پاسخ ماکان را

داد: «سلام، خوبم... شما چطوری جناب طلوعی؟!»

ماکان تک خنده ای کرد و گفت: «میزون میزون، امروز از اون روزاس که هیچ چیزو هیچ کسی نمیتونه حال خوشمو خراب کنه...»

پناه با حرص به ماکان نگاه کرد و چشم و ابرو آمد که تمام کند و ادامه ندهد.. اما ماکان خیال بی خیال شدن نداشت و ادامه داد: «پناه، چرا و استادی بیا

بریم دیگه»

پناه نگاه شرمنده اش را از یاشار دزدید، خداحافظی آرامی کرد و به سرعت سوار شد، ماکان پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت دور شد، یاشار دستانش

را از حرص مشت کرد، انقدر دست دست کرده بود و انتظار کشید حالا با چشمان خودش پناه را کنار ماکانی که هیچ سنخیتی با این دختر آرام و گوشه

گیر نداشت دیدو کاخ آرزوهایش به یکباره برسرش آوار شد..

ماکان با فریاد گفت: «دو دقیقه کنارت نبودم.... چرا با این مرتیکه گرم میگیری هااا؟!»

پناه دستش را روی گوشش گذاشت و گفت: «خب حالا چرا دادمیزنی؟؟ گرم گرفتن کجا بود، اتفاقی همو دیدیم فقط یه سلام و احوال پرسی ساده بود

همین!»!

«اره همین... ببینم گوشام دراز شده یا دم درآوردم که منو خر فرض میکنی؟ اون یارو فقط بخاطر تو اومده، واسه چی هی چشم و ابرو میومدی تا چیزی

نگم هان؟!»!

«_ نمیخواستم، بفهمه»

«_ چپو؟ اینکه ماهمو دوست داریم؟! چرا؟! خجالت میکشی بگی یکی مثل منو دوست داری؟ نکنه خیال کردی من میزارم دست اون مرتیکه بهت برسه؟

»

پناه با بغض گفت: «چرا انقدر عصبانی بخدا من نمیخواستم ناراحتت کنم... اون فقط»....

ماکان گوشه ای پارک کردو حرف پناه را قطع کردو گفت: «خوب نگام کن، خوبم گوشاتو وا کن... ببین چی بهت میگم اگه یبار دیگه فقط یبار دیگه، ببینم

حتی جواب سلامشو دادی اونوقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...» با فریاد ادامه داد: «فهمیدی یا نه!؟»

پناه از ترس بالا پرید، چشمان اشکی اش رابه ماکان دوخت و سر تکان داد...

ماکان که از شدت حرص سرخ شده بود، نفس پر حرصش را بیرون فرستاد، حال عجیبی داشت با اینکه رابطه اش با پناه شوخی بیش نبود اما از نزدیک

شدن یاشاربه این این دختر خونس به جوش می آمد، یاشار را دشمن و رقیبی میدید که میتوانست به راحتی پناه را از چنگش بیرون بکشد...

(یاشار)

انگشت شصت و اشاره اش را روی صفحه ی موبایلش کشیدو تصویر را بزرگ کرد، عکسی دسته جمعی از دانشجوهایش، البته فقط به چهره ی یک نفر

خیره بود به دختری که با فاصله و لبخندی جذاب از او ایستادو به دوربین خیره شده... بغضی به گلپوش چنگ می انداخت... فکر از دست دادنش قلبش را

میفشرد... دوستش داشت، درست از همان روز اولی که نگاهشان بهم گره خورده بود، همان روزی که این دختر گوشه ی صندلی اش کز کرده و سر به زیر

نشسته بود...

اما حالا کنار شخصی ایستاده که مطمئناً لیاقت حتی نیم نگاه این دختر را ندارد...

کاری از دستش بر نمی آمد، کار از کار گذشته و سر یاشار بی کلاه مانده...

با صدای چند تقه ای که به در اتاق خورد، صفحه ی گوشی اش را بست و دستی به صورتش کشید... در باز شدو یگانه خواهر کوچکش وارد شد و گفت
«سلام داداش»...

یاشار لبخند غمگینی زدو پاسخش را داد؛ یگانه با عجله گفت: «داداش مامان کارت داره میای پایین؟! خوب میدانست مادرش برای چه کاری دنبالش فرستاده، سری تکان دادو گفت: «باشه... بگو الان میام»

رو در روی پدر و مادرش نشسته بود، مادرش شروع کرد به گفتن حرفهای تکراری و همیشگی اش..
«سی سالت شده، کی میخوای به فکر زندگی باشی پسر»

با دو انگشت چشمانش را فشرد وبا بی حوصلگی گفت: «من به فکر زندگی هستم مادرمن... شما نگران چی هستی؟»

«تازه میپرسی نگران چی هستم، نگران تنها موندنت، نگران بالا رفتن سنت، تمام دخترای فامیل واست جون میدن اما تو نیم نگاهی بهشون نمیندازی
چرا؟!»!

یاشار با اخم به پدرش نگاه کرد از اینکه افسار این زندگی از دست پدرش خارج شده و مادرش برای همه کس و همه چیز تصمیم میگیرد کلافه شده بود...

باز به مادرش خیره شدوگفت: «این زنگی منه مادر جان... خودم باید برایش تصمیم بگیرم»

مادرش اخمی کردو گفت: «تو اگه اینکاره بودی، تا الان یه فکری به حال خودت میکردی... خوب گوش کن ببین چی میگم، منو پدرت دخترخاله ات

یاسمین رو برات در نظر گرفتیم، همه ی ماهم میدونیم که خیلی وقته بهت علاقه داره... یاسمین از هرجهت برازندته پسر خودت رو آماده کن تا چند روز

دیگه که رسماً ازش خواستگاری کنیم»

یاشار از جا برخاست و با خشم رو به مادرش گفت: «من با کسی که خودم انتخابش کردم ازدواج میکنم مادر... نه یاسمین نه دختر دیگه؛ فقط...»

ادامه ی حرفش را خورد و به زبان نیاورد، نزدیک بود خودش را لو بدهد و اسم پناه را برزبان جاری کند، پناهی که حالادیگر برای او نیست..

یگانه با شوق گفت: «کی داداش؟! اسمش چیه؟!»

مادرش اخمی کردو رو به دخترش اشاره کرد تا ساکت بنشینند...

یگانه سربه زیر انداخت و چیزی نگفت، یاشار به یگانه نگاه کرد و لبخندی زد، این دختر در این خانه از همه مهربان تر بود اما این روزگار با او سر ناسازگاری

گذاشت و در اوج جوانی و زیبایی، مهرِ مُطلقه بودن روی پیشانی اش حک شده بود...

باز مادرش به حرف آمد: «کسی رو در نظر داری؟!»

یاشار نفسش را بیرون فرستاد و گفت: «نه»

مادرش نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: «حالا که خودت کسی رو در نظر نداری، همونی میشه که منو پدرت تصمیم گرفتیم... یاسمین»

یاشار باز به پدرش نگاه کرد، مطمئن بود که پدرش هیچ دخالتی در انتخاب یاسمین نداشته...

نفس پُرحرصش را بیرون فرستاد و گفت: «باشه میخواین یاسمین رو برای من خواستگاری کنین من حرفی ندارم... بدون من برین، من پامو به عنوان

خواستگار تو اون خونه نمیزارم»

مادرش با صدای بلندی گفت: «حالا کارت به جایی رسیده که رو حرف من حرف میاری پسر؟! مهندسی که باش، استاد دانشگاهی که باش، یه مرد کامل

سی ساله ای که باش... هنوز اونی که حرف اول و اخرو تو این خونه میزنه منم»...

یاشار پوزخندی زد و به یگانه اشاره کرد و گفت: «بله نتیجه ی زورگویی ها و انتخابتون، دختر جوونتونه که تو این سن مطلقه شده، من از شما تعجب میکنم

مادرچرا جریان یگانه براتون درس عبرت نمیشه؟ دختری که هرروز داره مثل شمع جلوی چشمتون آب میشه و دم نمیزنه»

یگانه، باشنیدن حرفهای برادرش طاقت نیاورد و با دو خود را به اتاقش رساند...

دختر مظلوم حالا در این سن کم افسرده و گوشه گیر شده... و کسی در این خانه بجز یاشار، حواسش به یگانه نبود...

(ماکان)

دستان پناه را دردست داشت و هرچند لحظه یکبار انگشتانش را بهم میفشرد، قند دردل این دخترآب میکرد خودش به خوبی به این امر واقف بود

، میدانست حالا دیگر پناه عاشقش شده، حالا این دختر را در چنگ داشت، اما هرچه میکرد نمیتوانست کارش را به اتمام برساند، مظلومیت این دختر

دستانش را بسته بود، دیدن حتی یک قطره اشک این دختر دیوانه اش میکرد، چه برسد به اینکه....

باصدای آہستہ وزیبای پناہ بہ خود آمد:

«ماکان؟! من سردمہ بریم یجا بشینیم گرم شیم!»

قلبش تکانی خورد ،خودش ہم دلیل این لرزش را نمیدانست یعنی از اینکه این دختر سردش شدہ دلش لرزیدہ؟! نہ غیر ممکن بود،این حالت از ماکان

بعید بود، بہ پناہ نگاہ کرد ،پالتو پوشیدہ بود اما این سرما استخوان سوز بود...بدون اینکه چیزی بگوید دست پناہ را کشیدو بہ دنبال خود برد، باہم وارد

بوتیک شیک و مجللی شدند، ماکان بعداز سلام کوتاہی دخترک را بہ سمت رگالی پراز پالتوہای شیک و خوش دوخت بردو گفت:«انتخاب کن، ہرکدومو

کہ خواستی، ہر چندتا کہ دلت خواست»

پناہ با چشمانی گرد شدہ نگاہش میکرد،با همان بُہت گفت:«ماکان؟ من بہت گفتم سردمہ یہ جا بشینیم ،اونوقت منو کشوندی اینجا کہ پالتو انتخاب

کنم؟»

با همان صلابت بدون هیچ شوخی گفت:«گفتم انتخاب کن بہ این چیزا کاری نداشتہ باش»

وقتی دید پناہ هیچ حرکتی نمیکند خودش دست بہ کار شد،رگال را چرخاند ،چیزی نظرش را جلب نکرد ، دور تا دور بوتیک را از نظر گذراند ،سرآخر بہ

سمت فروشنده رفت و گفت :«جناب یہ چیز خاص میخواستم برای خانومم»

پناہ با شنیدن کلمہ ی آخرش ،ناخودآگاہ سرش را چرخاند ،جوری کہ مہرہ های گردنش جابہ جا شدند ،باور نمیکرد روزی این کلمہ را از دہان ماکان

بشنود

فروشنده نگاہی گذرا بہ پناہ انداخت سری تکان دادو گفت:«اجازہ بدین بہ شعبہ ی اولمون سری بزمن ،اتفاقا جنسای خاصی امروز برامون رسیدہ ،منتظر

باشید الان میام...»

بعد از رفتن فروشنده ماکان دوبارہ بہ سمت پناہ رفت چہرہ ی متعجبش را کہ دید ،ریز خندید و گفت:«چیہ ،چرا عین جوجہ ی از تخم بیرون اومدہ زُل

زدی بہ من دختر؟!»

پناہ خود را جمع و جور کرد،سرش را زیر انداخت ،لبخندی زد اما چیزی نگفت،ماکان با دیدن چہرہ ی جذاب و گلگون شدہ ی پناہ مطمئن شد کہ تیر را

دقیق و درست به هدف زده... جلو رفت با دو انگشت شصت و اشاره اش چانه پناه را گرفت و سرش را بالا کشید، این پسر جذاب بودهمانی که هر دختری آرزوی داشتنش را دارد خودش هم به این امر واقف بود، مطمئن بود محال است پناه طی همین مدت کوتاه عاشقش نشده باشد... اما خیال میکرد محال است خودش دُم به تله بدهد و روزی گرفتار شود، صدایش را بم کرد، آهسته نجوا کرد: «تو برای منی، برای منم می مونی... گرچه من عاشق همین رنگ به رنگ شدناتم، اما دلم نمیخواه خودتو جدا از من بدونی»

با انگشت اشاره اش به گیجگاه پناه ضربه زد و گفت: «نشست تو اینجات؟»
پناه لبخندی زد و سرش را به معنی فهمیدن تکان داد...

با صدای آرامی گفت: «الان فروشنده میاد خوب نیست انقدر نزدیک همیم، زشته»
ماکان لبخند کجی زد و گفت: «وقتی بهش گفتم واسه خانومم، دوزاریش افتاده»

یک تای ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد: «در ضمن من هرکاری، هرجایی دلم بخواد میکنم، به احدی ربطی نداره! اُکی شدی؟!»

پناه اینبار لبخند دندان نمایی زد و چشمهایش را روی هم گذاشت و فشرد، چقدر این پسر برایش عزیز بود!!
چقدر خواهان با او بودن بود! فقط خدا میدانست و بس...

از بوتیک بیرون زدند، به اصرار ماکان پالتویی شیک و خوش دوخت و صدالبته گران و قیمتی انتخاب شد، پناه دلش به خرید آن راضی نبود، اگرچه که

چشمش بدجوری آن را گرفته بود اما دلش نمیخواست ماکان پناه را از لحاظ مالی وابسته ی خود کند، برای این دختر غرورش بیش از هر چیزی ارزش داشت...
داشت...

(پناه)

دوسه ماهی از رابطه شان میگذشت، حالا دیگر همه این جریان را میدانستند انقدر که ماکان به او توجه میکرد... پناه حالا به حسی که نسبت به ماکان

داشت مطمئن بود، عاشق شد، عاشق پسری که در اوایل اشنایی سایه اش را باتیر میزد، ماکان به سختی دلش را بدست آورده بود اما به راحتی پناه را

وابسته ی خود کرد...

به انگشتر زیبایی که اولین هدیه ی ماکان به او بود نگاهی از سرذوق انداخت و لبخندی زد....

با شنیدن صدای آلامر زنگ موبایلش آنرا از روی آپن آشپزخانه برداشت و به شماره اش خیره شد؛ ناشناس بود، اول خواست پاسخش را ندهد، اما دلشوره

ی عجیبی به قلبش چنگ می انداخت، با تردید پاسخ داد: «بله؟!»!

«_سلام، پناه خانم؟!»!

صدای دختر در گوشش زنگ زد، اصلا این صدارا نمی شناخت...

«خودم هستم بفرمایید»

دختر با لحن عشوه گرانه ای گفت: «من نامزد ماکان هستم»

قلبش در سینه فرو ریخت، بی مزه ترین شوخی بود که در عمرش شنیده... ماکان به او گفته بود که دور همه ی دختر های دورو برش را خط کشیده و تنها

فقط مهر پناه را در دل دارد، کسی که دروغ میگوید مطمئنا این دختر است...

مطمئن گفت: «خیلی شوخی مسخره ای خانم... لطفا دیگه مزاحم نشین»

قبل از اینکه قطع کند، دوباره صدای دختر را شنید: «مزاحم؟! اونی که مزاحم شده تویی دختر جون، خیال میکنی ماکان واقعا دوستت داره؟! نه جانم اون

کارش همینه، امثال تورو فقط برای سرگرمی و گذروندن روزهاش میخواد،»

اشک هایش یکی پس از دیگری جاری شده بود... باور نمیکرد تمام حرفهای ماکان دروغ بوده باشد، با همان بغض گفت: «اگه اینجوریه که میگی و همه

چیزو میدونی چرا میگی نامزدشی؟! نامزدشی و از همه ی این چیزا باخبری؟! نه داری دروغ میگی میخوای منونسبت بهش بی اعتماد کنی من حرفتو باور

ندارم»

دختر آهی کشید و با آرامش پاسخ پناه را داد: «چون عاشقشم... چون سه ساله به هر دری زدم تا نگهش دارم... اما مثل ماهی لیزه، دائم از دستم شُر میخوره

بارها و بارها با چشمهای خودم خیانتش رو دیدم اما چشمهام روبستم و ازش گذشتم... بارها با زیون خودش، گفته که منو نمیخواد، گفته که منو امثال من

فقط براش حکم اسباب بازی رو داریم... با هامون بازی میکنه و خیلی راحت پرتمون میکنه دور، اما... من عاشقشم با همه ی خوب و بدش... فراموشش کن

دختر ،ازش بگذر ،تو اون کسی باش که میره و میگذره ،نه ماکان...اون راحت میره و همه چیو تموم میکنه» ... این بغض لعنتی انقدر به گلویش فشارآورد که بالاخره طاقت نیاورد و شروع کرد به هق هق زدن گوشه ای پرت کردو روی زمین نشست به دیوار تکیه زدو زانوهایش را بغل گرفت...بعداز مرگ پدرش حالا دوباره زجه میزدو گریه میکرد با صدای بلند، دختری که تا بیست و سه سالگی همیشه حواسش بود ،قدمی کج برنندارد و خود را خوار نکند ،حالا به راحتی فریب این پسر زبان باز را خورده بود... یاد چند روز پیش افتاد که جلوی همین خانه یاشار را به توپ بست و گفت که زندگی او به کسی مربوط نیست ،یاشار هرچقدر سعی کردبه او بفهماند که ماکان مناسب او نیست افاقه نکرد...درآخر هم پناه با لحنی تندوپرخاشگرانه رو به یاشارگفت:«من عاشقشم... دیگه ام نمیخوام هیچوقت ببینمت ، ازت متنفرم ،دیگه هیچوقت نیا سراغم»... ودر نگاه آخر یاشار چه بود؟! با همین حرفها قلب یاشار را از سینه بیرون کشید و زیر پا له کرد ،یاشار بی هیچ حرفی فقط به چشمان رنگ شبش نگاه کرد و بعد با شانه هایی افتاده رفت ،مطمئنا برای همیشه. اشک هایش را پاک کرد ،باید مطمئن میشد ،بایدبا چشمان خودش همه چیز را میدید،بعد میگذشت از عشق تازه متولد شده اش ،از کسی که طعم عشق و دوست داشتن را بااو چشیده گرچه به دروغ بانقشه ای از پیش تعیین شده...لباسی معمولی به تن کرد گوشه اش را از روی زمین برداشت و از خانه بیرون زد..

وارد شرکت شد ،روز تعطیل بود اما میدانست پرهام در روز تعطیل هم به شرکت می آید برای سرو سامان دادن کارهایش...مستقیم به سمت اتاقش حرکت کرد در را باشتاب باز کرد ،در محکم به دیوار خورد و صدای مهیبی ایجاد کرد ،خودکار از دست پرهام افتاد و با تعجب به پناه زل زد...پناه با چشمانی اشکبار به او نزدیک شدو گفت:«راسته؟!» پرهام با چشمانی گشاد شده نگاهش کردو گفت:«چی راسته؟! چیشده؟!» اشکهایش را پاک کرد و گفت:«ماکان بازیم داده! کارش همینه دخترارو عاشق میکنه بعد مثل یه آشغال از زندگی پرتشون میکنه بیرون...اره؟! راسته؟!» !

ملتسمانه ادامه داد: «بگو که دروغه! بگو که واقعا عاشقم شده بگو دوستم داره... بگو تموم حرفهایی که شنیدم دروغ و تهمته»

پرهام نفسش را بیرون فرستاد از جا برخاست و رو به پناه با آرامش گفت: «بشین... بشین تا بهت بگم»
با بغض گفت: «پس راسته اره؟! وقتی میخوای توضیح بدی، یعنی یه چیزایی هست... چرا بهم نگفتی؟ چرا آگاهم نکردی؟! چرا گذاشتی فریشو بخورم؟

تو که خوب میشناختیش... چرا لعنتی چرا؟!»

منتظر نماند تا پرهام دهان باز کند و پاسخش را بدهد...

عقب گرد کرد و به سمت در رفت، پرهام اسمش را صدا میزد و میگفت، که بایستد اما فایده ای نداشت، قبل از اینکه از چهارچوب در خارج شود، با ماکان

سینه سینه شد... ایستاد و با همان چشمان اشکی به او خیره ماند... لبخند از روی لبهای ماکان پر کشید با تعجب به پناه زل زد و گفت: «چیشده؟! چرا داری

گریه میکنی؟»

سکوت جانکاه پناه را که دید عصبانی شد، جلو آمد دو دستش را دو طرف صورتش گذاشت و آن را قاب گرفت و با صدای بلند تری گفت: «د حرف بزنی،

چیشده؟! کی اشکتو درآورده»

پناه با حرص دستانش را از روی صورتش جدا کرد و چند قدم به عقب برداشت و گفت: «تو... توی عوضی منو به این حال و روز انداختی... تو منو

شکستی... همه ی حرفهات دروغ بود، بازیم دادی و بهم خندیدی... نمیبخشمت ماکان... هیچوقت نمیبخشمت، چرا نزدیکم شدی؟ من چه منفعتی برات

داشتم؟! بازی خوردنم چه سودی به حالت داشت؟! هاان؟! حالادیدنِ حال خراب من برات لذت بخشه؟! پس ببین، ببین و ازش لذت ببر... هرچقدر ازت

دور شدم تو بیشتر بهم نزدیک میشدی، با خودم گفتم دوستم داری... گفتم حسست واقعیه.. اما نبود منه احمق تموم دروغاتو باور کردم، لعنتی چرا پا

گذاشتی تو زندگی کسی که تا بحال همچین حسی رو تجربه نکرده در صورتی که خودت تا تو این خطو رفتی!!»

در تمام طول مدتی که پناه با بغض و گریه و خشم حرفش را میزد ماکان با اخم به پناه خیره بود...

پناه انگشتی که هدیه ماکان به او بود را از انگشتش بیرون کشید و با حرص آنرا به سمت ماکان پرت کرد و او را از سر راهش کنار زد و از شرکت بیرون رفت

،ماکان دستش را شانه وار درون موهایش فرو کرد خم شد انگشتر را از روی زمین برداشت و به دنبالش رفت ،هرچقدر صدایش میزد فایده ای نداشت...

به شرکت برگشت و رو در روی پرهام ایستاد وگفت:«تو بهش گفتی؟!»

پرهام پوزخندی زدو گفت:«مگه فرقی ام به حال تو میکنه؟!»

عصبانی شد به سمتش یورش بردو یقه اش را گرفت و او را به دیوار کوبید و فریاد زد:«جواب سوالمو بده ،تو بهش گفتی؟!»

پرهام دستان پر قدرت ماکان را به سختی جدا کردو او را به عقب هل دادو گفت:«چته واسه چی افسار پاره کردی؟! نه من نگفتم...اما اشتباه کردم باید

خیلی زودتر از اینا به گوشش میرسوندم تا دختر بیچاره به این حال و روز نیوفته...حالا چرا ناراحتی مگه همینو نمیخواستی؟! با من شرط کردی که

دختره رو شیفته ی خودت میکنی ،دمت گرم کارت حرف نداشت، حالا غصه ی چپومیخوری...بالاخره که یه روز همه چی تموم میشد ،خدا پدر اونیکه

کارتو راحت تر کرد بیامرزه»

ماکان با خشم فریاد زد :«خفه شو...فقط...خفه شو»

این را گفت و از شرکت بیرون زد...

فصل دوم

بی هدف در خیابان های شهر میچرخید و آرام و بیصدا اشک میریخت و در دل به این بخت بد لعنت میفرستاد،طی چند ماه زندگیش شده بود عین

جهنم ،اول پدرش را از دست داد،بعدهم عشق نوپایش از ریشه خشکیده شد...این دختر مگر چقدر توان داشت برای تحملش، بدتر از آن هم این بود که

بخاطر آدم بی لیاقتی چون ماکان ،یاشار را از خود رانده بودآن هم به بدترین شکل ممکن...

از این جا مانده و از آن جا رانده شده بود ، آهی کشیدو اشک هایش را پاک کرد به سمت خانه مسیر کج کرد ،هوا کم کم تاریک میشد وسردتر...

زمستان بود و هوا سوز بدی داشت، لبه های پالتویش را بهم نزدیک کرد و کلاه پالتو را روی سرش انداخت ،گوشی موبایلش در کیف زنگ خورد ،با

بیحوصلگی آنرا از کیفش بیرون کشید و به صفحه اش خیره شد نام ماکان روی صفحه خودنمایی میکرد،باز بغض..باز آن حس لعنتی ،حس دوست

داشتنی که محال بود به این زودی ها از خاطرش برود... تماس را رد زد، خواست گوشی را خاموش کند اما بلافاصله پیامی برایش ارسال شد، پیامی از ماکان با این مضمون: «قبل از مجازات کردن متهم بهش اجازه میدن از خودش دفاع کنه، نمیدونستم انقدر بی رحمی که حتی اجازه ی اینکه از خودم دفاع کنم رو نمیدی، بزار ببینمت و بهت توضیح بدم اونجوری که تو فکر میکنی نیست...»

پوزخندی زدو گوشی اش را خاموش کردو در کیفش انداخت و به راهش ادامه داد...

(ماکان)

درون ماشین نشسته و انتظار میکشید، یک ساعتی میشد که همینطور مستقیم به در خانه زُل زده اما خبری از پناه نبود، کم کم داشت نگرانش میشد

، دختر بیچاره با آن حال خراب کجا میتوانست رفته باشد؟! جایی را که نداشت به غیراز همین خانه ی کهنه و قدیمی... نگاهی به ساعت مچی مشکی رنگ

مارکش انداخت و پوفی کرد، هوا رو به تاریکی میرفت... دستی به صورتش کشید واز ماشین پیاده شد به سمت خانه رفت، شاید پناه قبل از او به خانه

رسیده، پس نشستن و منتظر ماندن فایده ای ندارد...

دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد، یکبار، دوبار.. نه ده بار پشت هم زنگ میزدو حرص میخورد؛ پس هنوز به خانه نیامده...

(پناه)

وارد کوچه شد، ایستادو با دهان باز به روبه رویش خیره شد او اینجا چه میکرد، مگر همین را نمیخواست؟! مگر بیرون رفتن پناه از زندگیش و خورد شدن

این دخترهدف نهایی اش نبود؟!

عقب رفت و پشت دیوار پناه گرفت تا ماکان او را نبیند...

ماکان دستش را روی زنگ گذاشته و خیال برداشتن نداشت، بعداز چند دقیقه با عصبانیت لگدی نثارِ درِ رنگ و رو رفته ی بینوا کردو با همان عصبانیت و

قدم های بلند به سمت ماشینش حرکت کرد، ماشین را روشن کرد با سرعت دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود... پناه باز چند قدم عقب تر رفت تا در

محدوده ی دید ماکان نباشد...

بعد از رفتن ماکان نفس آسوده ای کشید و به سمت خانه رفت، با دیدن ماکان باز بغض کرد، شوخی که نبود هنوز عاشقش بود، عاشق همین بی معرفت، همین دروغگوی قهار...

باید از این خانه میرفت باید از هر چیزی که او را به ماکان متصل میکرد دور میشد...

کوله اش را روی زمین انداخت به سمت آشپزخانه رفت، لیوان آبی خورد، از آشپزخانه خارج شد و کوله اش را از روی زمین برداشت، زیپش را کشید و

بازش کرد گوشی موبایلش را بیرون کشید، مردد بود برای روشن کردنش، اما باید کاری میکرد از کسی کمک میگرفت برای فروش این خانه و خرید خانه

ای در مکانی دیگر...

روشنش کرد، بین مخاطبینش دنبال شخصی مورد اعتماد میگشت، اما چه کسی؟ مگر کسی را داشت؟! بجز سوگل و نیایش و یاشار و ماکان مخاطب

دیگری نداشت... از دست این دو دختر که کاری بر نمی آمد، می ماند یاشار که آن هم محال بود قدمی برای این دختر بردارد با آن حرفها و توهین ها...

آهی سوزناک کشید بی کسی بدترین درد دنیاست بی شک..

خجالت میکشید از صارمی کمک بگیرد بعد از اینکه تمام زحمات او را نادیده گرفت و از سالار گذشت روی رفتن و کمک خواستن از او را نداشت. فکری به

ذهنش رسید، به سمت دفتر تلفن رفت از درون کمد بیرون کشید و به دنبال شماره ای از عمویش گشت، لبخندی زد پیدایش کرد، تا خواست شماره اش

را وارد و تماس را برقرار کند، لبخند از روی لبهایش پر کشید و پشیمان شد، دفتر را گوشه ای پرت کرد و چهار زانو با اخم نشست... این مرد کوچکترین

کمکی به برادرزاده اش نمیکند، حتی اگر به فرض محال کاری انجام دهد هر چند کوچک تا آخر عمر متتش را بر سر این دختر خواهد گذاشت... پس فقط

یک گزینه داشت؛ یاشار!!!

دوباره با دستانی لرزان گوشی را برداشت و نگاهش روی شماره ی یاشار ثابت ماند... تردید داشت، میترسید از رانده شدن... دل را به دریا زدو تماس را برقرار

کرد، دستش میلرزید و این لرزش دست خودش نبود، تقریباً به بوق های آخر که رسید ناامید شد همینکه خواست تماس را قطع کند صدای مردانه و

خسته ی یاشار در گوشش پیچید، صدایش را که شنید لحظه ای قلبش از تپش افتاد انگار... نفس عمیقی کشید و سلام کرد، از آن طرف باز همان صدای

خسته پاسخش را داد: «سلام، بفرمایید؟»

این یاشار آن یاشار همیشگی نبود؛ یاشار هیچوقت نمی گفت بفرمایید، پس هنوز دلخور و دل شکسته بود، پناه با لکنت و شرمندگی گفت: «بخشید»

، مزاحمتون شدم... راستش... میخواستم... ببینمتون»

«_ببینی؟! برای چی؟!»

«میدونم الان با خودتون میگین این دختر چقدر پررو... اگه مجبور نبودم هیچوقت مزاحمتون نمیشدم»

«_چیشده؟! اتفاق بدی افتاده؟!»

«اتفاق بد که نه... من باید هرچه زودتر از این خونه برم، میخوام بفروشمش، اما خب میدونین! نمیدونم باید چیکارکنم، این کارا به کسی نیاز داره که این

چیزا سرش بشه منکه تجربه ای ندارم...»

یاشار نفس عمیقی کشید و گفت: «فردا یه سر میام پیشت، حرف میزنیم باهم»

بیحوصلگی از صدایش مشخص بود، پناه که احساس میکرد حالا دیگر برای یاشار حکم مزاحم را دارد، تشکر کرد و تماس را قطع کرد...

سینی چای را مقابلش گرفت و تعارف کرد، یاشار لیوان چای را برداشت و روی میز شیشه ای گذاشت و دوباره تکیه داد و دست به سینه نشست، منتظر بود

تا پناه سر حرف را باز کند اما با استرسی که در چهره ی این دختر مشهود بود محال بود که حالا حالاها زبان باز کند... پس خودش زبان در دهان چرخاند و

گفت: «خُب دیشب گفتمی که میخوای خونه ات رو بفروشی، درسته؟!»

پناه لحظه ای یخ زد از لحن سرد و خشک یاشار، اما به او حق میداد، حق داشت اینطور برخورد کند... فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد... یاشار پوزخندی زد

و گفت: «چرا از من خواستی؟؟ چرا به ماکان نگفتمی؟! مطمئنا اون به من ارجعیت داره»

پناه اخمی کرد و سر به زیر انداخت با لحنی آرام گفت: «دلیل رفتنم از این خونه اونه!! میخوام برم جایی که دستش بهم نرسه... دیگه نمیخوام چشمم به

چشمش بیوفته»

یاشار پوزخندش را جمع کرد، تکیه اش را از مبل گرفت و به جلو خم شد و گفت: «متوجه نمیشم! برای چی؟!»

پناه آهی کشید معلوم بود که بغض دارد و قصد پنهان کردنش را آن هم به سختی دارد... با همان صدای پر از بغض گفت: «حق با شما بود»...

یاشار اخم هایش را درهم کشید، پس بالاخره این دختر روی واقعی ماکان را دیده... بلند شد و ایستاد، پناه سرش را بالا کشید و با تعجب نگاهش کرد، یاشار

همانطور که پالتویش را میپوشید گفت: «آماده شو سند خونه رو هم بردار بیار همین امروز کارفروشش رو انجام میدم، یه جای خوب و مطمئن هم برات

پیدا میکنم نگران چیزی نباش»

پناه بلند شد و ایستاد، با شرمندگی به چشمان قهوه ای رنگ یاشار خیره شد و گفت: «معذرت میخوام»
«_چرا؟!»

«اون روز خیلی باهاتون بد حرف زدم... حقتون شنیدن اون توهین ها نبود»

یاشار لبخند بیجانی زد و گفت: «فکرش رو نکن، همینکه راحت رو شناختی و پرونده ی این پسر رو بستنی جای امیدواری داره»

باهم از در خانه خارج شدند، پناه در راقفل کرد و برگشت، همینکه برگشت چشمش به ماشین مشکی رنگ ماکان خورد... از ترس هینی کشید و دستش را

روی دهانش گذاشت، یاشار با دیدن حال پناه به پشت سرش نگاه کرد... پوزخندی زد روبه پناه گفت: «آروم باش... هر اتفاقی افتاد هیچی نمیگی، فهمیدی؟!»

پناه سرش را به معنای فهمیدن تکان داد، اما ترس در صورتش هویدا بود، ماکان را می شناخت، عصبانیت و افسار پاره کردنش را بارها به چشم دیده بود...

ماکان در ماشین را باز کرد، آن را محکم بهم کوبید و باچهره ای سرخ شده از عصبانیت به سمت پناه رفت بدون توجه به حضور یاشار با فریاد گفت: «واسه

چی هرچی زنگ میزنم جوابمو نمیدی؟! چرا ازم فرار میکنی؟! هاااان؟!»!

پناه پشت یاشار پناه گرفت، یاشار با صدای تقریبا بلندی که از او بعید بود گفت: «اینجا جای این لات بازی نیست، برو پی کارت»

باز ماکان بی توجه به حرفهای یاشار او را کنار زد و رو در روی پناه ایستاد و حرفش را ادامه داد و گفت: «لال مردی؟! زیون نداری جوابمو بدی نه؟! میخوای

بکشمش بیرون اون لامصبو؟! پناه منوگفتری نکن! دیوونم نکن... جوابمو بده»

دخترک لال شده بود از ترس، عقب عقب رفت و به در خانه خورد، راه فراری نداشت...

باز یاشار جلو آمد و بازوی ماکان را گرفت و به عقب کشید و گفت: «بیا برو شر درست نکن ،مجبورم نکن با ۱۰۰اتماس بگیرم!»

ماکان با چشمهای به خون نشسته اش به یاشار زُل زد نزدیکش شد، یقه های پالتویش را گرفت و او را به دیوار کوبید و با حرص غرید: «حسابمون داره

میزنه بالا استاد...کم کم دیگه داری میری رو مخم، بدجور ازت شکارم ،تو این خونه چه غلطی میکردی؟ یالا بنال تا صورت خوشگللتواز ریخت ننداختم»...

یاشار با تمام توان دستان ماکان را از یقه اش جدا کرد و هلش داد...همانطور که لباسش را صاف میکرد گفت: «به تو ربطی نداره»

ماکان خواست دوباره به سمتش یورش ببرد که پناه خود را سپر یاشار کردوباگریه گفت: «برو...ازاینجا برو...دیگه نمیخوام ببینمت ، ازت بدم میاد،تویه

دروغگوی پستی ،یه آشغال...حالم ازت بهم میخوره....گمشو»

ماکان با ناباوری به پناه خیره بود، نمیتوانست حرفهایش را هضم کند...

انگشت شصتش را به سینه زدو آهسته رو به پناه گفت: «با منی؟! میفهمی چی میگم؟! دِ لامصب چرا نمیذاری باهات حرف بزنم؟! اره از اول قصدم این

بود که»...

با شنیدن صدای پراز خشم پناه سکوت کرد و حرفش را خورد...

«آره همشواز بَرَم ،میدونم نمیخواد توضیح بدی...دیگه ماکانی برام وجود نداره ،مُردی!! تو دیگه برام مُردی...برو...فقط برو...از چشمام افتادی محاله دیگه

ببخشمت و باز بزارمت رو چشمام»

ماکان با شانه هایی افتاده چند لحظه به پناه خیره شد ،عقب گرد کردو به سمت ماشینش رفت ،میانہ ی راه برگشت و رو به پناه گفت: «نمیذارم با این

کینه بری، تو برای منی و برای منم میمونی اینو تو ذهنت حک کن ،قلم میکنم اون دستی رو که بخواد تورو از من بگیره»

کلمات آخرش راکه بر زبان می آورد مستقیم به یاشار نگاه کرد و با نگاه تیز و برنده اش خط و نشان سختی برایش کشید...

این خانه برای دختری تنها چون پناه زیادی بزرگ و درندشت بود،بعداز اینکه همه جای خانه را از نظر گذراند روبه یاشارگفت: «اینجا خیلی بزرگه ،به درد

من نمیخوره»...

یاشار دست به سینه ایستاد و با لبخند گفت: «فقط بگو پسندیدی؟!»

پناه سر به زیر انداخت و گفت: «خوشگله... اما خیال نمیکنم پول اون خونه به این خونه برسه»

یاشار با لحنی خاص گفت: «هم به پول این خونه میرسه هم به چیزی برات می مونه، پس نگران چیزی نباش، وقتی همه چیو سپردی به من دیگه دلم

نمیخواد نه تو کارت باشه»...

پناه با شرمندگی سر بلند کرد حلقه ی اشکی در چشمانش خود نمایی میکرد با بغض گفت: «چطور جبران کنم این همه خوبی رو؟!»

یاشار چند قدم به پناه نزدیک شد و گفت: «هرکاری که میکنم و هر قدمی که برات برمیدارم بخاطر دل خودمه! تو به من بدهکار نیستی، پس فکرشو نکن»...

پناه اشک هایش را پس زد و با لبخند به یاشار خیره شد...

یاشار دستانش را از روی سینه برداشت و گفت: «حُب حالا بریم تا خونه رو قولنامه کنیم، فردا هم میای و اینجا مستقر میشی، خودم میرسونمت خونه فردا

هم خودم میام دنبالت، به هیچ وجه تنها از خونه نیا بیرون، با چیزی که من امروز دیدم، به صلاح نیست، فقط نگران امشبم که باید تنها تو اون خونه

بگذرونی»

پناه کوله اش را روی دوشش جابه جا کرد و گفت: «نگران نباشین، این همه وقت تنها بودم تو اون خونه این به امشبم روش»

یاشار پناه را به خانه رساند و بعد از اینکه مطمئن شد از ماکان خبری نیست

رفت، پناه کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد، نفس عمیقی کشید و به سمت ساختمان خانه حرکت کرد، جای جای خانه را از نظر گذراند خاطرات

زیادی با پدرش در این خانه داشت دل کندن و برای همیشه رفتن خیلی برایش سخت بود... قبل از اینکه در ساختمان را باز کند، دستی از پشت دهانش را

گرفت و پناه را به عقب کشید.

(ماکان)

ماشین را پارک کردو از آن خارج شد، دورو برش را از نظر گذراند و با دقت به سمت در خانه رفت ، به دنبال جای پایی گشت تا به وسیله ی آن بتواند از دیوار بالا برود و وارد خانه شود ، پیدا کرد و به راحتی از دیوار گذشت ، حواسش بود تا کسی متوجه اش نشود ، مگس پر نمیزد در این محل و کوچه انگار خاک مرده پاشیده بودند، گرچه این شرایط به نفع ماکان بود دیوار ارتفاعی نداشت ، به راحتی پایین پرید ، به دورو برش نگاه کرد ، اولین بار بود که درون این خانه را میدید، آهسته به سمت ساختمان خانه حرکت کرد ، وارد شد ، عین گور تاریک بود پس پناه هنوز به خانه برنگشته ، نفس های بلند و بی وقفه از سر عصبانیت میکشید از اینکه پناه این همه وقت با یاشار است و کنار او قدم برمیدارد عذابش میداد...

از ساختمان خارج شدو دوباره به حیاط بازگشت، صدای در حیاط را که شنید گوشه ای پنهان شد ، در باز شد پناه وارد خانه شدو با قدمهای آرام به سمت ساختمان حرکت کرد ، ماکان آهسته پشت سرش قدم برداشت از پشت دهان پناه رابادستش گرفت و او را به سینه ی خود چسباند ، سینه ی پناه از ترس بی وقفه بالا و پایین میرفت ، دخترک از ترس به خود میلرزید...

ماکان آرام زیر گوشش گفت: «بی سروصدا دنبالم راه میوفتی میای ، جیک بزنی نفستو قطع میکنم...» گرفتنی چی میگم یانه؟!»

پناه تند سرش را بالا و پایین کرد ، ماکان دستش را از روی دهان پناه برداشت او را به سمت خود برگرداند بازوهایش را گرفته بودو مستقیم به چشمانِ نمدار پناه زل زد ، نمیخواست اشکش را بیرون بیاورد اما مجبور بود باید پناه را بدست می آورد به هر طریقی که شده...

دستش را گرفت و به دنبال خود کشاند، پناه مات بود ، از ترس زبانش قفل شده بود میخواست دادبزند و کمک بخواهد اما صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد ، ماکان در جلوی ماشین را باز کردو پناه را روی صندلی نشانند و در را بست ، ماشین را دور زدو خودش هم سوار شد، پناه که انگار حالش کمی جا آمده نیم نگاهی به جانب ماکان انداخت ، آب دهانش را فرو فرستاد قبل از اینکه ماکان پایش را روی پدال بگذارد ، دستش را سمت دستگیره ی در برد ، باید هرچه زودتر از مهلکه میگریخت... به محض اینکه دستش روی دستگیره نشست ، ماکان پی به نقشه اش بردو قفل مرکزی را زد ، پناه با ترس دوباره به

ماکان نگاه کرد... میدانست با این کارها بیشتر آتش خشم این پسر را شعله ور میکند، آن وقت است که دیگر راه فراری نیست، از ماکانی که حالا به

چشمانش خیره شده وحشت داشت، چشمان این پسر سرخ بود از عصبانیت...

ماکان با خشم مچ دست پناه را گرفت و فشار داد، دخترک از درد به خود پیچید و با ناله گفت: «آخ... تو رو خدا... ول کن... شکوندیش لعنتی...»

ماکان پوزخندی زد اما خیلی زود جایش را به اخمی وحشتناک دادو گفت: «برای آخرین بار بهت هشدار میدم کاری نکن که مجبور بشم از زورم استفاده

کنم و بنشونمت سرجات... پس بتمرگ»

بعد مچ دست پناه را رها کردو ماشین را به حرکت در آورد، پناه کنج صندلی جمع شده بود ماکان هرزگاهی نگاهش میکرد، دلش نمیخواست پناه را اینطور

از خود بترساند اما مجبور بود برای حفظ کردنش برای از دست ندادنش، هنوز نفهمیده بود چه کسی زیرآبش را زده و پته هایش را روی آب ریخته... شاید

تقصیر خودش بود نباید این رابطه را علنی میکرد تا هرکسی نتواند به راحتی به درون این رابطه سرک بکشد و پناه را از او بگیرد، اما اگر او ماکان است که

خوب میداند شترش را کجا بخواباندو بالاخره میفهمید کار چه کسی است آنوقت است که دیگر غریبه و آشنا برایش توفیری ندارد، زنده اش نمیگذارد...

پناه بی صدا اشک میریخت، انقدر در خود مچاله شده بود که ماکان قادر به دیدن صورتش نبود... ماشین که متوقف شد پناه سربلند کردو دورو برش را نگاه

کرد در این تاریکی و ظلمات چیزی مشخص نبود، فقط روبه رویش در بزرگ آهنی به رنگ مشکی طلایی میدید، ماکان در را با ریموت باز کرد، اصلا

توجهی به پناه نمیکرد، ماشین را به حرکت در آورد و وارد شد...

باغی پُر دارو درخت را رو در روی خود دید، گرچه هوا تاریک بود اما باغ با چراغهای متعدد نور باران بود، عین روز روشن و شفاف، موقعیتی که در آن

گرفتار بود را فراموش کردو با دهانی نیمه باز به باغ نگاه کرد، ماکان به در تکیه زده و دست به سینه به پناه نگاه میکرد، انگار از تمام حالات و عکس العمل

های این دختر حض میکرد و لذت میبرد...

پناه سرچرخاندو نگاهش به نگاه ماکان گره خورد، هردو همزمان اخم کردند و بهم زُل زدند، ماکان در سمت خودش را باز کردورو به پناه دستوری

گفت: «پیاده شو»

مجبور بود اطاعت کند، اگر خلاف خواسته ی ماکان کاری میکرد حسابش پاک بود و باید خود را برای خشمش آماده میکرد...

از ماشین پیاده شد، رو به ماکان گفت: «اینجا کجاست؟! من میخوام برم خونم»

ماکان پوزخندی زدو گفت: «خیال کن اینجا خونته»

پناه اخم کردو پاسخش را داد: «مسخره بازی در نیار ماکان، منو برگردون خونه»

«واگه اینکارو نکنم؟!»

«این کارا چه معنی میده؟! واسه چی منو این وقت شب به زور آوردی اینجا؟!»

«مثلا اگه مثل آدم بهت میگفتم بیا بریم، میومدی؟!»

«معلومه که نمیومدم، چرا باید باتوعه عوضی پیام همچین جایی؟!»

باز خشمگین شد، انقدر سرخ شده بود که گرمای صورتش ناگهان به پناه هم منتقل شد، ماکان یورش بردو بازوی پناه را گرفت و محکم فشرد و غرید: «باز

که بلبل زبون شدی!! اشکالی نداره همین امشب اون زبون درازتو از حلقه میکشم بیرون»

لحظه ای لرزه به جانش افتاد، ترسید، وحشت کرد، حق هم داشت باید از ماکانی که امشب میدید میترسید...

صدای بهم خوردن دری را از انتهای باغ شنیدند، هردو به آن سمت برگشتند، ماکان به سرعت دست پناه را رها کردو صاف ایستاد، سایه ای از دور به آنها

نزدیک میشد، در نور که قرارگرفت مردی میانسال ظاهرشد، مرد تند تند به سمتشان قدم برمیداشت... نزدیکشان که رسید با صدای بلندو لهجه ی شمالی

گفت: «سلام اقا... شمایین؟! خیال کردم دزدی چیزی اومده دوراز جانتان... خیرباشه اقا این وقت شب بی خبر آمدین، سابقه نداشته... سلام خانوم خوش

آمدین»

ماکان که حالا به خودش مسلط شده بود، صدایش را صاف کردو گفت: «سلام مش احمد، خوبی؟! یادم رفت خبر بدم... ببینم تو همه چی هست؟! خوراکی

چیزی؟!»

مش احمد با همان لهجه پاسخش را داد: «بله آقا جان، همه چی هست، اتفاقا همین امروز داخل ویلا رو آب و جارو کردم»

ماکان لبخندی زد، از جیب شلوارکیف پولش را بیرون کشید، چند اسکناس برداشت و در جیب مش رحیم گذاشت و گفت: «دستت درد نکنه، امشب

میتونی بری خونه ، من خودم هستم»

مش رحیم نگاه معنی داری به پناه انداخت و گفت: «مبارک باشه اقا چه بی خبر»

ماکان که خوب منظورش را فهمیده بود ، لبخندش پررنگ تر شدو دست پناه را در دست گرفت و گفت: «آره دیگه یه دفعه ای شد ، حالام فعلا خبری

نیست، میتونی بری... شب بخیر»

این را گفت و پناه را به سمت ساختمان ویلا کشاندو وارد شدند... به محض ورود شان ، پناه ایستاد ، دستش را از دست ماکان جدا کرد ، ماکان برگشت و به

پناه زل زد...

پناه با خشم بر سرش فریاد زد و گفت: «این چرت و پرتا چی بود تحویلش دادی؟! چی مبارکه؟!»!

ماکان لبخند موزیانه ای زد، به سمت در رفت ، قفلش کرد برگشت و یک پایش را بلند کرد و دستانش را هم پشت کمرش گذاشت و به در تکیه داد، با

لبخند به جوش و خروش پناه زل زد و گفت: «چرت و پرت نبود عزیزم ، از امشب قرار به حقیقت بدل بشه،»

پناه که اصلا متوجه نمیشد گفت: «یعنی چی؟؟»

ماکان تکیه اش را از در گرفت کاپشنش را از تن بیرون کشید و روی مبل انداخت، به سمت باری که انتهای سالن بود رفت ، از بین شیشه های متعدد که

کنار هم چیده شده بود یکی را بیرون کشید ، و سرش را باز کرد یکی از گیلاس ها را برداشت و پرش کرد ، به سمت پناه برگشت ، پناه به گیلاسی که مایع

قرمز رنگی درش خودنمایی میکرد با ترس زل زد ، انقدری حالیش بود که بفهمد ماکان چه چیزی در دست دارد...

مات به ماکان زل زد ، ماکان به پناه نزدیک شد و گفت: «چرا نذاشتی حقیقتو بهت بگم؟»

پناه سر به زیر انداخت و چیزی نگفت ، ماکان جرعه ای از گیلاس را نوشید و گفت: «چرا با اون شیربرنج ریختی روهم؟؟»

پناه اینبار باخشم سربلند کردو گفت: «حرف دهنتمو بفهم»

باز جرعه ای دیگر نوشید و با پوزخند گفت: «بهت چی گفته که افسارتو دادی دستش؟! زیرآب منو زده و خودشو تو دلت جا کرده مرتیکه ی شیربرنج!!!»

اینبار گیلاس را یک نفس لاجرعه سرکشید اندکی از شراب سرخ رنگ تهش باقی مانده بود، کم کم از خود بیخود میشدو این از حالات رفتاری اش

مشخص بود، پناه از این حالش بیشتر از عصبانیتش میترسید..

ماکان گیللاس رابه لبهای پناه نزدیک کردو گفت: «بخور»

پناه سرش را عقب کشید، ماکان دوباره نزدیکش شد، دستش را پشت سرپناه گذاشت و دوباره گیللاس را روی لبهای پناه گذاشت، پناه که حالا دیگر

امیدی برایش نمانده بود، لبهایش را بهم فشرد اشک ها پشت هم روی گونه تا زیر چانه اش روان شد به پهنای صورت اشک میریخت آنهم بیصدا...

ماکان چشمان خمارش را به چشمان اشکبار دختر روبه رویش دوخت... طاققت نیاورد فریاد زدو گیللاس را محکم به زمین کوبید، شیشه هزار تکه شده بود

، ماکان چند باربه دور خود چرخید دستانش را دیوانه وار به صورت خود میکشید، انگشت هایش را شانه وار درون موهایش فرو میکرد، به سمت پناه

چرخید و فریاد کشید وگفت: «گریه نکن لعنتی، اشک نریز... دیوونم نکن، طاققت دیدن چشمای نمدارتو ندارم.... گریه نکن»

پناه با شنیدن صدای بلند ماکان از جا پرید، گریه اش قطع نشد که هیچ بیشتر اوج گرفت، حالا با صدای بلند تری گریه میکرد...

ماکان به سمتش خیز برداشت با یک حرکت پناه را از روی زمین بلند کردو روی دوشش انداخت، با قدمهای بلنداز پله های مارپیچی که درست در وسط

سالن بود بالا رفت، پناه به پشت ماکان مدام مشت میکوبید و پاهایش را تکان میداد، اما انگار به سنگ ضربه میزد این پسر انگار در این عالم سیر نمیکرد؛ با

گریه و التماس از او میخواست که رهایش کند اما فایده ای نداشت...

پله ها که به انتها رسید به سمت اتاقی با در بزرگ قهوه ای رنگ رفت در را باز کرد، پناه همچنان تقلا میکرد...

پناه را روی تخت بزرگ و دونفره ای که در اتاق بود انداخت، تیشرتش را با یک حرکت از تن بیرون کشیدو به گوشه پرت کرد، پناه حالا دیگر لال شده

بود و با چشمانی گرد شده به بالا تنه ی عریانش نگاه میکرد...

کمر بند را از شلوار بیرون کشید، همین حرکت کافی بود تا پناه تا مرز سخته برود... در سکوت به ماکان نگاه میکرد، به خودش آمد روی تخت عقب عقب

رفت تا راه فراری پیدا کند و از مهلکه بگریزد و خود را نجات دهد، ماکان وقت را تلف نکرد، به سمتش رفت و رویش چنبره زد، با دو زانویش، پاهای پناه را

محاصره کرد حالا پاهایشان قفل یکدیگر بود... دو دست پناه را هم در دست گرفت و بالای سرش نگه داشت، در حال تقلا کردن و پازدن شال از

روی سرش افتاد ، ماکان دست آزادش را روی موهای بلندو مشکی رنگ پناه کشید ، تا به امروز موهایش را تمام و کمال ندیده بود؛ دیگر تقلا کردن های پناه

فایده ای نداشت پس از قدرت زبانش استفاده کرد و با جیغ و صدای بلند گفت: «ولم کن کثافت ، هرزه ی عوضی... ولم کن ، آشغال...»

ماکان دیگر اجازه نداد پناه باقی حرفهایش را بر زبان جاری سازد...

سرش را نزدیک صورت پناه کردو لبهایش را روی لبهای خوش حالت و صورتی رنگ و بدون آرایش پناه گذاشت و با ولع بوسید...

حالا پناه کیش و مات شده بود ، کاری از دستش بر نمی آمد با چشمهای گشاد شده از ترس و تعجبش به چشمان خمار و قرمز رنگ ماکان خیره

شد... نفسش بند آمده بود اما ماکان قصد بیخیال شدن نداشت ، بی وقفه میبوسید بدون ذره ای مکث... بالاخره دل کندو لبهایش را جدا کرد ، دستان پناه را

رها کرد اما هنوز رویش چنبره زده بود ، پناه به محض رهایی دستانش به خودش آمدو سیلی محکمی نثار صورت شش تیغه شده ی ماکان کرد.. انقدر

محکم و پُر صدا بود که صورت ماکان به سمت راستش متمایل شد ، صاف ایستاد دستش را روی صورتش گذاشت ، حالا دیگر از آن خماری و سرخی چشم

خبری نبود ، با غمی آشکار به چشمان پناه زُل زد ، چند لحظه همانطور بهم خیره بودند ، بالاخره

خود را جمع و جور کرد از روی تخت بلند شد ، تیشرت و کمر بندش را از روی زمین برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد ، به محض خروجش پناه سرش

را درون بالشت فرو کردو با صدای خفه ای زد زیر گریه... نمیفهمد... حال ماکان را نمیفهمد... درکش نمیکرد... چرا اینکار هارا میکرد؟! ، چرا پناه را عذاب

میداد؟!... چرا حالا که میتوانست کار را یکسره کند نکرد و پا پس کشید؟! فقط بخاطر یک سیلی؟! نه نمیتواند همین بوده باشد... از این همه تناقض

متعجب بود ، از طرفی بر حال خود به خوبی واقف بود هنوز دوستش داشت ، با همه ی بدی هایش ، با همه ی ناملایمتی هایش نسبت به این دختر؛ حتی

بعداز این بوسه ی اجباری ، هنوز مهرش را در دل داشت... عشق ماکان هنوز گرما بخش وجودش بود....

ماکان دستش را به نرده ها گرفته بود تا تعادلش حفظ شود حالا دیگر مست نبود ، هوشیار هوشیار بود!! نه بخاطر آن سیلی ، بخاطر غم نگاه پناه ، غم

جگرسوزش ، نمیخواست آزارش بدهد ، اما باید به طریقی او را مال خود میکرد جوری که دست یاشار کوتاه شود و دور پناه را خط قرمز بکشد، مگر میشود

دست روی دست بگذارد و کاری نکند؟ نه محال ممکن بود... خودش هم حال خودش را درک نمیکرد، مانده بود بین زمین و آسمان معلق... به اینکه این دختر را دوست دارد، دوستش داشت که اینهمه برای داشتنش تقلا میکرد، اما طریقه ی حفظ کردن آدمی در زندگی را نیاموخته بود، او فقط دورانداختن و پس زدن را یاد گرفته نه نگه داشتن و حفظ کردن...

پایش را روی شیشه خورده ها گذاشت و از آن گذشت... خوب شد که کفش به پا داشت والا با این حال و اوضاع گیجش، فاتحه ی پایش خوانده میشد.

روی مبل ولو شدو دستهایش را پشت سر قلاب کرد، سرش را به عقب بردو چشمهایش را بست، صدای پای پناه را شنید که از پله ها آرام پایین می آمد، اما

چشمانش را باز نکرد همانطور چشم بسته زبان در دهان چرخاند و گفت: «مراقب شیشه خورده ها باش»، پناه نگاهی به جنبش انداخت بعد به پاهایش

نگاه کرد، یادش آمد که کفش به پا ندارد، کفشهایش در زمان تقلا کردن از پا بیرون آمده بود، به دنبالشان کف زمین گشت، پیدایشان کرد و پوشید، به

سمت در رفت، دستگیره را کشید، انگار یادش رفته بود که ساعتی پیش ماکان قفلش کرده... زیر لب گفت: «آه.. لعنتی»

ماکان که صدایش را شنیده بود، با صدای بم شده و خش داری گفت: «چرا به در بیچاره لعنت میفرستی؟ به کسی که قفلش کرده لعنت بفرست»

پناه انتظار اینکه ماکان صدایش را بشنود نداشت، برگشت و به او نگاه کرد، ماکان چشمانش را باز کرد از روی مبل بلند شد، کاپشنش را برداشت و به

سمت پناه رفت، پناه که هنوز ترس چند دقیقه ی پیش در وجودش بود عقب رفت و دستش را روی قلبش گذاشت، ماکان کلید را از جیبش بیرون کشید

، قفل در را باز کرد، برگشت و با غمی آشکارا به چشمان پناه زل زدو گفت: «میرسونمت خونه»

این را گفت و از در خارج شد، پناه که انتظار شنیدن این جمله را از دهان ماکان نداشت با دهانی نیمه باز به جای خالی اش نگاه کرد، یعنی همه چیز

تمام شد؟! خود ماکان تمامش کرده بود؟! از ویلا خارج شد ماکان در ماشین به انتظارش نشسته بود...

در مسیر برگشت به خانه هیچکدام حرفی نمیزدند، پناه هرزگاهی به لبهایش دست میکشید، باورش نمیشد ساعتی پیش لبهای ماکان قفل لبانش بوده

باشد، ناراحت بود خیال میکرد دیگر حرمتی میانشان باقی نمانده...

حالا کنارش ماکان به شیرینی داشتن این دختر می اندیشید ، بوسیدن این دختر بهترین اتفاق زندگیش بود... تابحال همچین حسی را تجربه نکرده بود اما

این شیرینی به سرعت جای خود را به تلخی حرفهای پناه داد، ماکان دختر باز بود اما هرزه نه! پناه اولین دختری بود که ماکان برایش سینه چاک میداد و او را بوسیده بود ، اولین کسی که پابه حریم شخصی اش گذاشته...

به خانه رسیدند، پناه به سرعت دستش را روی دستگیره گذاشت و کشید ، اما باز نشد... به سمت ماکان برگشت و نگاهش کرد ، اما این پسر انگار دراین دنیا

نبود، با صدای آرام آرام اسمش را صدازد اما ماکان متوجه اش نشد به ناچار دستش را روی شانه ی ماکان نشاند و چند ضربه ی کوتاه و آرام زدو دوباره نامش را

صدازد، ماکان سرچرخاندو گفت: «هان؟! چیه؟!»

«_در قفله نمیتونم برم بیرون!»

ماکان به چشمان سپاه رنگ پناه زل زد ، آهی عمیق کشید ، قفل مرکزی را فشرد ، پناه در را باز کرد هنوز کامل خارج نشده بود که ماکان مچ دستش را

گرفت، برگشت و نگاهش کرد ، ماکان فقط یک جمله ی کوتاه گفت و دستش را رها کرد: «منو ببخش ، بابت... امشب»

پناه چند لحظه نگاهش کرد ، نگاهی که پراز حرف بود ، پُراز دلخوری ، پُراز رنجش... در را بست و با دو خود را به در خانه رساندو وارد شد...

ماکان دستش را مشت کردو چندین بار به فرمان کوبید و غرید: «پسره ی احمق»

(پناه)

کنار یاشار وارد خانه شد، دهانش باز مانده بود ، خانه پراز وسایل شده بود ، تمامشان شیک و زیبا... برگشت و رو به یاشار گفت: «چرا اینکارو کردین ، همون

وسيله های خودم»...

یاشار حرفش را قطع کردو گفت: «هیچی نگو پناه... نگو که نباید این کارو میکردم... بهت قول دادم کمکت کنم تا از اون خونه بری و از شر مزاحمت های

ماکان خلاص شی ، به قولم عمل کردم... منتی سرت نمیدارم چون این کارا وظیفه ام بود ، حالا که همه چی تموم شد میخوام به حرفی بزنم ، به چیزی

پپرسم ،شاید الان بگی که وقتش نیست اما باید بگم ،نمیخوام مثل گذشته وقت رو تلف کنم و انتظار بکشم ،بعدهش یکی پیدا شه و..

آهی کشیدو ادامه داد:«هنوز دوستش داری؟»

پناه سر به زیر انداخت از جریانات دیشب کلمه ای به یاشار نگفته بود ،دلش نمیخواست یاشار فکر بدی در موردش بکند...آهی کشیدو گفت:«گفته بودند

که عاشق بشوی میمیری /اولین تجربه ام بود چه میدانستم»

به چشمان یاشار نگاه کردو گفت:«ازش رنجیدم ،ناراحتم ،دلخورم،اما نمیتونم به این راحتی فراموشش کنم ،به زمان احتیاج دارم ،دوستش دارم اما میدونم

که اشتباهه ،من تمام تلاشم رو میکنم تا از زندگیم پرتش کنم بیرون»

یاشار دستی به صورتش کشید و گفت:«دوست داشتم اولین عشقت من باشم ،دلم میخواست کسی که عاشقش میشی و بهش میگی دوستش داری من

باشم ،خیلی سخته شنیدن این حرفها از زبون تو برام...اینکه ازت بشنوم عاشق کس دیگه ای هستی ،اما تحمل میکنم،مجبورم که تحمل کنم ،چون تو

اولین دختری هستی که دلم با دیدنش میلرزه و فرو میریزه»....

پناه با چشمانی اشکی نگاهش میکرد،یاشار را درک میکرد ،حالاکه خودش عاشق بود حرفهای یاشار را می فهمید...یاشار با صدای بم شده ای ادامه داد:«

حالا که تصمیمتو گرفتی و قید ماکانو زدی ،با من ازدواج میکنی؟!»

پناه اشک هایش را پاک کردو گفت:«چی دارین میگین؟! چطور میخواین با کسی ازدواج کنین که دلش پیش شما نیست؟!»

یاشار اخمی کردو گفت:«خیال کردی انقدر بیرگم که برام مهم نباشه؟! خیلی هم مهمه...اما دیگه نمیتونم تحمل کنم این وضع رو...با من ازدواج کن پناه

،کاری میکنم تا همه چیو فراموش کنی...تو خوشبختی غرقت میکنم...کاری میکنم که فقط اسم یاشار تو ذهن و قلبت حک شه»..

پناه سرش را زیر انداخت و با انگشت های دستش بازی کرد نمیدانست چه بگوید...دستانش از شدت استرس میلرزید...

یاشار که حالش خراب بود جلو آمدو گفت:«خواهش میکنم پناه...نگو نه...امیدم رو ناامید نکن ،دختر من دوساله انتظار کشیدم ، نمیخوام باز از دستت بدم

،بزار حداقل من به عشقم برسم ،بزار طعم رسیدن رو بچشم...هرکاری بگی میکنم ،اصلا تا زمانی که بهم علاقه پیدا نکردی نزدیکت نمیشم ،از حقم

میگذرم فقط بگو که قبول میکنی»

از اینکه یاشار مستقیماً به این موضوع اشاره کرده، سرخ شد و خجالت کشید... با من من به حرف آمدو گفت: «آخه...»

یاشار حرفش را قطع کرد و گفت: «آخه و اما و اگر رو بزار کنار، فقط میخوام یک کلمه ازت بشنوم، اونم "نه" نباشه...»

پناه از دستپاچی یاشار خنده اش گرفته بود، از طرفی نمیتوانست اینطور با عجله تصمیم بگیرد، به یاشار نگاه کرد و گفت: «اجازه بدین فکر کنم چند روزی

، اینجوری باعجله نمیتونم بهتون جواب بدم، شما هم بیشتر فکر کنین... شوخی که نیست بحث یه عمر زندگیه ، شما چون دوستم دارین حاضرین پا روی

همه چیز بزارین، تبتون تند... میترسم زود به عرق بشینه و پشیمون شین...»

یاشار پوفی کرد و گفت: «به دوسال عاشقی و انتظار میگی تب تند؟!»

پاسخی نداشت که به یاشار بدهد پس سکوت را ترجیح داد...

یاشار لبخندی زد و با صدایی پُراسترس گفت: «حالا همیشه الان جوابمو بدی؟!»

دیگر واقعا کنترل کردن لبخندش کار سختی بود، یاشار چشمش که به لبخندپناه خورد، خندید و کتش را تن کرد و به سمت در رفت، کفشش را

پوشید، برگشت و رو به پناه گفت: «همین روزا منتظر باش، دیگه کم کم باید با مجردی خداحافظی کنی...»

پناه چشمانش را گشاد کرد و دستش را بالا گرفت و گفت: «اما...»

«_گفتم اما و اگر تو کار نیار، راستی پناه... نمیخوای برگردی دانشگاه؟! دختر تو حیفی، نزار استعدادت هرز بره»

«چطور؟! منکه انصراف دادم، مگه میشه دوباره برگردم؟!»

یاشار لبخندی زده خودش اشاره کرد و گفت: «اینی که جلو روته برگ چغندر نیست، یه کارایی از دستش برمیاد نگران اونش نباش؛ خودم هلش میکنم»

پناه تشکر کرد، یاشار که خداحافظی کرد و رفت، لبخند روی لبهای پناه خشکید، چه فکر میکرد چه شد، کاش هیچوقت پای ماکان به زندگی اش باز

نمیشد، کاش از همان اول به یاشار فکر میکرد، یاشار با مردانگی تمام دوسال به انتظارش نشست اما ماکان با بی رحمی این دختر را شکست و نابود

کرد... اشکی که می آمد تا پهنای صورتش را خیس کند را پس زد، زندگی ادامه داشت، نباید بخاطر یک بی نماز درمسجد را میبست، نباید برای یک

عاشقی مسخره ی دوسه ماهه، یاشاری که دوسال منتظرش مانده بود را از خود میراند، عاشقش نبود، آنقدرها دوستش نداشت، اما هیچکس از آینده باخبر

نیست شاید روزی عاشقش شود...

حالا تمام دلهره و نگرانی اش این بود که اگر عشق ماکان دست از سرش برندارد چه؟! با هرچه کنار می‌آمد با خیانت نمیتوانست اینکه با یاشارزندگی کند

اما تمام فکروذکرش حول محور ماکان بچرخد...

(یاشار)

ماشین را در پارکینگ پارک کردو به سمت ساختمان خانه حرکت کرد، بعداز دوسال دلوپسی و تردید بالاخره امروز با خیالی راحت و آسوده به این خانه

قدم گذاشت ،امروز روزی است که باید به خانواده اش بگوید پناهی وجود دارد، دختری که دوستش دارد و میخواهد باقی عمرش را با او سپری کند ، اما تنها

چیزی که برایش سخت و دشوار خواهد بود مقابله با مادرش است، زنی سخت گیر و خود رأی؛ زنی که به قول خودش ، حرف اول و آخر در این خانه را

میزد، وارد خانه شد سلام بلندی به اعضای خانواده دادو مستقیم به اتاقش رفت ، دوشی گرفت و نفسی تازه کرد ، لباسش را پوشید ، خود را درآیینه برانداز

کرد ، انگار پوست انداخته و چندسال جوانتر شده، دلیل این حال خوب بی شک شوق رسیدن به معشوق است... از اتاق خارج شدو به سمت پذیرایی بزرگ

و شیکشان رفت، مادرش کتابی در دست داشت و همزمان فنجانی چای در دست دیگرش ، چای مینوشید و با دقت مطالعه میکرد ، پدرش کنترل در دست

داشت و کانال های تلویزیون را بالاوپایین میکرد ، سرآخرهم به دیدن اخبار رضایت داد، ودر آخر یگانه مثل همیشه گوشه ای نشسته و انگشتانش را به بازی

گرفته بود... مستقیم به سمت یگانه رفت و کنارش نشست ، دستش را آرام روی ران پای یگانه زدو با سرخوشی گفت: «حُبْ آبجی کوچیکه ی من چطوره؟!»

هرسه نفر سرشان را به سمت یاشار چرخاندندو مستقیم به او زل زدند، قبل از اینکه یگانه پاسخ برادرش را بدهد،

مه دُخت خانم ، مادر یاشار، عینکش را از روی بینی برداشت و روی میز گذاشت و با پوزخند روبه یاشارگفت: «چه عجب بعداز چند ماه بالاخره اهالی این

خونه خنده ی شمارو دیدن مهندس!!!»

یاشار که اصلا دلش نمیخواست روز خوشش را با این حرفها و طعنه ها خراب کند طعنه ی مادرش را نشنیده گرفت و گفت: « چند وقت سرم شلوغ بود

، گرفتار بودم»...

اینبار اردشیر خان ، پدرش زبان در دهان چرخاند و گفت: «خُب خداروشکر؛ چه خبر از دانشگاه ، شرکت؟!»
 لبخندی زدو پاسخ پدرش را داد: «شکرخدا همه چی خوبه»
 روبه یگانه نگاهی انداخت و آرام گفت: «چیشده؟! چراتوهمی؟!»
 یگانه که بعداز دیدن یاشار انگار حالش بهتر شده بود گفت: «چیزی نیست داداش خوبم ، راستش حوصلم سر رفته ، خیلی وقته از خونه بیرون نرفتم»
 یاشار اخمی تصنعی کردوگفت: «چرا اونوقت؟! فردا جمعه اس خودم میبرمت بیرون حال و هوات عوض شه»
 با انگشتش به یگانه اشاره کردکه جلوتر بیاید، یگانه سرش را نزدیک تر برد، یاشار آهسته جوری که فقط خود یگانه صدایش را بشنود گفت: «میبرمت هم یه هوایی خورده باشی ، هم بایکی آشنا کنم»
 یگانه چشمانش برق زدو گفت: «کی داداش؟! نکنه همونی که دوسش داری؟!»
 دختر باهوشی بود درست مثل برادرش ، از همان روزی که یاشاربا مادرش بحث کرد، شک کرده بود ، یاشار لبخندپهنی زد، انگشت اشاره اش را روی بینی یگانه زدو گفت: «آی کلک»
 مَه دُخت خانم که تمام حواسش پی این خواهر و برادر بود گفت: «چیشده کبکت خروس میخونه مهندس؟!»
 یاشار با همان لبخند به سمت مادرش برگشت وگفت: «نخونه باید تعجب کرد»
 مادرش نگاه موشکافانه ای به جانبش انداخت و گفت: «چیشده؟! بگو ماهم درجریان باشیم!!»
 یاشار مکثی کرد ، دستش را به صورت خود کشید ، خنده اش را جمع کرد، حالا دیگر بحث جدی بود... صدایش را صاف کردوگفت: «تصمیم گرفتم ازدواج کنم»
 یگانه بی هوا دستانش را بهم زد، کج شدو صورت یاشار را بوسید و «مبارکه ای» گفت، مادرش نفس عمیقی کشید ، پدرش با لبخند سر تکان داد...
 مَه دُخت خانم به حرف آمدو خیلی جدی گفت: «خُب خداروشکر ، منکه از بس بهت گفتم زبونم مو درآورد ، حالا فقط مونده تاریخ مراسم خواستگاری که اونم من زنگ میزنم به خاله ات برای آخر هفته ی دیگه هماهنگ میکنم»
 همینکه دستانش را به لبه های مبل گرفت تا بلند شودوتلفن را برداردوتماس بگیرد، یاشار قاطع و محکم روبه او گفت: «گفتم میخوام ازدواج کنم ، امانه با

یاسمین»!!

مادرش همانطور نیم خیز و سر به زیر انداخته ایستاده بود، بعد از مکتی کوتاه، دوباره نشست، با اخم اول به اردشیر خان بعدهم به یاشار نگاه کرد و گفت: «عه

، باشه حالا بگو کیه این دختر؟!»

یاشار که از همیشه جدی تر بود گفت: «یکی از دانشجو هام...»

مه دخت خانم پوزخندی زد و پاسخش را داد: «اسم و رسم خانواده اش چیه؟!»

به سخت ترین جایش رسیده بود، آهی کشید و گفت: «من کاری به اسم و رسمش ندارم، دوستش دارم و میخوام بدستش بیارم، غیر از این هیچ چیز دیگه

ای برام مهم نیست»

«_اما برای من مهمه»

با صدای خشمگین مادرش مستقیم به چشمانش زل زد و گفت: «ببخشید مادر، مگه قرار شما باهاش زندگی کنید؟!»

مه دخت خانم که انتظار شنیدن این حرف را نداشت با تعجب به پسرش خیره شد، تا به حالا یاشارا اینگونه حرف روی حرفش نیامده و رو در رویش

نایستاده بود، اما حالا بخاطر دختری بی اصل و نصب اینگونه پر خاش میکرد آنهم برای مادرش؟! از جا برخاست و به سمت پله ها رفت اما قبل از اینکه روی

اولین پله قدم بگذارد، برگشت و رو به یاشار گفت: «تو ازدواج میکنی اما با سیمین، دیگه حرفی غیر از این نشنوم»

یاشار بلند شد و ایستاد با صدای بلندی گفت: «اما من پناه رو دوست دارم، دوساله که عاشقش شدم، فقط پناه، نه هیچکس دیگه...»

مادرش با پر خاش و صدایی بلند تر گفت: «عاشقی برات نون و آب همیشه پسر، من هیچوقت حاضر نیستم یه دختر بی اصل و نصب رو به عنوان عروسم

قبول کنم، هر چند که پسر عاشقش باشه»

قبل از اینکه یاشار چیزی بگوید و پاسخ مادرش را بدهد، اردشیر خان جلو آمد و گفت: «بس کن مه دخت، چرا میخوای پسرت رو وادار به ازدواجی کنی که

بهش راضی نیست؟! مگه عهد قجره که پدر و مادر برای بچه هاشون تصمیم بگیرن؟! این پسر سی سالشه، یه شرکت رو اداره میکنه تا به الان چند صد نفر

زیر دستش آموزش دیدن، خوب و بدش رو بهتر از منو تو تشخیص میده»

یاشاربا دهانی نیمه باز به پدرش زُل زد باور نمیکرد این مردی که اینطور قاطعانه رودر روی مادرش ایستاده پدرش اردشیر باشد!!

مه دخت خانم با غیض رو به همسرش گفت: «خوبه والا توام که سرپسرتو داری! مگه من بدشو میخوام؟ دلم میخواد خوشبخت شه! با کسی ازدواج کنه که

لیاقت خودش و این خانواده رو داشته باشه، همینکه گفتم من نمیزارم یه بی پدرو مادر بیاد تو این خونه و بشه سوگلی پسرمن!؛ تنها کسی که لیاقت یاشار

رو داره یاسمین، فقط همین»

اردشیر خان چند قدم به سمت همسرش برداشت و با همان تند خویی گفت: «تمومش کن این نظریات مسخره رو، این همه سال زبون به دهن گرفتم

، گذاشتم هرکاری که دلت میخواد بکنی، اما دیگه بسه دخترم رو با همین غرورو خودخواهیات سیاه بخت کردی، از همون روزی که یگانه دوباره برگشت تو

این خونه باخودم عهد کردم دیگه نزارم این بلارو به سر یاشار بیاری و اشتباهت رو تکرار کنی»

مه دخت خانم با بهت به همسرش مینگریست باور نمیکرد این مرد آرام و خونسرد، مردی که همیشه همه چیز را برعهده ی همسرش میگذاشت چنین دل

پُری داشته باشد، ترجیح داد سکوت کند، بحث و جدال با شوهرش آنهم مقابل فرزندانشان کار درستی نبود...

اردشیر خان به سمت یاشار چرخید و گفت: «من پشتتم پسر، قرار مدارهارو بزار و خبرش رو بهمون بده، هرچی خیره همون میشه، نگران چیزی نباش»

(پناه)

مثل صبح هر جمعه آمده بود تا به پدرش سری بزند، تنها کس و کارش در این مکان غمبار آرمیده بود... جایی را مگر داشت به غیر از اینجا؟! کسی را

داشت مگر جز این قطعه سنگ سرد?... اینبار گله نکرد از نبود پدرش، ناله نزد! فقط از پدرش خواست تا برایش دعا کند و هوایش را داشته باشد...

چندشاخه گل سرخی که قبل از آمدن به اینجا از کودکی دستفروش خریده بود را پر پر کرد و روی قبر ریخت... دستاتش را بهم سایید و تمیزشان

کرد، خواست وضو بگیرد و برای پدرش دو رکعت نماز بخواند که گوشه در جیبش لرزید بیرون کشیدش و به نام یاشار خیره ماند، همین دیروز به همرا

یاشار رفته و سیمکارتش را تعویض کرده بود حالا بجز یاشارو نیایش و سوگل کسی نمیدانست پناه کجاست و چه میکند، حتی عمه و عمویش...

تماس را برقرار کرد و گفت: «سلام»

صدای بشاش و خوشحال یاشار در گوشش طنین انداز شد: «سلام خانوم... خوبی؟! خونه ای؟!»
از اینکه یاشار در همه وقت بیادش بود لبخندی مهمان لبهایش شد و پاسخش را با متانت داد: «ممنون خوبم، نه خونه نیستم، اومدم پیش پدرم»

یاشار آهی کشید و گفت: «خدا رحمتشون کنه... راستش امروز جمعه است زنگ زدم که دوست داشتی بریم یه چرخی بزیم هم حال و هوای عوض میشه... هم میخوام با یکی آشنات کنم»

پناه ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: «باکی؟!»

یاشار تک خنده ای کرد و گفت: «عجله نکن میبینیش... واجبه قبل از مراسم خواستگاری و عقد و عروسی همدیگرو ببینید و باهم آشنا شین، میگن جنگ اول به از صلح آخر...»

پناه که اصلا از حرفهای یاشار سردر نمیآورد، اخمی کرد حالا که یاشار میخواهد سرکارش بگذارد و اذیتش کند، پس خودش هم باید تلافی میکرد، گفت: «

منکه اصلا نمیفهمم شما چی میگین، کدوم خواستگاری و عقد و عروسی؟!، جنگ چیه؟! صلح کدومه؟!»

یاشار که معلوم بود حالا دیگر لبخندی به لب ندارد ندارد، با دلخوری گفت: «یعنی میخوای بگی که نمیدونی دارم از چی حرف میزنم؟!»
«نه! نمیدونم»

«چرا خوبم میدونی، فقط میخوای منو آزار بدی، (آه کشید) ایرادی نداره آزار دادناتم برام شیرینه»

پناه که انگار کمی شرم کرده بود و گونه هایش رنگ گرفت، سریع گفت: «ببخشید، منظوری نداشتم»

یاشار با همان صدای مهربان همیشگی گفت: «آدرس جایی که هستی رو برام بفرست میام دنبالت»
«احتیاجی نیست، خودم...»

صدای یاشار رنگ جدیت به خود گرفت حرف پناه را قطع کرد و گفت: «دیگه از این به بعد باید عادت کنی به من نه نگی، وقتی میگم میام دنبالت یعنی

آسمون به زمین بیاد، حرفم دوتا نمیشه... منتظرم ادرس رو بفرست، میبینمت فعلا»

منتظر نماند تا پناه پاسخش را بدهد، تماس را قطع کرد، پناه آهی کشید و به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد، یعنی می آمد آن روزی که این مرد تنها

عشق زندگیش باشد؟! بودن با یاشار میتوانست مهر ماکان را از دل این دختر بیرون بیندازد؟ خدا کند که اینطور باشد....

به جاده ی شلوغ و پررفت و آمد نگاه میکردو نوک پایش را بی حوصله به زمین میکوبید... سرش را به زیر انداخته بود... با شنیدن صدای بوقی سرش را بلند

کرد ، به یاشار و دختری که کنارش نشسته بود خیره شد ، ناخودآگاه اخمی بین ابروهایش نشست ، این دختر دیگر که بود؟! یاشار او را مسخره کرده؟ بدون

اینکه ذره ای از جایش تکان بخورد همینطور با اخم به چشمان یاشار خیره شد... یاشار با لبی خندان از ماشین بیرون زدو به سمت پناه رفت رودرویش

ایستاد وگفت: «سلام چرا نمیای بشینی؟!»

پناه نگاهش را از چشمان یاشار گرفت و به دختری که با لبخند نگاهش میکرد خیره شد، یاشار که حالا متوجه دلخوری پناه شده بود به یگانه اشاره زد که

پیاده شود، یگانه با همان لبخند دلنشین پیاده شدو به سمت پناه رفت ، روبه رویش ایستادو دستش را به سمت پناه دراز کردو گفت: «سلام عزیزم؛ من یگانه

ام»

پناه نیم نگاهی با اخم به یاشار انداخت و دست خود را با اکراه دراز کردو دستش را فشرد و سریع آنرا را رها کرد، خودش هم نمیدانست این حس نااشنا چه

بود که با دیدن یگانه به جانش افتاده بود...

یاشار دستش را روی شانهِ ی یگانه گذاشت او را به خود فشرد و گفت: «خُب حالا وقتشه که بهم معرفی تون کنم»

پناه حالا دلش میخواست خرخره ی یاشار را به دندان بکشد...

یاشار ادامه داد: «خواهرم یگانه»

پناه که انتظار شنیدن این جمله را نداشت، با دقت به یگانه نگاه کرد چرا از این شباهت حدس نزده بود که این دختر خواهر یاشار است ، خیالش که راحت

شد با خوشرویی گفت: «خوشبختم منم پناه هستم»

یگانه قدمی جلو گذاشت و گفت: «خیلی دوست داشتم بینمت زن داداش»

پناه با چشمانی گرد شده به یاشار نگاه کرد، یاشار دستی به پشت گردنش کشید وارنجش را به کتف یگانه زد ، یگانه برگشت و با غرولند گفت: «عه

داداش؟!»!

پناه با دیدن صمیمیت بین این خواهر و برادر لبخندی زدو چیزی نگفت...
به اصرار یگانه پناه جلو کنار دست یاشار نشست ،یاشار به نشانه تشکر از آیین به خواهرش با لبخند نگرست
و چشمکی زد...

(ماکان)

کلافه و نگران دکمه ی آسانسور را فشرد و منتظر ماند،سوارشد،آهنگ ملایمی که پخش میشد روانش را بهم
ریخته بود این روزها حتی حوصله ی

خودش را هم نداشت،آسانسور ایستاد در به آرامی باز شدو از آن خارج شد ،زنگ واحد را پی در پی فشرد،امان
نمیداد،در با شتاب بازو سوگل در چهارچوب

آن نمایان شد ،به محض دیدن ماکان آنهم با سرو وضع شلخته و نامرتب با تعجب خیره اش ماند ،ماکان اخم
هایش را در هم کشیدو گفت:«میخوای تا

خود صبح همینطوری بهم زل بزنی؟!»!

سوگل به خود آمدو سلام آرامی گفت و کنار رفت تا ماکان وارد شد...

باورش نمیشد این همان پسر شیک و خوش تیپی باشد که همیشه لبخند به لب داشت هرروز به اینجا می
آمدو سر به سر همه میگذاشت حتی پرهام

جدی و خشک هم حریفش نبود و تسلیمش میشد.

حالا بعداز یک هفته آمده بود آنهم با این سرو شکل...

ماکان وارد شد ،چند قدم برداشت ،ناگهان ایستاد و به سمت سوگل برگشت ،با همان اخم وحشتناک رو به او
گفت:«توازش خبر داری درسته؟!»!

سوگل با تعجب گفت:«ازکی؟!»

ماکان پوزخند تلخی زد جلورفت و روبه رویش ایستاد وگفت:«از همونی که الان یک هفته است نیست
شده...آب شده و رفته تو زمین ،همونی که کاری که

بهش احتیاج داشت رو ول کرد و رفت بدون اینکه به کسی چیزی بگه...همونی که تو همون روز اولی که پاشو
تو این شرکت گذاشت شد عزیز دل همه و

رفیق جینگ جنابعالی...بازم بگم یا شیرفهم شدی؟!»!

سوگل سرش را زیر انداخت ،نمیدانست چه بگوید ،به پناه قول داده بود ،چیزی به ماکان نگوید ،از اینکه همدیگر
را میبینند!از اینکه پناه از دست ماکان

فراری شده است...

ماکان که سکوت سوگل را دید، خشمگین غرید: «چرا لالمونی گرفتی؟؟ مگه باتو نیستم دختر؟؟ پناه کجاست؟»
به خود جرعت دادو سربلند کرد نفس عمیقی کشیدو گفت: «من چه میدونم کجاست؟! شما که باید بهتر بدونین! چرا آمار اونو از من میگیرین؟!»

ماکان که متوجه طعنه ی سوگل شده بود سینه به سینه ی این دختر ایستاد، صورتش از شدت خشم به کبودی میزد، سوگل بادیدن چهره ی ماکان هینی

گفت و به دیوار مجاورش چسبید، ترسیده بود... قبل از اینکه ماکان دهان باز کندو چیزی بگوید، صدای پرهام از پشت سرش شنیده شد: «چه خبره اینجا؟!»

ماکان!؟ چته باز؟»

ماکان دستی به پشت گردنش کشید بدون اینکه برگردد و پاسخی به پرهام بدهد، انگشت اشاره اش را به سمت سوگل گرفت و گفت: «وای بحالت اگه یه

روز بفهمم از جاش خبر داشتی و بهم نگفتی، ظرفیتم تکمیله تکمیله دختر، بخوای بازیم بدی و دورم بزنی و به رفیقت کمک کنی جوری تلافی میکنم که

نفهمی از کجا خوردی، فهمیدی یانه؟!»

حرفهای آخرش را با فریاد میگفت، سوگل با ترس سرش را بالا و پایین برد... ماکان از شرکت بیرون زد و به سمت ماشینش حرکت کرد، از شدت عصبانیت

لگدی محکم نثار چرخ ماشین بیچاره کرد، با زمین و زمان سر جنگ داشت، یک هفته همه جارا به دنبال این دختر گشت یک هفته ی تمام زجر کشید

، بد دردی بود درد دوست داشتن، آری دوستش داشت، ماکانی که دخترها را بازیچه میکردو از ملعبه ی دست ساختن آنها لذت میبرد حالا دلش گیر کرده

بود... دلش گیر پناه بود، همان دختر چشم مشکی ریز نقش، همان دختری که مظلوم بود ولی به وقتش زبانی مثل نیش مار داشت... یک هفته تمام روبه

روی خانه اش ایستادو به درش زُل زد تا شاید لحظه ای او را ببیند، اما خیالی خام بود دیدنش... همین امروز فهمیده بود که خانه را فروخته و برای همیشه

رفته است...

پارک کردو از ماشین بیرون زد، به سمت کافه ای که قبل از جدایی با پناه همیشه او را به اینجا می آورد رفت... قبل از او دختران زیادی به عشق دیدن

ماکان پا به اینجا میگذاشتند، اما پناه تنها دختری بود که ماکان بخاطر دیدن لبخندِ و شرم دخترانه اش و گلگون شدن گونه هایش او را به اینجا می آورد و

سربه سرش میگذاشت... یاد اولین روزی که او را به زور به اینجا آورده بود افتاد آهی کشید، چقدر زود دیر میشود، چرا قدر این دختر را ندانست؟! چرا زودتر

از اینها نفهمید که اسم این حس لعنتی چیزی نیست جز «عشق...»

در را آرام باز کرد و وارد شد، بدون توجه به کسی به سمت همان میز همیشگی اش رفت و پشتش نشست، دستانش را روی میز قرار داد و سرش را پایین

کشید و روی آنها گذاشت و آهی عمیق کشید، دستی روی شانه اش نشست با بی حوصلگی سرش را بالا گرفت و با چهره ی درهم آرش مواجه شد... بدون

حرف بهم خیره بودند، آرش پوفی کرد، صندلی را عقب کشید و روبه رویش نشست، بدون سلام و احوال پرسوی همیشگی اش با این رفیق دیرینه با اخم

هایی درهم گفت: «معلوم هست یه هفته کجا غیبت زد؟! واسه چی هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ این چه سرو ریختی واس خودت ردیف کردی؟ هوی

باتوام یابو»

ماکان انگشتانش را شانه وار درون موهایش فرو برد و گفت: «به توچه؟ مفتشی؟!»

آرش پوزخندی زد و گفت: «بعد یه هفته پیدات شده، زبونتم که از همیشه تلخ تره»

ماکان که اصلا حوصله ی بحث و جدال با آرش را نداشت، از جا برخاست و گفت: «اُکی داداش میرم که بیشتر از این زبون تلخم، روزتو زهر نکنه»

همینکه خواست از کنار آرش بگذرد، آرش ایستاد و مچ دستش را گرفت و گفت: «کجا؟! بشین ببینم چه مرگته؟!»

«ولم کن آرش اصلا حوصله ندارم، بدجور خط خطی و داغونم»

«_باشه آقای داغون بشین، کاری با حوصله ات ندارم»

ماکان با اخم نگاهش کرد، عقب گرد کرد دوباره سر جایش نشست... آرش هم نشست و مستقیم به چشمان ماکان زُل زد و گفت: «اولین باری که با این

ریخت و قیافه دیدمت درست ده ساله پیش بود، روی همین میز با همین حال آشفته...»

ماکان که اصلا از آن روزها دل خوشی نداشت با غیض گفت: «شروع نشده تمومش کن آرش»

آرش بدون توجه به حرف ماکان ادامه داد: «چرا بعد ده سال باید این ریختی ببینمت؟ نکنه باز همون اتفاق تکرار شده؟ بازم...»

ماکان دستش را روی میز کوبید و حرفش را قطع کرد: «بهت میگم خفه شو، نمیخوام حتی یک کلمه دیگه در مورد اون سالها بشنوم فهمیدی؟!»

آرش نگاهی به دورو برش انداخت، دلش نمیخواست مشتری های کافه توجهشان به این دو نفر جلب شود، دستانش را تسلیم وار بالا برد و گفت: «باشه»

داداش باشه... عصبانی نشو... من فقط نگرانتم همین!!

سکوت ماکان را که دید با تردید باز زبان در دهان چرخاند و گفت: «میخوام یه چیزی بپرسم، اما خواهشاً سگ نشو، باچه نگیر...»

ماکان نیم نگاهی به او انداخت، نفسش را فوت کرد با سکوتش به آرش اجازه ی پرسیدن داد... آرش با زبان لبهایش را تر کرد و گفت: «این حالت مربوط

به اون دختر؟»

ماکان سربلند کرد و بی مهابا گفت: «کدوم دختر؟!»

«_پناه!!»

ماکان چند لحظه خیره نگاهش کرد نفس عمیقی کشید به صدلی تکیه داد و گفت: «بیخیال»

«_ازش خبر داری؟!»

ماکان تکیه اش را از صدلی گرفت، به جلو خم شد و گفت: «چطور؟! مگه تو ازش باخبری؟!»

آرش سرش را زیر انداخت، انگار چیزهایی میدانست اما برای گفتنش تردید داشت، ماکان عصبانی شد از پشت میز همانطور که نشسته بود دست راستش

را به سمت یقه های پیراهن آرش برد و آنرا در مشتش گرفت و فشرد، او را به جلو کشاند و از زیر دندان های قفل شده از حرصش گفت: «دِ بنال لعنتی

، ازش خبر داری؟!»

آرش که انتظار این حرکت از ماکان را نداشت با چشمانی گشاد شده از تعجب خیره نگاهش کرد و گفت: «باشه میگم، ول کن یقه رو، چته پسر؟!»

خون در صورتش جاری شده بود، از شدت عصبانیت و حرص صورتش به کبودی میزد، دستش را عقب کشید و روی میز گذاشت منتظر به دهان آرش

چشم دوخت، آرش پیراهنش را مرتب کرد و گفت: «چندروز پیش دیدمش، اومده بود اینجا»

کور سوی امیدی در دلش روشن شد، پس هنوز ماکان را از یاد نبرده، آرش ادامه داد: «اما تنها نبود بایه پسر و یه دختر دیگه اومده بود»

این را که گفت، ماکان دستانش را مشت کرد و گفت: «کی بود؟ شناختیشون؟!»

«نه از مشتری هام نبودن، یک ساعتی نشستن و بعدشم رفتن، اما پناهی که من اونروز دیدم، مثل همیشه نبود»

ماکان با تردید پرسید: «چطوری بود؟»

«معلوم بود زورکی لبخند میزنه، خیلی هم لاغر شده بود، زیر چشماش گود افتاده بود... چپشده پسر؟! حالا که دیدمت مطمئنم بینتون یه اتفاقیی

افتاده!!! واسه خاطر همینه که اومدم و سین جیمت کردم، بگو ماکان، تو خودت نریز پسر»

لاغر شده بود؟ مگر جانی داشت که حالا لاغر هم شده باشه؟! چه کرده بود با این دختر، ماکان چه برسر این دخترک آورده بود؟ کاش همان ماکان

همیشگی بود.. همان ماکانی که رنج و درد و التماس دخترها برایش لذت بخش بود، بازیچه شدنشان برایش تفریحی بیش نبود، اما دیدن یک قطره اشک

پناه... ذره ذره ی جانش را میگرفت، طاقت بغض و ناراحتی اش را نداشت، اما حالا باید از زبان آرش بشنود آب شدن و گود افتادن پای چشمش را!..

بی طاقت از جایش بلند شد، نگاه غمگین و پر حرفش را به چشمان آرش دوخت و گفت: «بد کردم آرش، بدون اینکه بخوام آزارش دادم، اولش یکی بود مثل

بقیه برام اما بعدش... اووووف، یک هفته اس دارم در به در دنبالش میگرم، اما دریغ از یه نشونی، حالا که گفتی دیدیش میدونم که باید کجا و پیش کی

دنبالش بگردم»

آرش بلند شد و رودر رویش ایستاد و گفت: «کجا؟! کی؟»

«پیش همونی که اون روزکنارش دیدی»

«مگه میشناسیش؟!»

پوزخندی زد: «فک کن شناسمش!»

این را گفت و با عجله از پله ها پایین رفت دستش به دستگیره رسید در را باز کرد به محض باز شدن در با شخصی سینه به سینه شد، نگاهشان که بهم

گره خورد، فاصله گرفت و نفس پر حرصش را بیرون فرستاد، بدون توجه به لبخندش و سلامی که گفت، مسیر کج کرد و به سمت ماشینش رفت، بین راه

دستش کشیده شد، با بی حوصلگی برگشت و به آن دو گوی سبز رنگ خیره شد...

«کجا میری ماکان؟! میخوام باهات حرف بزنم»

با خشم پاسخش را داد: «من حرفهام رو بهت زدم، حوصله ی شنیدن حرفهای تکراریت رو هم ندارم، حالا گورتو گم کن که تو بد موقعیتی پیدات شده»

نادیا نگاه گریانش را به چشمان مشکی رنگ و پُر از خشم ماکان دوخت و گفت: «چرا انقدر بی رحمی؟! چرا هرکاری میکنم به چشمت نمیام؟ منکه

گفتم حاضرم با همه چیز کنار بیام، فقط کنارم بمون منو پس نزن لعنتی»

ماکان فارغ از التماس های نادیا پوزخندی زدو گفت: «دختری که غرور نداشته باشه و خودشو دو دستی تقدیم یه پسر کنه، لیاقت کلفتی خونه ی من رو

هم نداره»

این را گفت و برگشت تا به راه خود ادامه دهد، هیچ از این دختر خوشش نمی آمد، دختری که ادعا میکرد سالهاست مهر ماکان را در دل دارد و عاشقانه او

را میپرستد، چند قدم مانده بود که به ماشینش برسد اما با صدای نادیا، پاهایش قفل سنگ فرش ها شد و ایستاد...

«آره راست میگی، لیاقتت یکیه مثل همون دختره ی غربتی که با شنیدن چهارتا حرف گذاشت و رفت، راحت ازت گذشت اقای ماکان طلوعی... خوشم

اومد خوب گذاشت تو کاسه ات، تویی که همه ی دخترای دورو برت رو میزاشتی سرکار و بعداز چند روز مثل یه اشغال پرتشون میکردی دور، حالا کاسه ی

چه کنم چه کنم دست گرفتی، دوره افتادی تا پیداش کنی، قربونش برم خوب خداییه، همچین بی صدا زدت که هیچکس صداهش رو نشنید اما گوش تو

یکی هنوز داره زنگ میزنه از صدای بلندش...»

ماکان همانطور که پشت به او ایستاده بود، دستانش را مشت کرد، این دختر بدجوری آتش به جانش انداخته بود، با خشم و غیض برگشت و به سمت نادیا

رفت، بازویش را در دست گرفت و از لای دندان های قفل شده اش غرید: «پس کار تو بود آشغال؟!»!

نادیا که چشمانش را از درد بسته بود، به خود مسلط شد، چشمهایش را بازکرد، پوزخندی زدو گفت: «گهی زین به پشت وگهی پشت به زین، آره این همه

التماس کردم و به پات افتادم، پسم زدی و بهم پشت کردی و چزوندم، حالا نوبتی ام که باشه نوبت منه شاه پسر، حالا منم که دارم بالا پایین پریدناتو، له

له زندناتو میبینم ولذت میبرم»

ماکان فشار انگشتانش را بیشتر کرد، چند لحظه بعد بازویش را رها کرد، لبخند کجی کُنچ لبش نشست و گفت: «اره راست میگی، داری همه ی اینارو به

چشم میبینی ، اما اینم ببین که دارم خودمو به آب و آتیش میزنم برای یه دختر دیگه ، میفهمی یه دختر دیگه به غیر از تو پس لذت نبر ، آتیش بگیر بسوزو
 جزغاله شو...بازم اونی که باخته تویی بازم اونی که سرش بی کلاه مونده تویی ، قسم خورده بودم اونیکه پناهم رو ازم گرفتی زنده نذارم ، الان میزنم زیر
 قسمم، باید زنده باشی و به چشم ببینی که چطور بدستش میارم»
 لال کرده بود نادیا را با همین چند کلمه..

(یاشار)

مادرش با غیض در ماشین را بهم کوبید ، اردشیر خان و یاشار همزمان برگشتند و به عقب نگاه کردند، مه دخت خانم بدون توجه به بقیه سرش را چرخانده
 و به بیرون خیره بود ، دلش راضی به این ازدواج نبود اما نمیخواست کاری کند پسرش بیش از این رودر رویش بایستد و همسرش هم از او جانب داری
 کند،پیش خودش گفته بود که میرود و خودش دخترک را سرچایش مینشانندو به او میفهماندکه لقمه ی گنده تر از دهانش برداشته....
 یاشارماشین را به حرکت درآورد ، ابتدا به سمت گل فروشی رفت ، سبد گلی که قبلا با کلی وسواس و سلیقه انتخاب کرده بود را گرفت و به ماشین برگشت
 آن رابه دست یگانه داد و به سمت خانه ی پناه حرکت کرد ، هیچ دلش نمیخواست که مادرش درآن خانه به خواستگاری پناه برود ، خدارا شکر کرد که
 ماکان بانی خیر شدو پناه از آن محله و خانه کوچ کرد و به منطقه ای بالاتر نقل مکان کرد البته با کمک خود یاشار ، همانطوری که پناه گفت،پول آن خانه
 برای خرید خانه ی جدید کم بود وبه آن نمیرسید ، باقی پول را یاشار پرداخت کرد ، مقداری پول هم در حساب پناه ریخته بود تا در این مدت بتواند با آن
 امرار معاش کند،خوب میدانست که پناه دختر نیست مغرور و محال است صدقه بپذیرد ، گرچه یاشار هیچوقت قصدش صدقه دادن نبودنیست ، مجبور شد
 دروغ بگوید که این پول مابقی پول خانه ایست که فروخته...
 رسیدند اول از همه یگانه با ذوق از ماشین پیاده شده ، عاشق پناه بودو حالا همه این را میدانستند ، هر دو دختر روحیه ای شبیه بهم داشتند ، انقدر باهم
 عیاق شده بودند که در اولین دیدارشان کاملا یاشار را از یاد بردند و داد این پسر را در آوردند...

مه دخت خانم آخر از همه پیاده شد ،هیچ دلش راضی نبود قدم در ان خانه بگذارد ،با اکراه پیاده شده و کنار خانواده اش قرار گرفت...

(پناه)

استرس بدی تمام وجودش را در برگرفته بود ،از آئینه نگاهی به لباسش انداخت دلش نمیخواست تا سال پدرش لباس مشکی را از تنش بیرون بیاورد ،اما

امروز بخاطر یاشاری که اینهمه به او مدیون بود باید این کار را میکرد ،مطمعن بود که پدرش هم راضی به این کار است...آرایش ملایمی هم مهمان صورت

زیبایش کرده بود ،معمولا آرایش نمیکرد اما امروز باید خوب و شیک ظاهر میشد...

به چهره اش زُل زد لبخندی زد اما خیلی زود لبخند جایش را به غمی آشکارا داد،چقدر دلش میخواست امروز بجای یاشار،ماکان زنگ در را بفشارد و به

خواستگاری اش بیاید ،اما صدحیف که همیشه آنی که ما میخواهیم نمیشود...

صدای زنگ در او را از جا پراند ،دلهره ی بدی به قلبش چنگ می انداخت ،چادر نازکی بر سر انداخت ،نفس عمیقی کشید و به سمت آیفون رفت بدون

اینکه به تصویر درون آن نگاهی بیاندازد دکمه اش را فشرد ، طولی نکشید که زنگ آپارتمان به صدا در آمد خونسردی اش را حفظ کرد نفس عمیقی کشید

و در را باز کرد ،به محض باز کردن در با چهره ی مغرور و عبوس زنی روبه رو شد تا آن لحظه سعی میکرد خونسرد باشد اما با دیدن آن زن ناخودآگاه

دلشوره اش شدت گرفت ،حس خوبی به این زن نداشت سلام آرامی داد وبفرماییدی گفت،زن اول در چهره اش دقیق شد ،جواب سلامش را به آرامی دادو

وارد شد ، بعد ازآن مردی میانسال با موهایی یکدست جوگندمی جلوی دیدگانش ظاهر شد،انگار یاشار رودرویش ایستاده اما با اختلاف سنی بیشتر ،چقدر

این پدرو پسر شبیه بهم بودند...مرد بر خلاف آن زن عبوس و اخمو ،لبخندی بر لب داشت ،بی شک یاشارو یگانه مهربانی شان را از این مرد به ارث برده

بودند ،بالاخره صدایش را شنید :«سلام دخترم ،حالت خوبه ؟!»

تشکری کردو سربه زیر انداخت،بعداز آن یگانه با جعبه ی شیرینی در دست جلو آمد و صورت پناه را بوسید و گفت:«سلام زن داداش»

پناه لبخندی زد و پاسخش را با مهربانی داد ، صدای یاشار از پشت آن سبد گل بزرگ و زیبا پر از گل های رز صورتی و قرمز رنگ به گوش هر دو دختر

رسید: «ای بابا پس کی نوبت من میشه؟!»

قبل از اینکه پناه چیزی بگوید، یگانه برگشت و گفت: «وا داداش، چقدر هولی!؟»

یاشار سبد گل را بدست پناه داد و گفت: «سلام عرض شد خانم، بفرمایید خدمت شما»

بعد به سمت یگانه برگشت و گفت: «به جای اینکه خواهر شوهر بازی در بیاری و هوای داداشتو داشته باشی، رفتی تو جناح زن داداشت؟»

ریز ریز خندیدند یگانه گفت: «بریم که الانه مامان صداش در بیادا»

پناه سینی چای را مقابل مادر یاشار گرفت و آهسته بفرمایدی گفت، زن با اکراه دستش را دراز کرد و فنجان چایش را برداشت و بدون تشکری خشک و

خالی روی میز گذاشت و به مبل تکیه زد پناه که انتظار این برخورد را نداشت باز بخاطر یاشار نادیده گرفت و به بقیه چای تعارف کرد، نشست دقیقاً رو به

روی یاشار... مادرش با همان اخم گفت: «پدرو مادرت فوت شدن، خانواده ای، عمویی، عمه ای، خاله ای... نداری؟! اینجوری که همیشه... شوخی که نیست

باید یه بزرگ تر تو این مجلس حضور داشته باشه»

یاشار سرفه ای کرد و به مادرش اشاره زد تا ادامه ندهد مادرش پشت چشمی برایش نازک کرد تمام این حرکات زیر دژه بین پناه بود، حالا دیگر فهمیده

بود که مادر یاشار راضی به این وصلت نیست، با همان صدای آهسته اش پاسخ مادر یاشار را داد و گفت: «بله درست میگین اما من کسی رو ندارم، یعنی

دارم اما بنا به دلایلی باهم در ارتباط نیستیم، به همین خاطر...»

مادر یاشار حرف پناه را قطع کرد و گفت: «یعنی تک و تنها زندگی میکنی؟!»

بعد از گفتن این حرف، نگاهی پراز خشم به یاشار انداخت، از ماجرا بیخبر بود و یاشار او را در جریان نگذاشته بود اینکه هیچ کس و کاری ندارد، پس درست

حدس زده بود، این دختر بی کسو کار تراز این حرفها بود... تقریباً تنهای تنها.

یاشار سربه زیر انداخت و چیزی نگفت، اینبار اردشیر خان سر حرف را بار کرد و گفت: «الان موضوع مهم تر اینه که پسر من تورو دوست داره دخترم، من

فقط میخوام بدونم، توام به همون اندازه میخوایش؟! بچه بازی که نیست بحث یه عمر زندگیه...»

پناه با شرم سرش را زیر انداخت چه میگفت؟! میگفت عاشق کس دیگریست اما به اجبار زمانه حاضر شده به چنین ازدواجی تن بدهد؟! برای جبران الطاف

یاشار و عذاب وجدانی که دارد میخواهد او را به مراد دلش برساند؟! سرش را بلند کردو به یاشار نگاه کرد ،یاشار چشمان منتظرش را به دهان پناه دوخته

بود ،با لکنت پاسخ پدرش را داد،همانطور که نگاهش به نگاه نگران یاشاردوخته شده بود :«ب..بله..»

یاشار لبخند کج غمگینی کنج لبش جابخش کرد انگار او هم میدانست که پناه مجبور به گفتن چنین جوابی شده است ،خوب میدانست پناه علاقه ای به

او ندارد...

باز مادرش با طعنه به حرف آمد:« من دلم میخواود کسی که زن پسرم میشه ،لیاقت خودش و چنین خانواده ای رو داشته باشه...تو این لیاقتو داری؟»

به وضوح توهین کرده بودبه این دخترک...بغضی راه گلویش را برای نفس کشیدن بسته بود ،نمیتوانست به این زن بی احترامی کند ،سکوت را ترجیح

داد،سکوت عجیبی حاکم بود ،باز این پدر یاشار بود که سکوت را شکست:«مطمعناً شما قبلا حرف هاتون رو باهم زدین ، فقط می مونه بحث مهریه و این

چیزا که بازم تصمیم باخودتونه ،حرفی نمی مونه دیگه مزاحمت نمی شیم دخترم...»

بلند شدو ایستاد ،مطمعناً بخاطر همسرش همه چیز را فیصله داد ،دلش نمیخواست این دختر بیش از این تحقیر شود ،از زبان تلخ و عین زهر همسرش

باخبر بود،میدانست نیشی زهراگین چون نیش عقرب دارد آن زبان چند سانتی اش...

بعداز رفتن یاشار و خانواده اش بی رمق روی سرامیک سردو یخ زده نشست ،پدرش کجا بود تا از دخترش دفاع کند و بگوید بی کس و کار نیست و پدری

دارد که مثل کوه تکیه گاه یگانه دخترش است ،کجاست تا برای زندگی دخترش تصمیم بگیرد...هق هق میزد و با ناله ،پدرش را صدا میکرد امروز زیر نگاه

های از بالا و حقیرانه ی آن زن آب شده بود اما مجبور به سکوت شد...

گوشی موبایلش به صدا در آمد ،بی حوصله همانجا سرچایش نشست ،حوصله ی هیچکس را در این اوضاع نداشت...چند دقیقه ای همانطور نشست و کاری

نکرد؛ اما صدای موبایلش قطع نمیشد ،به زور بلند شدو به سمت آشپزخانه رفت ،باید خود را مشغول میکرد...ظروف را شست همانطور هم آرام و بی صدا

اشک میریخت...

با صدای زنگ در که پشت هم به صدا در می آمد شیر آب را بست و سراسیمه بدون اینکه روسری سر کند به سمت در رفت ، کسی که پشت در بود از

زنگ زدن ناامید شد حالا بدون توجه به واحدها و همسایه های دیگر به در میکوبید، پناه در را باشتاب باز کرد ، یاشار با دیدن پناه نفس آسوده ای کشید

عصبی گفت: «چرا هرچقدر زنگ میزنم جواب نمیدی؟! دلم هزار راه رفت»

پناه که تا به امروز خشم و عصبانیت یاشار را ندیده بود با بهت به چشمان عصبی اش خیره شد با دهانی نیمه باز..

یاشار دستی به صورت خود کشید و دوباره به پناه خیره شدو با دلواپسی اینبار گفت: «چیشده؟! چرا داری گریه میکنی؟!»

پناه که حالا به خود آمده بود ، سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت ، یاشار وارد خانه شدو در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد، روبه پناه گفت: «میدونم

بخاطر حرفها و طعنه های مادرم دلخور شدی ، منو ببخش ، ازش به دل نگیر»

سرش را بلند کرد با پشت دست اشکهایش را پاک کردو گفت: «اشکالی نداره»

یاشار رودرویش ایستاد با دو انگشت شصت و اشاره اش چانه ی پناه را گرفت و گفت: «این اشکالی نداره از اوناییه که خیلیم اشکال داره»

پناه لبخند بی جانی زدو به چشمان یاشار خیره شد و سکوت کرد...

یاشار که میخواست حال و هوای پناه را عوض کند، با نگاه و لحنی پراز شیطنت گفت: «چه موهای بلندو خوش حالتی داری؟! دُم اسبی ام که میبندی

بیشتر به چشم میادا»

پناه عقب کشید و هینی کرد ، دستی به سرش کشید و با نگاهش به دنبال روسری اش گشت ، یاشار دست به سینه ایستاد و به جنب و جوشش با لبخند

خیره ماند... سرش را تکان دادو به سمتشان رفت ، دستش را کشید و او را به سمت خود چرخاند و گفت : «دیگه دیدم ، دنبال چی میگردی؟! در ضمن قرار

تا چند وقت دیگه بشی مال خودم ، پس سرخ و سفید نشو»

پناه شرم کردو سربه زیر انداخت و گفت: «کوتا اون موقع!؟»

یاشار لبخندش را جمع کردو گفت: «منو ببین...گفتم به من نگاه کن»

پناه سربلند کرد و نگاهش را به او دوخت...

یاشار با لحنی محکم گفت: «تا چند روز دیگه همه چیزو تموم میکنم ، دیگه پشیمونیت فایده ای نداره»

پناه با لکنت پاسخش را داد: «ن..نه...منکه نگفتم پشیمون شدم، ف..فقط...»

«_هیش...دیگه نمیخوام چیزی بشنوم، فقط میخوام بدونی دیگه نمیزارم از دستم بری، محاله پا پس بکشم، میدونم که منو نمیخواهی، میدونم که دوستم

نداری، اما میخوامت و باید بدستت بیارم»

(ماکان)

ماشین را پارک کردو از ان خارج شد عصبی بود دیگه نمیتوانست صبر کند، تنها سرنخش فقط یک نفر بود، با عجله به سمت برج بلند و شیشه ای رفت

، وارد شدو به سمت واحد مورد نظرش قدم برداشت ...زنگ در را فشرد و منتظر ماند، آبدارچی در را باز کرد و ماکان بی هیچ حرفی او را کنار زد، با قدمهای

بلند به سمت اتاق مدیر عامل رفت، بدون توجه به جیغ و دادهای منشی در را با شتاب باز کرد و مقابل یاشار دست به کمر ایستاد... یاشار از جا برخاست

انگار انتظار دیدن ماکان را داشت، با دست به منشی اشاره کرد که بیرون برود... منشی نیم نگاهی با اخم به ماکان انداخت و بیرون رفت در راهم

بست... یاشار از پشت میز بیرون آمد و به سمت ماکان رفت دستش را به سمت میل کشید و گفت: «بشین»

ماکان بدون توجه به حرف یاشار دستانش را از کمر برداشت و یقه ی پیراهن یاشار را در دست گرفت و فشرد با خشم و غیض غرید: «کجاست؟! کجا قایمش کردی؟! میدونم کار خودِ ناچنسته!»

یاشار پوزخندی زدو گفت: «نمیفهمم چی میگی؟! از کی حرف میزنی؟!»

ماکان خشمش شعله کشید، یاشار را به دیوار کوبید، ابروهایش از درد جمع شده بود، اینبار با خشم بیشتری فریاد کشید: «کثافتِ دزد ناموس، خوب

میدونی از کی و از چی حرف میزنم؛ خیال کردی منم مثل پرهام بی دست و پام که نتونم حریفت شم؟ جوری زمینت میزنم که تا عمر داری نتونی از

جات پاشی، میکشمت عوضی... دستت بهش بخوره میکشمت قسم میخورم زنده ات نذارم»

با دادو هوار هایش چند نفر در را باشتاب باز کردندو وارد شدند، به زور دستان ماکان را از یقه ی یاشار جدا کردند و دو دستش را نگه داشتند، زورش

چندبرابر شده بود انگار...

یاشار دستش را به گلویش گرفت خم شدو چندبار نفس عمیقی کشید حالش که جا آمد، صاف ایستاد لباسش را مرتب کردو گفت: «میشه بفرمایید از

کدوم ناموس حرف میزنین جناب طلوعی؟! خواهرت؟ مادرت؟! زنت؟! کی؟!»!

ماکان از اینهمه خونسردی خوش به جوش آمده بود اما نمیتوانست چیزی بگوید، لال شده بود جوابی نداشت، حق با یاشار بود پناه که رسماً با او نسبتی نداشت... ای کاش همان شب کارش را تمام میکرد و مهر مالکیتش را روی آن دختر میچسباند، تا امثال یاشار جرعت به رجز خوانی نکنند در برابرش...

یاشار پوزخندی تلخ زدو گفت: «بار آخری بود که اومدی اینجا و گردو خاک کردی، تکرار بشه دیگه به این راحتی ازت نمیگذرم حالا ام برو و دیگه پاتو اینجا نزار»

تمام این حرفها را با خشم و اخم برزبان می آورد...

ماکان دونفری که دستش را گرفته بودند را هل داد، به سمت در رفت، ایستاد برگشت و رو به یاشارگفت: «حواسم بهت هست، تهدیداتم رو فراموش نکن»

این را گفت و از شرکت یاشار بیرون زد...

دیگر بدتر از این نمیشد، دستش به جایی نمیرسید، پناه بدجوری دستش را در پوست گردو گذاشته بود...

سوار ماشین شد، دستانش را روی فرمان گذاشت، کلافه بود بیشتر از همیشه...

(پناه)

رودر روی یاشار نشسته و منتظر به دهانش چشم دوخته بود، نمیدانست دلیل اضطراب و اخم های گره خورده ی این مرد چیست، اما مطمئناً دلیلی قانع کننده دارد... بالاخره یاشار زبان دردهان چرخاند و گفت: «میخوام تا دوسه روزه دیگه مراسم عقدو عروسی رو بپاکنم»

پناه با بُهت و دلخوری نگاهش کرد، یاشار که معنی این نگاه را به خوبی میفهمید ادامه داد: «دلم نمیخواد تورو به کاری مجبورکنم، اما چاره ای ندارم

، میدونم که درست نیست تا قبل از سال پدرت جشن بگیریم... من به یه عقد محضری هم قانعم اما از یه طرف مطمئناً مادرم ساکت نمیشینه از طرفی

دلم میخواد اونجوری که لیاقتته ببرمت تو خونم»

پناه اخم هایش را گره زدو گفت: «اینهمه عجله برای چیه؟!»!

یاشار دستی به صورت خود کشید به جلو خم شدو شمرده گفت: «نمیخواستم بهت بگم، اما به نظرم در جریان باشی بهتره، امروز ماکان اومده بود شرکت»

پناه باچشمانی که به شدت ترسیده بود، بی حرف به یاشار زل زد، یاشار ادامه داد: «انگار فهمیده من از جات باخبرم، شروع کرد به گردو خاک کردن، البته

تهدیدم کرد که اصلا مهم نیست، تمام نگرانیم از بابت توعه پناه، نمیخوام دستش بهت برسه، اون آدم تعادل روانی نداره، خودت که رفتارهاشو به چشم

دیدي، بيا هرچه سريع تر کارو تموم کنيم»

پناه سرش را زیر انداخت قطره اشک مزاحمی از چشمش سرازير شد، ماکان تعادل روانی نداشت؟! پس از نظر یاشار او دیوانه بود!! چه تعبیر جالبی بکار

برده بود برای احوال ماکان، یک چیزی جور در نمی آمد، اگر ماکان او را دوست نداشت و قصدش فقط فریب پناه بوده پس چرا انقدر خود را به آب و آتش

میزد برای پیدا کردن این دختر؟! سرش را تکان داد تا فکر ماکان از ذهنش خارج شود...دیگر برای این فکرهاو حدس و گمان ها دیرشده بود، حالا قرار بود

به عقد یاشاری در بیاید که اندک علاقه ای به او نداشت، هنوز هم مهر آن ماکان لعنتی را در دل داشت...

اهی کشیدو سربلند کرد رو به یاشار گفت: «هرکاری صلاحه انجام بده من حرفی ندارم»

یاشار لبخندی زدو از جا برخاست، سرپناه به همراه یاشار بالا کشیده شد، یاشار با همان لبخند گفت: «حالا حاضر شو بریم برای خرید حلقه و لباس»

باید به ساز یاشار میرقصید، این روزها شده بود عروسک خیمه شب بازی، اختیاری از خود نداشت...

سرش را بالا گرفت و در آیینه به خود خیره شد، یگانه به سمتش رفت گونه اش را آرام طوری که آرایشش خراب نشود بوسید وزیر گوشش گفت: «بمیرم

واسه دل داداشم که تا اخر شب باید آب شه...یعنی طاقت میاره؟!»

پناه پوزخندی زدو چیزی نگفت، باکمک یگانه ایستاد و به سمت در رفتند، در که باز شد قامت چهارشانه ی یاشار با آن کت و شلوار مشکی رنگ خوش

دوخت و پیراهن سفید و کراوات مشکی سفیدش ظاهر شد، غمی در نگاه پناه بود، غم از دست رفتن عشقش، غم اینکه ارزوی دیدن چنین روزی را داشت

حالا به ان رسیده بود اما با یک تفاوت، جای ماکان یاشار ایستاده و نگاهش میکرد، سعی کرد لبخندی بزند تا غم نگاهش پنهان شود، یاشار جلو آمد

دستش را گرفت و بوسید زیر گوشش نجوا کرد: «قول میدم خوشبختت کنم، همونجوری که تو با پذیرفتن این ازدواج منو به ارزوم رسوندی و خوشبختم

کردی»

پناه سکوت را ترجیح داد، میدانست لب زدنش مساویست با جاری شدن اشکهایش...

(ماکان)

در ماشین نشسته و به در خانه زُل زده بود، بالاخره انتظار به پایان رسید و سوگل از خانه خارج شد، به سرعت در ماشین را باز کرد و پیاده شد با قدمهای

بلند خود را به او رساند، سوگل با لباس های شیک و مجلسی و آرایش زیبایی که به صورت داشت از این رو به آن رو شده بود، قبل از اینکه در ماشین

آژانسی که منتظرش بود را باز کند با صدای خشمگین ماکان پایش قفل شد و ایستاد...

«عروسی تشریف میبرین خانم نوری؟ مبارک باشه!!»

سوگل برگشت و با چشمانی غمبار نگاهش کرد، چرا حالا؟ چرا درست در روز عروسی پناه آمده بود؟! خوب میدانست دلیل حضور ماکان چیست! یافتن

پناه به هر شکلی... سکوت کردو چیزی نگفت، ماکان قدمی جلو گذاشت و با لحن ملتمسانه ای که از او بعید بود گفت: «میدونم از جاش خبر داری، خواهش

میکنم بهم بگو، باور کن نمیخوام آزارش بدم، چرا هیچکس باور نمیکنه حرفهامو؟! بابا منم آدمم یه ماهه دارم خودمو به درو دیوار میکوبم تا پیداش کنم

، چرا همه ی دنیا شمشیرشونو از رو بستن واسه من؟! سوگل تو رو خدا بگو کجاست... میخوای به پات بیفتم؟! میخوای التماس کنم؟! فقط اشاره کن، لب

تر کن هرچی بخوای بهت میدم، فقط بگو پناه من کجاست!؟؟»

سوگل دقیق نگاهش کرد، ریش و موهای نسبتاً بلند، سروشکلی ژولیده، این پسر چه برسر خود آورده بود؟ عشق پناه این پسر رابه مرز جنون میکشید اگر

همینطور پیش میرفت، هیچ باورش نمیشد این همان ماکان چند ماه پیش باشد، بغض کرده بود دلش کباب شد برای دل این پسر حالا دیگر باور داشت

ماکان عاشقانه پناه را دوست دارد، با همان بغض و نگاه اشکی رو به ماکان گفت: «چرا حالا؟ چرا امروز اومدی و افتادی به التماس؟! چرا انقدر دیر؟ برو

خواهش میکنم برو... پناه رو فراموش کن...»

این را گفت و عقب گرد کرد تا سوار شود، ماکان که اصلا از حرفهایش سر در نمی آورد بازویش را چنگ زدو مانع رفتنش شد، سوگل با چشمانی خیس

نگاهش کرد، ماکان با لحنی آرام گفت: «از چی حرف میزنی؟ چی دیر شده؟»!

سوگل اشکهایش را پاک کرد، پول معطلی آژانس را حساب کرد و گفت که برود، به سمت ماکان برگشت و گفت: «قول میدی آروم باشی؟! قول میدی بعد شنیدن حرفهام دیوونه بازی در نیاری؟!»

ماکان که از همه جا بی خبر بود، سرش را آهسته تکان داد، اما خودش هم میدانست نمیتواند کنترلی روی رفتارش داشته باشد، سوگل آهی کشید و گفت: «بریم داخل ماشین اینجا درست نیست با این سرو وضع بمونم وسط خیابون»

باهم به سمت ماشین رفتند و سوار شدند، ماکان منتظر به دهان سوگل چشم دوخته بود، سوگل نفس عمیقی کشید بغض بدی به گلویش چنگ می انداخت، خدا خودش از دل این دختر باخبر بود، همیشه دلش میخواست این دونفر بهم برسند اما جبر زمانه آنها را وادار به جدایی کرده بود با همان بغض آشکارا دهان باز کرد و گفت: «به کمک یاشار اون خونه رو فروخت و یاشار یه جا تو یه محله ی بهتر براش خونه خرید، چندوقت بعدهم باخانوادش رفتند خواستگاری پناه، دختر بیچاره بخاطر ترسی که از تو داشت و دینی که به گردنش بود به یاشار جواب مثبت داد، امروز... ا ووووف.. امروز هم عروسیشونه

»

کلمه ی آخر را که به زبان آورد، انگار به قلب ماکان کارد میزد، قلبش تکه تکه شده بود، با بهت به سوگل نگاه کرد و گفت: «ع...عرو...سی؟! یعنی تو الان داری میری عروسی پناه؟! عشق من؟! دختری که سهم منه؟!»

سوگل حق و هق و گریه را از سر گرفت و سرتکان داد، ماکان اینبار با خشم فریاد زد: «آدرس»

سوگل ترسیده نگاهش میکرد، سکت کرده بود از صدای بلندش... دوباره فریادش را شنید: «گفتم آدرس... مگه کری»

دیوانه شده بود و سوگل به شدت از خشمش واهمه داشت، «عجب غلط کردمی» نثار خودش کرد، پشیمان بود از گفتن حقیقت باید زبان به کام میگرفت

و چیزی نمیگفت، دست در کیفش برد، کارتی سفید رنگ با طراحی زیبا بیرون کشید و به سمت ماکان برد، ماکان با خشم کارت را از دستش کشید و

بازش کرد، آتش درونش وقتی زبانه کشید که نام پناه را کنار نام یاشار دید، وقتی با دیدن نامشان کنار هم اینطور به نقطه ی جوش میرسید با دیدنش

کنار یکدیگر چطور میتوانست تاب بیاورد... کارت را باخشم روی داشبورد پرت کرد پایش را روی پدال گاز گذاشت، ماشین با تیک آف بدی از روی زمین بلند شد، سوگل با چشمانی از حدقه بیرون زده، به روبه رویش خیره شد، ماکان به طرز دیوانه واری میراندو از ماشین های دیگر سبقت میگرفت... سوگل خود را گوشه ی صندلی جمع کرد چشمانش را بست و شروع کرد به ذکر گفتن...

به آدرسی که در کارت نوشته شده بود نزدیک شدند، ماکان از سرعت خود کاست و با چشم به دنبال محل مورد نظر میگشت، در همین حین ماشین شاسی بلند سفید رنگ که باگلهای رزقرمز تزئین شده بود، از کنارش عبور کرد همینکه چشمش به ماشین خورد قلبش تکان خورد، ماشین عروس چند متر جلوتر توقف و پارک کرد، ماکان هم با دستان و پاهای لرزان سعی کرد ماشین را کمی دورتر پارک کند که در دید نباشد... طولی نکشید که داماد از ماشین خارج شد همینکه برگشت چهره ی خوشحال و سرحال یاشار نمایان شد، ماکان فرمان را در دستش فشرد، سوگل با استرس و وحشت یک نگاه به یاشارو نگاه دیگرش به ماکان بود این دختر بیچاره هم ناخواسته وارد این جدال شده بود... یاشار ماشین را دور زدو در جلوییش را باز کرد قلب ماکان در سینه فشرده شد، همینکه یک پای پناه از ماشین بیرون آمد صدای دست و جیغ مهمان هایی که جمع شده بودند در فضا پر شد، ماکان دستش را روی دستگیره گذاشت، اما حسی ناآشنا مانع میشد و میگفت او را خوب برانداز کن و درد بکش... یاشار دست پناه را گرفت و کمکش کرد تا از ماشین خارج شود، چقدر این لباس با آن پُف زیبایش به این دخترک ریز نقش چشم و ابرو مشکمی می آمد، لبخند را که روی لبهای پناه دید دستش روی دستگیره شل شدو افتاد، پس پناه راضی به این ازدواج بود، قطره اشک مزاحمی از گوشه چشم کشیده اش چکید، بعد از مرگ مادرش حالا برای مرگ عشقش اشک میریخت، قبل از اینکه یاشار و پناه از جلوی دیدگانش محو شوند، دوباره دستش را به دست گیره گرفت تا خواست در را باز کند، سوگل بازویش را گرفت و با التماس گفت: «نه تورو خدا نرو ماکان، آبروریزی نکن، مگه دوسش نداری؟! مگه عاشقش نیستی؟! مگه خوشبختی شو نمیخوای پس خرابش نکن! بازار خوشبخت شه، این دختر کم درد نداره، تو دیگه درد دلش رو بیشتر نکن، باری نباش رو شونه

هاش بخدا جون نداره ،نمیتونه تحمل کنه»...

ماکان در سکوت به روبه رویش که حالا خالی از آدم بود خیره شد، به سمت سوگل برگشت چشمانش کاسه ی خون بود بدون اینکه پلک بزند اشکها روی

صورتش روان بودند، جنون وار در میان گریه خندید و گفت :«دیدیش ؟ دیدی تو اون لباس شبیه عروسکا شده بود؟! دیدی چقدر خوشگل میخندید ؟

نمیدونم چرا حتی بیارم تو همچین لباسی تصورش نکردم و لا محال بود بزارم جای من یکی دیگه تو همچین روزی دستشو بگیره....چشمهاشو چی

دیدیشون؟! لامصب هنوزم سگ داره هنوزم پاچه میگیره ، موهای براق مشکیشو رنگ نکرده ، بهش گفته بودم عاشق رنگ مو هاشم ،گفتم دلم نمیخواه

دست بزنی بهشون...به نظرت بخاطر من اینکارو نکرده؟!»!

سوگل با بغض به ماکان نگاه میکرد ،بی شک دیگه کار این پسر تمام بود...

ماکان بعداز اتمام حرفش لحظه ای باهمان لبخند سکوت کرد بعد خنده را خوردو اخمی وحشتناک جایش را پر کرد ،دست راستش را مشت کردو به

فرمان کوبید فریاد کشید و گفت:«لعنت بهت یاشار ،لعنت بهت»...

همچنان به فرمان مشت میکوبید ،دیگر واقعا به مرز جنون رسیده بود سرش را چندباری به فرمان کوبید ،سوگل با گریه و جیغ دستش را گرفت تا آرامش

کند اما فایده ای نداشت تا اینکه بالاخره با زجه روبه ماکان گفت:«تورو جون پناه تمومش کن ماکان»...

اسم پناه را که شنید ناگهان از حرکت ایستاد،سرش را به سمت سوگل متمایل کرد در سکوت خیره شد به چشمان پراز اشکش...این دختر که گناهی

نداشت چرا باید بخاطر به جنون رسیدن ماکان بترسدو رعشه به جانش بیفتد ،نگاه از سوگل گرفت ،فرمان را در دستانش فشرد،سرش را روی آن ها

گذاشت ،لحظاتی بعد شانه هایش تکان میخوردند،بی صدا اشک میریخت ،تمام زندگیش درهمین چند دقیقه نابود شده بود ،دیگر پناهی برایش نمانده بود

،خودش با دستان خود چاله ی این عشق را کند ،خودش پناه را از دست داد،با ندانم کاری ،با بیخیالی ،نمیدانست روزی خواهد رسید که پناه میشود

تمام دلیلش برای زندگی....حالا مرده ای بیش نبود با این تفاوت که نفس میکشید وراه میرفت...

(پناه)

قبل از ورود به مجلس دلشوره ی عجیبی به قلبش چنگ می انداخت ،دلشوره ای که مطمئن بود ربطی به این جشن ندارد،لحظه ای قلبش در سینه تکان

خورد که انگار اتفاقی ناگوار افتاده باشد،دستش یخ زد،یاشار که دستش را گرفته بود و میفشرد لحظه ای با ترس به پناه نگاه کرد ،صورتش زیر آن گریم

سنگین باز رنگ پریدگی اش را نمایان میکرد با استرس زیرگوشش گفت:«خوبی؟! چرا دستات یهو یخ کرد دختر؟!»

پناه نفس عمیقی کشید و گفت:«خوبم چیزیم نیست ،نگران نباش»

مگر میتوانست نگران نباشد ،پناه در سرما بلرزد و یاشار آرام بگیرد محال بود ،میدانست در دل این دختر چه خبراست...

درصدر مجلس نشستند و منتظر عاقد بودند تا برسند خطبه را جاری کندو کار تمام شود ،باغ پرشده بود از آدمهای غریبه البته برای پناه ،همه از دوستان

و اقوام یاشار بودند خود پناه که کسی را نداشت بجز نیایش و سوگل که آنها هم هنوز نیامده بودند ،یاد شب گذشته و بحثش با سوگل افتاد ،که میگفت

باعجله تصمیم گرفته و کارش عاقلانه نیست ،خواستہ بود تا به ماکان فرصت دهد اما پناه پایش را در یک کفش کرد وگفت محال است تغییر عقیده دهد

،انتخابش یاشاراست و بس...خیال کرد سوگل از دستش عصبانی است و محال است پا در این مراسم بگذارد ،سرچرخاندو در کمال تعجب از دور دختری با

چشمان قرمزو پُف کرده دید که به او نزدیک میشد ،آمده بود، سوگل آنقدرها هم بی معرفت نبود اما چرا بااین اوضاع خراب و آشفته؟!هرقدم که به پناه

نزدیک میشد قلبش در سینه تکانی شدید میخورد ،انگار سوگل دلیل این لرزش قلب و سردی تن را میدانست...

سوگل با لبخندی مصنوعی به یاشار تبریک گفت ،یاشار با وقار ومردانه تشکر کرد به سمت پناه خم شد گونه اش را بوسیدو زیر گوشش گفت:«آخرش کار

خودتو کردی آره؟!»!

پناه اخم کردو گفت:«دوباره شروع نکن سوگل»

سوگل پوزخندی زدوگفت:«حیف اون همه عشقی که اون پسر به تو داره»

با اخم به سوگل نگاه کرد ،سوگل هیچوقت اینطور جدی و باخشم با پناه حرف نمیزد اما در این دوروز عجیب تغییر کرده بود رفتارش...قبل از اینکه پاسخ

سوگل را بدهد صدای ظریف و پر عشوه ای به گوشش رسید که با یاشار صحبت میکرد،سرچرخاندو نگاهش کرد:«تبریک میگم یاشار جان»

یاشار باخم سربه زیر انداخت و تشکری کرد، دختر این بار به سمت پناه چرخید، دستش را دراز کرد، پناه با اکراه دستش را فشرد و لبخندی زورکی

تحوپلش داد اصلا حس خوبی نسبت به این دختر سرتاسر عملی و فیک نداشت.

دختر با فیس و افاده روبه پناه گفت: «این پسرخاله ی من به راحتی دم به تله نمیده چطور تورش کردی»

نگاهش حقیرانه بود، پناه این را خوب درک کرده بود، پناه با خونسردی پاسخش را داد: «پسرخاله شما نه موش نه ماهی که دم به تله بده یا کسی تورش

کنه! انسانه و قدرت تشخیص داره»!!

با اتمام حرفش دستی که در دست یاشار بود فشرده شد، برگشت نیم نگاهی به او انداخت، یاشار سربه زیر انداخته بود و ریز ریز میخندید...

یاسمین صورتش از شدت خشم کبود شده بود، از سمت دیگر صدای یگانه شنیده شد: «خوردی یاسمین جون؟! هسته اش رو تُف کن... دیدی زنداداشم چه

زیبونی داره؟! ده تا مثل تورو میزازه تو جییش عزیزم، ماستتو کیسه کن»

یاسمین پوزخندی زدو گفت: «عزیزم، این طرز حرف زدن مخصوص خواهر شوهر اس! من دختر خالتم، نه عروستون»

یاشار با صدایی محکم گفت: «بسه»

یاسمین «ایشی» گفت و دور شد، بعداز رفتنش همه بهم نگاه کردندو باهم پقی زدند زیر خنده، البته بجز سوگل که گوشه ای ایستاده بودو با غم نگاهشان

میکرد... دلش میسوخت برای ماکانی که هنوز بیرون از آن باغ نشسته و مبهوت به درباغ نگاه میکند...

در این گیرو دار سرو کله ی نیایش هم پیدا شد، با لبخند و ذوقی وافر به سمت شان می آمد، دسته گل زیبایی از گل رز آبی در دست داشت همان گلهای

کاغذی که پناه عاشقشان بود... نزدیکشان که شد با خوشحالی روبه یاشار گفت: «سلام استاد، تبریک میگم بالاخره از هفت خان رستم گذشتین»

یاشار خندید و گفت: «سلام نه بابا، تازه از یه خانش گذشتم، هنوز کلی راه در پیش دارم»

پناه کاملا متوجه منظور یاشار شده بود، سعی کرد خونسرد باشد و لبخند بزند، نیایش به سمت پناه رفت و در آغوشش کشید و برایش آرزوی خوشبختی

کرد.

پناه یک سمت و نیایش در سمت دیگر ایستاده و توری گلکاری شده را روی سر یاشار و پناه نگه داشتند، یگانه هم با خوشحالی قند میسایید، قبل از

شروع خطبه توسط عاقد ، سوگل خم شدو در گوش پناه زمزمه کرد : «پناه جونم... بخدا هنوزم وقت داری ، اگه پشیمون»...

با اخمی که پناه نثارش کرد، ساکت شدو دیگر چیزی نگفت...

سه بار عاقد خطبه را خواند و منتظر ماند، همه چشمشان به دهان پناه بود ، پناه سربلند کرد در نگاه اول مادر یاشار را دید که با اخم نگاهش میکند کنارش

یاسمین ایستاده و پوزخندی نثارش میکند، در دلش آشوب بود ، انگاردر دلش رخت میشستند، از طرفی ذهنش درگیر حرفهای سوگل شده بود ، گیج بود

نمیدانست، چه کند ، دستش توسط یاشار فشرده شد، نگاهش نکرداما صدایش را شنید: «پناه چرا جواب نمیدی؟! دختر تو که کشتی منو»

چشمانش را بست باید تصمیم میگرفت مرگ یکبار شیون هم یکبار، نفس عمیقی کشیدوگفت: «بله»

یاشار نفس راحتی کشید ، بوسه ای بر پشت دست پناه نشانده، حالا دیگر محرم بودنومانعی وجود داشت ، اما هیچ حسی به این بوسه نداشت بی تفاوت

بود، لحظه ای آن شب و لبهای قفل شده ی ماکان بر روی لبهایش در ذهنش نقش بست ، اشکی از گوشه ی چشمش چکیده ، چکار کرده بود بازندگی اش

، شروع نشده داشت خیانت میکرد، همه ی کارهای یاشار را با ماکان مقایسه میکرد ، میدانست اشتباه است و گناه اما دست خودش نبود... یکی یکی می

آمدند و تبریک میگفتند، در دل این دختر خون و در دل یاشار پایکوبی بود ، بالاخره به آرزویش رسید ، پناه مال خود او شدند کس دیگری...

سوگل پناه را درآغوش کشید و با گریه گفت: «امیدوارم خوشبخت بشین عزیزم ، من هرچی که گفتم از سر خیر خواهی بود»

پناه چشمانش را روی هم گذاشت و لبخندی زد، از هم جدا شدند، سوگل اشکش را پاک کردو گفت: «خب من دیگه باید برم»

پناه با ناراحتی گفت: «کجا، هنوز که مراسم تموم نشده»

«عزیزم تو دورت شلوغه ، خوش بگذرون امشب بهترین شب زندگیته، یکی اون بیرون هست که بهم نیاز داره ، خودم اینجام اما دلم پیش اونه... نمیتونم

اینجا بند شم»

انگار میخواست یک جوری به پناه بفهماند که ماکان پشت آن در لعنتی عین مرده ای متحرک نشسته وبی مهابا اشک میریزد... با گفتن حرفهایش پناه

دستش را فشرده و با استرس گفت: «کی؟! ماک...»

سوگل دستش را روی دهان پناه گذاشت و گفت: «دیگه حق نداری اسمش به زبون بیداری، تو دیگه متعلق به یکی دیگه ای پناه، قبل از عقد خواستم بهت بگم اما ترسیدم و زبون به دهن گرفتم اما دیگه نتونستم سکوت کنم، ماکان امروز قبل از اینکه پیام اینجا اومد پیشم، التماس کرد بگم کجایی حالش خراب بود پناه عین بچه ها التماس و خواهش میکرد نتونستم نگم بهش، باهام اومد الان اینجاست، پشت اون در... اما اون ماکانی که همیشه میدیم نیست

، شکست پناه! خورد شد، حقش نبود، باهش بد کردی... بد کردی دختر!...

اینها را گفت و به سرعت از باغ خارج شد، پناه مات میسر رفتنش را نگاه میکرد، چه کرده بود بازندگی خودش و ماکان؟ چه برسر آینده ی خود آورده بود؟ بایک تصمیم عجولانه و احمقانه همه چیز را خراب کرد...

یاشار دستش را دور شانه ی پناه انداخت و زیرگوشش گفت: «نبینم اخم های دلبرمو»

دیگر همه چیز تمام شده بود، باید جوری رفتار میکرد تا امشب تمام شود و بگذرد، مه دخت خانم دنبال بهانه بود تا جزء جزء کارهای پناه را چماق

کندوبرسر یاشار بگوید، لبخندی تصنعی زدو گفت: «کدوم اخم»

یاشار خندید و گفت: «حالا شد!! خانم خوشگلم به بنده افتخار یه رقص دونفره رو میدن؟!»

دلش که خوش نبود اما بخاطر این مرد باید امشب نقش دلبرش را بازی میکرد.

فصل سوم

مه دخت خانم شرط کرده بود که یاشار بعد از ازدواج در همین خانه ی پدری بماند و از آنها جدا نشود، برای پناه که فرقی نمیکرد جهنم، جهنم است، چه در این خانه چه در خانه ای مستقل...

یاشار دست پناه را گرفت و باهم به سمت اتاق خوابشان رفتند، لحظه ای شک به دلش افتاد، که نکند یاشار زیر حرفش بزند و از حقش نگذردو همین

امشب کار را تمام کند؟؟ اما نه او مرد تر از این حرفها بود که زیر حرفش بزند...

(یاشار)

ابتدا پناه و بعد یاشار وارد شد... پناه با همان لباس روی تخت دونفره ی کرم رنگ نشست و سرش را زیر انداخت، اصلا در این دنیا نبود، یاشار مقابلش به

دیوار تکیه زده بودو نگاهش میکرد، دلش میخواست همین امشب کار را یکسره و این دختر را تمام و کمال داشته باشد...تکیه اش را از دیوار گرفت و به

سمتش رفت ،حالش دست خودش نبود ،کنارش نشست ،پناه متوجه اش نشد انگار...چون هیچ عکس العمل نشان نداد،یاشار دستش را به سمت زیب

لباس پناه برد همینکه دستش به بدن دخترک خود،پناه به خود لرزیدوفاصله گرفت ،ترسیدو دستش را روی قلبش گذاشت...

(ماکان)

از خستگی گوشه ای کز کرده بود ،در خواب و بیداری سیر میکرد...ناگهان انگار صدای جیغ پناه را شنید که چشمانش را باز کردو دستش را روی قلبش

گذاشت...قلبش هر لحظه فشرده تر میشد چهره اش به کبودی میزد ،نمیتوانست نفس بکشد ،سوگل سرا سیمه از آشپزخانه بیرون دوید و به سمتش رفت

،از ترس داشت سکتہ میکرد ،ماکان با هر جان کندی که بود به جیب کاپشنش اشاره کرد،سوگل با چشمانی گریان شروع کرد به گشتن جیب هایش

قوطی قرصی پیدا کرد ،سریع قرصی بیرون کشیدو به دستش داد،ماکان با زحمت آنرا زیر زبانش گذاشت و روی سرامیک سردو یخی دراز کشید...

بعداز چند دقیقه به حالت اول درآمدو تنفسش تنظیم شد دیگر از آن کبودی خبری نبود...

سوگل با ناباوری گفت:«تو...تو قلبت؟»..

ماکان حرفش را قطع کردو گفت:«چرا موندی؟! واسه چی نرفتی؟»

با بغض پاسخش را داد:«نمیتونستم با این حالت تنهات بزارم»

ماکان پوزخندی زد:«من یه عمر تنها بودم دختر،نترس بادمجون بم آفت نداره»

«_چرا نگفتی قلبت مریضه؟!»

«بگم که چی بشه ؟ بلندگو دست بگیرم و بگم مریضم؟»

«_بابامم ،قلبش مریض بود»

«بخاطر همین فوت شد؟!»

«_نه تصادف کرد»

ماکان لبخند تلخی زدو گفت:«پس این مریضی منو نمیکشه خیالت راحت»

«_پناه میدونست؟!»!

چشمانش راباز کردو به چشمان گریان سوگل خیره شدو گفت: «نه!»

سوگل سر تکان دادو گفت: «چرا با خودت اینکارو میکنی?!»!

«تو چرا اینکارو میکنی؟ من از ترحم بیزارم دخترجون! برو خونت، احتیاجی به پرستار ندارم»

«_اگه من نبودم که الان مرده بودی!!»!

ماکان پوزخند تلخی زدو گفت: «بهتر!»!

بلند شدو نشست رو به سوگل دستوری گفت: «همین الان آژانس میگیری میری خونه، فهمیدی؟!»!

«_اما...»

«اما و کوفت... یاالا پاشو»

«_تا حالت بهتر نشه نمیرم»

«تو بیخود میکنی، میگم پاشو... من حالم خوبه میبینی که»

سوگل با تردید بلند شدو به سمت در رفت که دوباره صدای ماکان را شنید: «گفتم آژانس! از روی آپن آشپزخونه دفترچه تلفن رو بردار شماره آژانس هس

توش»

اطاعت کرد، کاری که گفته بود را انجام داد...

(پناه)

یاشار با اخم نگاهش میکرد، زبانش بند آمده بود، یاشار پوفی کرد از روی تخت بلند شدو به سرعت از اتاق خارج شد...

پناه از موقعیت استفاده کرد، لباس را با هر جان کندن که بود از تن بیرون کشید به حمام رفت و خستگی این چند ساعت را از جانش بیرون کرد... کارش

که تمام شد لباس راحتی پوشید و بیرون زد، یاشار هنوز نیامده بود... با خیال راحت گوشه ای از تخت دراز کشید، کم کم چشمهایش داشت گرم میشد که

در اتاق به صدا در آمد، تکانی خورد اما برنگشت... یاشار لباسش را تعویض کردو روی کاناپه ای که کنج دیوار بود دراز کشید، مچ دستش را روی پیشانی

گذاشت و چشم هایش را بست...

پناه از جا برخاست و نگاهش کرد، لحظه ای دلش سوخت برای مظلومیت این پسر، چه گناهی کرده بود که باید عاشق پناه میشد، دختری که عاشق کس

دیگری بود... از حشش گذشت تا پناه نرنجد و احساس ناراحتی نکند در این خانه...

از تخت پایین آمد و به سمتش رفت مردد بود برای کاری که میخواست انجام دهد دل را به دریا زدو، آرام شانه اش را گرفت و تکانش داد، یاشار آهسته

چشمانش را باز کرد، چه غمی داشت نگاهش... پناه شمرده گفت: «اینجا خواب، کمرت درد میگیره بیا رو تخت»

یاشار با لحنی سرد گفت: «راحتم برو بخواب خسته ای»

پناه صاف ایستاد و گفت: «من ناراحتم، میگم بیا رو تخت»

یاشار سر جایش نشست، لبخند کجی زدو گفت: «مطمعنی روی تخت بخوابم ناراحت نمیشی؟!»

پناه بدون توجه به طعنه ی یاشار، دستش را گرفت و به سمت تخت کشاند و گفت: «تخت به این بزرگی، یه گوشه اش تو بخواب، یه گوشه اش من،

اینجوری هر دو مون راحت میخوابیم»

یاشار از لحن سرخوش و دخترانه ی این دختر قند در دلش آب شد، گونه اش را کشید و گفت: «باشه، حالا برو تو حوضه استحفاظی خودت تا تصرفش

نکردم»

پناه لبخندی زدو سریع رفت و گوشه ی تخت دراز کشید، یاشار هم در گوشه ی دیگر نشست و نگاهش کرد، بعد دراز کشید، پناه پشت به او خوابیده

بود، یاشار هی این پهلو آن پهلو میشد اما خوابش نمی برد، نفس عمیقی کشیدو آهسته گفت: «پناه بیداری؟!»

پناه پاسخش را با لحنی آرام داد: «جانم؟! بیدارم، چیزی میخوای؟!»

یاشار مکثی کردو گفت: «آره اینجوری نمیتونم بخوابم یه دقیقه برگرد کارت دارم»

پناه برگشت و نگاهش کرد یاشار نیم خیز شدو آرنجش را تکیه گاه خود قرار داد دستی به پشت گردنش کشید و گفت: «بهت قول دادم تا وقتی بهم حسی

پیدا نکردی کاری نکنم، هنوزم رو حرفم هستم، گرچه خیلی برام سخته، اما... اما حداقل بزار بغلت کنم، کنارم باشی و نتونم لمست کنم سخت ترین کار

دنیاست، همیشه نمیتونم پناه»

پناه حلقه ای اشک در چشمانش نشست، به یاشار حق میداد، او از حق مردانگی اش گذشته بود...

خود را جلو کشید و به سمت یاشار رفت ، یاشار دستانش را باز کردو پناه را درآغوش کشید ، بوسه ای روی موهایش نشانادو گفت: «ممنونم، همینم برام یه

دنیاست»

چشمانش را باز کرد سرش روی بازوی یاشار بود ، یاشار دست دیگرش را روی پناه گذاشته و حلقه ی آغوشش را تنگ کرده بود... آرام نفس میکشید...

پناه سعی داشت بدون اینکه بیدارش کند ، از تخت پایین برود...

آهسته دست یاشار را از دورش برداشت وروی تخت گذاشت خواست بلند شود که مچ دستش گرفته و کشیده شد ، دوباره در آغوش یاشار جای گرفت

، حالا چشمانش باز بودو با لبخند به پناه نگاه میکرد ، پناه آرام گفت : «ببخشید بیدارت کردم؟!»!

یاشار موهای مشکی رنگ پناه را از روی صورتش کنار زدو گفت: «بیدار بودم خوشگله؛ هیچ میدونی من الان باید تو دانشگاه و پیش دانشجو هام باشم؟!»!

پناه چشمانش را درشت کرد و گفت: «عه پ چرا خوابیدی پاشو دیگه»

یاشار طاق باز خوابید و گفت : «ترجیح میدم امروز پیش خانومم باشم تا پیش دانشجوها»

پناه اخمی کرد گفت: «عه نه بابا، اون موقع که من دانشجوی بودم پوستمونو میکندی یه روزم غیبت نداشتی ، یالا پاشو ببینم»

با بالشت به جان یاشار افتاده بود ، یاشار دستانش را محافظ خود قرار داد، هر دو از شدت خنده سرخ شده بودند تا اینکه یاشار دستان پناه را گرفت

وگفت: «باشه... باشه تسلیم ، الان میرم»

یاشار پشت میز صبحانه به همراه خانواده اش نشسته بود ، پناه هنوز به آنها ملحق نشده بود ، مه دخت خانم جدی رو به یاشار گفت: «از زنت راضی

هستی؟!»!

یاشار با اخم به مادرش نگاه کردو گفت: «مادر هزارین چند روز از زندگی مشترک مون بگذره بعد این سوال و پرسین»

مه دخت خانم پوزخندی زدو گفت: «منظورم به دیشبه پسر جان ، راضیت کرده یا نه؟!»!

پناه که با بیخیالی به سمت آشپزخانه میرفت، با شنیدن این حرف از حرکت ایستاد... در دید آنها نبود...

یاشار با اخم به مادرش نگاه کرد، تکه نانی که در دستش بود را روی میز انداخت و روبه مادرش گفت: «این چه سوالیه مامان؟! معلومه که راضیم» ...

مادرش با تشر گفت: «حالا چرا اخم و تخم میکنی برای من پسر؟! این رسم خانوادگیمونه، من باید مطمئن بشم که عروسم از پس نیاز پسرم برمیاد یانه؟»

«که چی بشه؟! مادر من شما تحصیل کرده این، این حرفها بعیده از شما... درست نیست جلوی پدرم از من میپرسید که از زخم راضی هستم یانه»

بعد نگاهی به پدرش انداخت، اردشیر خان سر به زیر انداخته بودو با لیوان چایش درگیر...

پناه برگشت و به اتاق رفت، تازه اول ماجرا بود این زن نمیگذاشت آب خوش از گلویش پایین برود، دلش برای یاشار میسوخت از طرفی میخواست پناه را

راضی نگه دارد از طرف دیگر باید طعنه های مادرش را

تحمل میکرد...

روزها از پی هم میگذشت، مه دخت خانم از همان روز اول با این دختر سر ناسازگاری گذاشت، به یاشار طعنه میزد، یاسمین را به این خانه می آوردو از

حسرتش میگفت، اینکه دوست داشت خواهر زاده اش عروسش شود..

همه از دست کارهایش عاصی شده بودند... اردشیر خان که فقط سکوت میکرد و ترجیح میداد دخالت نکند، مواقعی که یاشار در خانه نبود یگانه پشتیبان

این دختر بود، اما باز حریف مادرش نمیشد...

فقط در زمانی که یاشار خانه بود کمی آرامش داشت، اما گاهی مادرش مراعات یاشار را هم نمیکرد...

پناه گوشه گیر و کم حرف شده بود

یک ماه از ازدواج شان میگذشت، حالا کم کم مهر یاشار در دل پناه نشست، تصمیم گرفت همه چیز را از نو شروع کند، بس بود گوشه گیری و دوری

کردن... هنوز حرفهای عین زهر مادر شوهرش که چند روز پیش درست جلوی خود پناه با یاشار بحث کرد را بیاد داشت، یاشار از او میخواست که دست از

لجاجت و دشمنی بردارد اما مه دخت خانم درپاسخش و گفت: «من دلم میخواست عروسم یه اصیل زاده باشه نه یه بی اصل و نصب غربتی که نمیدونم ننه

باباش کین؟!» !

دیگر نتوانست خود را کنترل کند، گریه کنان به سمت اتاق شان دوید و تا خود صبح گریه کرد، حتی یاشار هم از هیچ طریقی نمیتوانست آرامش کند

یاشار طبق معمول سرکار بود، پناه روی مبل نشسته و خود را با تلویزیون مشغول کرده بود که مه دخت خانم، صدایش زد، بلند شد و به سمت تراس رفت

مه دخت خانم فنجان چایش را روی میز گذاشت و گفت: «بشین»

پناه نشست، تعجب کرد تا به امروز انقدر آرام ندیده بود این زن را... میدانست آرامش قبل از طوفان است...

مه دخت خانم بی مقدمه گفت: «یک ماهه که ازدواج کردین، دیگه باید کم کم دست به کار بشین، سن پسر داره بالا میره، پدرشون برایش سخت میشه

باید به فکر بچه باشین داره دیر میشه»

پناه با چشمان گشاد شده از تعجب نگاهش کرد، میدانست این حرفها بهانه است، یاشار سی سال سن داشت، هنوز یک ماه از ازدواجشان میگذشت، پس

این زن از کدام دیر شدن حرف میزد؟!

از طرفی پناه و یاشار هنوز رابطه ی جدی باهم نداشتند، رابطه شان در حد بوسه و آغوش بود نه چیز دیگری...

باز زبانش قفل شد، نتوانست چیزی بگوید، بغض داشت... چرا این زن انقدر با او دشمن بود؟! او که هر کاری میکرد تا توجهش را جلب کند... چرا آزارش

میداد، میدانست حتما از راز پسر و عروسش باخبر شده که این موضوع را پیش کشیده، در همین حین ماشین یاشار وارد شد، پناه بدون توجه به حرفهای

مه دخت خانم «ببخشیدی» گفت با دو خود را به حیاط رساند...

یاشار با تعجب از ماشین پیاده شد تا به آن روز پناه به استقبالش نرفته بود، گاهی سرد بود و گاهی عادی، گرمایی از سوی این دختر حس نکرده بود

عینک آفتابی اش را از روی چشم برداشت، پناه با دو خود را در آغوش یاشار انداخت و گفت: «سلام، خسته نباشی عزیزم»

یاشار بی حرکت ایستاده بود باورش نمیشد این همان پناه دیروزی باشد، همانی که ساکت گوشه ای مینشست و چیزی نمیگفت... در این خانه افسرده

شده بود این دختر از بس مادرش عذاب میداد او را...

فارغ از تمام این فکرها اورا بیشتر به خود فشرد و بوسه ای روی موهایش نشانده... باهم به سمت اتاقشان رفتند، مه دخت خانم نگاه کینه توزانه اش را به این

دختر دوخت...خیال میکرد باورودش به این خانه یاشار را از او گرفته...یاشار دیگر آن پسر حرف گوش کن و مطیع نبود ،حالا به راحتی رودر روی مادرش می ایستاد.

یاشار در راپشت سر خود بست و فقط نگاهش کرد پناه که رودر رویش ایستاده بود نیم نگاهی به سرتاپای خود انداخت و گفت:«چیزی شده؟! چرا اینطوری نگام میکنی؟!»!

یاشار تکیه اش را از در گرفت به سمتش رفت بازوهای پناه را در دست گرفت و گفت:«آفتاب از کدوم طرف در اومده خانوم مهربون شدن؟!»!

پناه لبخند دلگریبی زد ،سرش را زیر انداخت و گفت:«تو این مدت عذاب کشیدناتو دیدم ،اینکه فقط میخواستی به قولت عمل کنی ،بهم محبت میکردی

اما انتظار جبران نداشتی ،تو این مدت خیلی به رابطمون فکر کردم یاشار ، حالا میتونم به جرعت بگم که...که دوستت دارم...»

یاشار پناه را در آغوش کشید و به خود فشرد ،چقدر انتظار کشیده بود تا این جمله را از زبان این دختر بشنود...سرش را بوسیدو گفت:«ادامه نده خوشگلم

،میتونم از نکات به صداقت حرفت پی ببرم...تا آخر عمرم منتظر می موندم و به قولم پایبند بودم...»

پناه فاصله گرفت به یاشار نگاه کرد،بی مقدمه روی پنجه ی پا ایستاد ،بوسه ای روی لبهای کشیده و مردانه ی یاشار نشانده...با این کار تمام غرایز مردانه

ی خفته ی یاشار را بیدار کرد ،دیگر این پسر توان فرو خوردنش را نداشت یک ماه تحمل کرد ،هرشب این دختر را درآغوش داشت اما نمیتوانست دست از

پا خطا کند ،ولی حالا فرق میکرد پناه با این بوسه اجازه اش را صادر کرده بود...با بوسه ای طولانی رو لبهای پناه پاسخ آن بوسه ی کوتاه را داد ،پناه را

درآغوش کشید از زمین بلند کردو روی تخت خواباند ،کراواتش را از گردن بازکرد ،گرمش شده بود ،عطش چشیدن معشوق امانش را بریده بود...

نفس نفس میزد تحمل نداشت ،صبرش لبریز شده بود ،لب باز کردو گفت:«اجازه میدی...»

پناه انگشت اشاره اش را روی لبهای یاشار گذاشت ،لبخندی زد و گفت :«نیازی به اجازه نیست»

یگانه با عصبانیت فریاد کشید :«بسه دیگه مامان تمومش کن»

مادرش با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت: «دختره ی خیره سر حالا کارت به جایی رسیده که صدا تو برای مادرت میبری بالا؟!»

نگاهی به اردشیر خان انداخت و ادامه داد: «بفرما تحویل بگیر، دوبار طرفداریشونو کردی، حالا درسته دارن منو قورت میدن، همش تقصیر توعه»

اردشیر خان بلند شد آرام بود مثل همیشه، روبه همسرش گفت: «خانم نمیخواه زور که نیست، دخترم توام کار درستی نکردی صدا تو بردی بالا»

یگانه گریه کنان در آغوش پدرش جای گرفت و هق هق زد و گفت: «بابا تورو خدا شما یه چیزی بگو، من نمیخوام دوباره ازدواج کنم، چرا مامان دست از

سر من برنمیداره؟! یکبار بدبختم کرد بسه دیگه تحملشو ندارم»

مه دخت خانم نگاهی به پناه و یاشار که گوشه ای ساکت ایستاده بودند انداخت، دوباره رو به یگانه باخشم گفت: «آفرین خوب از برادرت یاد گرفتی اینکه

توروی من بایستی و بگی مسبب بدبختیت منم»

یاشار که میدانست این داستان ادامه دارد و سر آخر تمام کاسه کوزه ها بر سر پناه بیچاره خالی میشود، دستش را گرفت و به سمت اتاق شان کشاند...

مه دخت خانم با صدای بلندی گفت: «کجا شازده، بمون تحویل بگیر خواهرتو، دست پرورده ی خودته، انقدر لی لی به لالاش گذاشتی سر آخر شد این»

یاشار نفسش را فوت کرد، به پناه اشاره کرد تا به اتاق برود، پناه مکثی کرد و بعد گفت: «باشه من میرم... یاشار بحث نکنیا... زود بیا بالا»

یاشار چشمی گفت و به سمت مادرش برگشت، نزدیکش شد و آرام طوری که پناه صدایش را نشنود گفت: «یگانه رو بهانه نکن مادر من، منکه میدونم سر

آخر میخوای عروستو چماق کنی و بکوبی فرق سر پسرت، اما قبل از هرچیزی هزارین تکلیف همه چیز و روشن کنم... من اگه میدونستم اصرارت برای

آوردن پناه تو این خونه برای اینه که بچزونیش و اذیتش کنی هیچوقت زمو برای زندگی تو این خونه نمیآوردم... پشیمونم نکن مادر، کاری نکن که پشت

پا بزخم به همه چیو یه جوری برم که اثری از آثارم نباشه... تا به این سن که رسیدم همیشه سعی کردم احترامت رو نگه دارم، اما خودت نمیزاری...

نمیخوای...»

حرفهایش که تمام شد عقب گرد کرد و از پله ها بالا رفت... مه دخت خانم با اخم و در سکوت به مسیر رفتنش نگاه کرد، هیچوقت انتظار نداشت یاشار حرف

از نیست شدن و رفتن بزند... پس زیاده روی کرده است، باید کمی مدارا میکرد، اما نمیتوانست به پناه نگاه کند و حرفی نزنند، باید نیشش را یک جوری به

این دختر میزد...

«یاشار؟!»

«_جانم خانومم»

«من بچه میخوام»

یاشار برگشت و با تعجب به پناه خیره شد، عینک طبی اش را روی کتابش گذاشت از پشت میز بلند شد، روی تخت کنارپناه نشست، انگشت اشاره اش را

روی بینی پناه زدو گفت: «تو خودت هنوز بچه ای جوجه»

پناه لب ورچید و با ناز گفت: «خب دلم بچه میخواد دیگه»

یاشار که ذوق میکرد از دیدن ناز و اداهای شریک زندگی اش، با خنده گفت: «باشه جوجه ی من میخرم برات»

پناه بالشت کنار دستش را برداشت و بر سر یاشار کوبید و گفت: «دارم جدی باهات حرف میزنم... آی بابا»

یاشار دستی به سرش کشید وگفت: «من به قربون آی بابا گفتات، دست بزنم که پیدا کردی... چشم خانوم، هرچی شما بگی... اما همش چهار ماه از

ازدواجمون گذشته ها، زود نیس؟!»

پناه سر به زیر انداخت، در دل گفت «به مامان جونت بگو که صبح تا شب یه بند میگه نوه میخوام»

سر بلند کردو گفت: «زود نیس به نظر من»

یاشار سری تکان داد، جدی شدو گفت: «باشه عزیزم، با اینکه دلم نمیخواد به این زودی ها بارداربشی و اذیت شدنات رو ببینم، اما حرفی ندارم، ولی قبل از

هرچیزی باید بریم دکتر، دلم میخواد قبل از بارداری زیر نظر پزشک باشی تا موقع زایمانت، میدونی که تواین دنیا تو بیشتر از هرکس و هرچیزی برام

ارزش داری»

پناه لبخندی زدو به نشانه ی تشکر گونه ی همسرش را بوسید، حالا میفهمید که دوست داشتن از عشق برتر است...

با گریہ از ماشین پیاده شد وبدون توجه به اهالی خانه با دو خود را به اتاقش رساند، یگانه و پدر و مادرش به همراه یاسمین با تعجب به این حال پناه نگاه

میکردند، دقایقی بعد یاشار با حالی آشفتہ و شانہ هایی افتادہ وارد خانہ شد، سلامی کوتاہ گفت و بہ سمت اتاق رفت، قبل از اینکہ از پلہ ہا بالا برود

مادرش گفت: «چیشدہ یاشار؟ این دختر چرا گریہ میکرده؟!»

یاسمین پوزخندی زدو قبل از اینکہ یاشار زبان باز کند گفت: «زن و شوہرن دیگہ خالہ جون لابد دعواشون شدہ»

یاشار با خشم نگاہش کرد برای اولین بار با صدای بلند روبہ این دختر پرچانہ و فضول گفت: «بہت یاد ندادن تو زندگی خصوصی دیگران دخالت نکنی؟!»

یاسمین اخمی کردوگفت: «واا مگہ چی گفتم؟!»

یاشار چند قدم بہ جلو برداشت و نزدیکش شدو گفت: «برای اولین و آخرین بار دارم بہت میگم حد خودتو بدون سرت تو کار خودت باشہ»

اینبار مادرش روبہ یاشار گفت: «زشتہ پسر این چہ طرز صحبت با مہمونہ»

یاشار پوزخندی زدو گفت: «والا ایشون کہ تازگی صاحب خونہ شدن مادر من مہمون کجا بود»

این را گفت و بدون توجه بہ خشم خالہ و خواہرزادہ و خوشحالی خواہرش و صورت درہم پدرش بہ سمت اتاق خوابشان رفت باید میرفت و ہمسرش را

آرام میکرد..

در را باز کردو وارد شد پناہ گوشہ ای از تخت نشستہ بود، سر روی زانو گذاشتہ و گریہ میکرد بی صدا...

یاشار کنارش نشست سرش را بلند کرد، پناہ با چشمانی قرمز و پُف کردہ نگاہش کرد نگاہی مظلومانہ کہ قلب یاشار را ریش میکرده و میلرزاند..

«آروم باش خانوم، ہنوز کہ اتفاقی نیوفتادہ»

پناہ باز گریہ اش اوج گرفت با صدای گرفته ای گفت: «چرا انقدر خونسردی یاشار؟ چطور میگی اتفاقی نیوفتادہ؟!»

یاشار دستش را روی گونه های پناہ کشید و اشک ہایش را پاک کردو گفت: «حیف این چشمہا نیست کہ این بلا رو سرشون آوردی؟! نہ ہیچ اتفاقی

نیوفتادہ پناہ...ہزاران بار بہت گفتم تنها کس و تنها چیزی کہ تو این دنیا برام مہمہ فقط تویی...میفہمی فقط تو»

پناه که حالا کمی آرام شده بود، با صدایی پر بغض گفت: «من نمیتونم با این قضیه کنار بیام یاشار... خیلی سخته»

یاشار با دو انگشت گونه اش را نوازش کرد و گفت: «هرکاری لازم باشه انجام میدم... ناامید نباش، نمیزارم حسرت بکشی»

پناه آهی کشید و گفت: «چطور؟! کاری از دستت برمیاد مگه؟! نشنیدی دکتر چی گفت؟!»

اینبار یاشار با غیض گفت: «دکتر مگه خداست؟! حالا یه زری زد»

پناه که متعجب بود از این تغییر رفتار سریع عکس العمل نشان داد و دست یاشار را گرفت و گفت: «چت شد یهو؟!»

یاشار پوفی کرد و گفت: «ببخشید دست خودم نبود»

پناه سر به زیر انداخت و با ناراحتی گفت: «یاشار من... من میدونم که تو چقدر بچه دوست داری... دکتر گفت که ما باهم نمیتونیم بچه دار شیم اما به

تنهایی مشکلی نداریم... بین خودم هیچی اما دلم نمیخواد تو حسرت بکشی... من راضیم که تو...»

یاشار با عصبانیت بلند شد، دست پناه را گرفت و بلندش کرد با حرص غرید: «چی داری میگی؟! اصلا میفهمی؟! خوب گوشاتو باز کن پناه... من... از

دستت... نمیدم... اینو تو اون ذهنت حک کن، راحت بدستت نیاوردم که حالا بخاطر همچین موضوع مسخره ای ازت بگذرم و برم سراغ یکی دیگه»

این همه سخاوت، این همه عشق و دوست داشتن... پناه چطور میتواند جبران کند این لطف هارا... باز یاشار شرمند اش کرده بود، باز انتخاب اول و آخر

یاشار پناه بود و بس...

خود را در آغوش یاشار انداخت دستانش را دور گردن مرد زندگی اش حلقه کرد و بوسه ای روی گردنش نشانده...

دوستش داشت حالا این مرد شده بود تمام هستی اش، تمام امیدش، دنیا با تمام ناملایمات و سختی هایش هدیه ی خوبی به این دختر رنج دیده داده

بود...

یاشار حلقه ی دستانش را دور کمر همسرش تنگ تر کرد و سرش را بوسید... و گفت: «بهت قول داده بودم خوشبخت کنم، اما از وقتی پا گذاشتی تواین

خونه فقط عذاب کشیدی، منو ببخش پناه»

«_همینکه تورو دارم خوشبختم»

صدای دادو بیداد های یگانه از پشت همین در را شنیدند از هم جدا شدندو به سمت در رفتند ،یاشار در را باز کرد ،یگانه و یاسمین مثل دو ماده ببر زخمی به یکدیگر نگاه میکردند...

یاشار اخم هایش را در هم کشید و گفت: «چه خبره اینجا؟!»

یگانه به سمت برادرش نگاه کردو گفت: «این فضول خانم ،فالگوش مونده بود ،دم اتاقتون...آخه دختره ی فیک چرا شرم نمیکنی؟! منکه میدونم هنوز

چشمت دنبال داداشمه ،اما کور خوندی ،اینو بدون که داداشم یه تار موی گندیده ی زن داداشمو به صدتا مثل تو نمیده»

یاشار نگاهی به پناه انداخت ،لبخندی روی لب هردویشان نشست از دفاع کردن یگانه..یاشار برگشت با اخم به یاسمین نگاه کردو گفت: «واقعا خجالت داره

،نمیدونم چی باید بگم...فقط چون حکمت حکم مهمونه تو این خونه ،احترامتو نگه داشتیم...یگانه توام شلوغ بازی در نیار بسه»

این را گفت خواست عقب گرد کند و به همراه پناه به اتاق بازگردد که با لحن پراز حسادت و خشم یاسمین هر دو میخکوب شدند: «لیاقتت همین زنیکه

ی نازاست...منو بگو خودمو به آب و آتیش زدم تا تورو مال خودم کنم ،ولی حالا میفهمم ارزشت خیلی کمتر از این حرفهاست»...

اینبار پناه جلو آمدو سیلی محکمی نثار صورت یاسمین کردو با خشم گفت: «به تو هیچ ربطی نداره که من میتونم براش بچه بیارم یا نه...اما اینو خوب تو

گوشات فرو کن بایداز رو جنازه ی من رد بشی تا بتونی یاشارو مال خودت کنی، چشماتو از کاسه بیرون میکشم اگه بیار دیگه ببینم هرز میپره و دنبال

شوهر منه»

این را گفت،دست یاشار را گرفت و به سمت اتاق برد و در را محکم بهم کوبید ،یاسمین با چشمانی اشکی به سمت طبقه پایین رفت...یگانه از بهت که

درآمد خندید تقه ای به در زد بدون اینکه در را باز کندبا صدای بلند گفت : «دمت گرم زن داداش،خوب دمشو قیچی کردی»

یاشار با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفت باید آب و هوایی عوض میکرد ،همینطور بیخیال به سمت حیاط میرفت که با صدای مادرش ایستاد،چشمانش را

بست و لبهایش را بهم فشرد: «اینایی که شنیدم راسته یاشار؟! زنت نمیتونه بچه بیاره؟!»

بدون اینکه برگردد پاسخ مادرش را داد: «بس کن مادر، اصلا وقت خوبی برای بحث و جدال نیست»

«_بحث چیه پسر؟! میخوام بدونم میتونم بچه ی تورو ببینم یانه؟»!

برگشت و چشم در چشم مادرش محکم و قاطع گفت: «باشه میخوای بدونی؟! پس گوش کن مطمئنا خبر نگارت کم کاری کرده و خوب به گوشت

نرسونده، کامل و دقیقش رو از خودم بشنو...من و زنم باهم نمیتونیم بچه دار شیم اما به تنهایی مشکلی نداریم...میدونم این بهانه ی خوبیه برات، اما اینم

بدون که تا چند روزه دیگه زنمواز این خونه میبرم، دلم نمیخواد تنش داشته باشه و اذیت شه»

این را گفت و از در خارج شد...

آب پاکی را روی دست مادرش ریخت.

(ماکان)

پاروی پا انداخته بودوبه سقف زُل زده و سیگار را با سیگار روشن میکرد، دیگرآز آن ماکان سرحال و شوخ خبری نبود، از خانه بیرون نمی رفت مگر برای

احتیاج...

حلقه ای که پناه باخشم آن را به سینه اش کوبیده بود را از جیبش بیرون کشید و نگاهی پر از درد و حسرت به آن انداخت...درحال خودش بود که زنگ

خانه بصدا در آمد، بی رمق بود حال خودش را هم نداشت، حلقه را دوباره در جیبش گذاشت...بی حوصله از جا بلند شد دو دکمه ی پایین پیراهنش

رابست، به سمت در رفت و بازش کرد، مقابلش پرهام شیک و اتو کشیده ایستاده و سرتاپایش را از نظر میگذراند...

پوزخندی زدو گفت: «به پسر عموی گرام...منور کردین کلبه ی درویشی رو»...

پرهام اخمی کرد سری به علامت تاسف برای ماکان تکان داد، از کنارش گذاشت و وارد خانه شد، لحظه ای ایستاد و با بهت یه خانه نگاه کرد، برگشت و رو

به ماکان گفت: «چه خبره اینجا پسر؟ بمب ترکیده؟»!

ماکان پوزخندی زد دستش را درون جیب شلوارش فرو کردو گفت: «یه چیزی تو همین مایه ها!!»!

به سمت آشپزخانه رفت و گفت: «چایی میخوری؟»!

پرهام لباسهای ماکان را از روی مبل برداشت و روی میز انداخت، نشست و گفت: «چیزی نمیخورم، بیا بشین کارت دارم»

ماکان بدون توجه به حرف پرهام، چای ساز را روشن کرد و آشپزخانه بیرون رفت و روی مبل پراز لباس و خرت و پرت نشست...

پرهام با همان اخم سری تکان داد و گفت: «چیکار کردی با خودت دیوانه، این چه سرو ریختیه... توکه انقدر شلخته بودی!»

ماکان با بی حوصلگی گفت: «بیخیال پرهام حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم کارتو بگو»

پرهام نفس پر حرصش را بیرون فرستاد و گفت: «به کمکت نیاز دارم»

ماکان یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: «چیشده؟!»

«این پسر یاشار باز موی دماغ شده، هرچی رشتَم داره پنبه میکنه... دیروز شجاعی رو فرستاده که بهم خبر بده پروژه رو متوقف کنم و إلا خودش دست

بکار میشه»

ماکان که به هیچ وجه دل خوشی از یاشار نداشت گفت: «گمشو پاشو برو بیرون؛ رو کمک منم حساب نکن، از دست من کاری برنمیاد»

پرهام که میدانست بدون ماکان حریف یاشار نمیشود، به جلو خم شد و گفت: «مسخره بازی درنیار پسر، باید جلوشو بگیریم»

ماکان اخم هایش را درهم کشید و گفت: «بگیریم نه... بگیرم، پای منو وسط نکش»

«چرا لاج میکنی ماکان؟ من بهت نیاز دارم»

«بیخود نیاز داری داداش، من حاضر نیستم حتی واسه یه لحظه ام با این مرتیکه چشم تو چشم شم، از خونه بیرون نمیزنم که مبادا اتفاقی چشمم بهش

بیوفته، اونوقت ازم میخوای پیام بشیم پشت میز مذاکره باهاش... نه داداش این یکی رو قلم بکش»

«اونی که حریف زبونش میشه تویی ماکان، من عصبیم نمیتونم خودمو کنترل کنم، میزنم همه چیو خراب تر میکنم»

«چی باعث شده فکر کنی من باهاش آیم تویه جوب میره؟!»

پرهام دستش را تکان داد و گفت: «ببین ماکان جریان پناه دیگه تموم شده...»

ماکان خشمگین شد، فریاد زده رچه روی میز بود را بایک حرکت بر زمین ریخت

صوتش از شدت خشم سرخ شده بود، باهمان فریاد رو به پرهام گفت: «خفه شو پرهام... واسه من هیچی تموم نشده، هیچی! اگه میبینی زنده امو نفس

میکشم ، فقط بخاطر اینہ کہ میدونم پناہ من ، رو ہمین زمینہ ، زندہ اس و دارہ زندگی میکنہ...اگہ غیراز این بود
یہ لحظہ ام معطل نمیکردم ، خرجش فقط

یہ تیغ و یہ رگ ناقابل...میفہمی یا بفہمونم بہت»

پرہام کہ متعجب بود از رفتارہای دیوانہ گونه ی ماکان آہستہ گفت: «باشہ باشہ آروم باش...اصلا اشتباہ کردم
اومدم»

این را گفت و بہ سرعت از خانہ خارج شد...

ماکان کہ داغ دلش تازہ شدہ بود ، دستش را مشت کردو چندین بار بہ دیوار کوبید فریاد میکشید اسم پناہ را
بر زبان می آورد، خون بود کہ از دستش

میچکید ، رmq از پاہایش رفت ، دیگر فریاد نمیکشید، بہ دیوار تکیہ زد ، سر خورد و افتاد...سرش را در دست
گرفت و بی صدا اشک ریخت ، این چہار ماہ

برایش چہارسال گذشت...ہرشب میمرد ، زجر میکشید ، داغ میشد قلبش از تصور اینکہ پناہ شبش را کنار یاشار
صبح میکند ...ہنوز اورا عشق خود

میدانست ، عشقی کہ توسط یاشار دزدیدہ شدہ بود...

باہر زحمتی کہ بود برخاست با پارچہ ای دستش را بست تا خون ریزی قطع شود ، بہ سمت باری کہ انتہای
سالن بود رفت ، شیشہ ای برداشت بدون اینکہ

بفہمد چہ میخورد و درجہ ی مستیش چقدر است یک نفس لاجرہ سرکشید ، تنہا چیزی کہ آرامش میکرد
ہمین شیشہ و مایع درونش بود...مشروب

خوردن ہا و پشت ہم سیگار باسیگارروشن کردن ہا ، ضعیفش کردہ بود ، نہ دیگر میتوانست درست و حسابی
غذابخورد نہ جان تکان خوردن داشت...

صدای زنگ در بہ گوشش خورد تلو تلو خوران بہ سمتش رفت در را باز کرد ، خوب نمیدید ، چشمانش را روی ہم
گذاشت تا تاریخ بہتر شود...

ناگہان سیخ ایستاد و گفت: «بالاخرہ اومدی؟! بیا ، بیا تو»

دستان سوگل را گرفت و بہ داخل کشاند ، شیشہ را روی میز گذاشت ، سرش گیج میرفت ، کمی گیجگاہش را
فشار داد، دوبارہ بہ سمت سوگل برگشت

، دستش را روی گونه ی او کشید ، چشمانش خمار خمار بود ، حالش دست خودش نبود ، با ناتوانی بہ حرف آمدو
گفت: «چہارماہہ منتظرم بیای...چہار ماہ

عذاب کشیدم عشقم ، چطور دلت اومد اینکارو باہام کنی؟! چطور ولم کردی پناہ؟!»!

سوگل بہ پهنای صورت اشک میریخت ، پس اورا با پناہ اشتباہ گرفته ، و إلا مثل گذشتہ با تشر اورا از خانہ بیرون
میکرد...چرا این پسر باید این رنج را تحمل

کند، کمرش خم شد، پس نبود؟!

دست زخمیش را در دست گرفت و با بغض گفت: «چیکار کردی با خودت؟ چرا دستت زخمی شده؟! باز دیوونه بازیا ت شروع شده؟ باز زدی خودتو ناقص کردی؟»

ماکان قهقهه ای مستانه زد و گونه ی سوگل را با دو انگشت کشید و گفت: «فدای یه تار موها ت زندگی من» خشم سراپای وجود سوگل را فرا گرفت، او سوگل بود نه پناه... سوگل در طول این چهار ماه از کار و زندگیش زده بود تا به این پسر برسد، هر زمان که وقت میکرد می آمد و خانه اش را سرو سامان میداد، دلش میسوخت برای این پسر برای بی کسی اش... خودش هم دلیل این همه توجه را نمیدانست، اما دلش میخواست باری از روی دوش ماکان بردارد، زجر کشیدن هایش را به چشم دیده بود... سخت ترین کار دنیاست هر روز شاهد گریه های یک مرد باشی، کمر خم کردنش را به چشم دیده باشی.. پناه با بی رحمی از ماکان گذشت، باید تمام میشد این داستان عین زهر... دست ماکان را کشید و فریاد زد: «به خودت بیا ماکان، تمومش کن، تا کی تا کجا میخوای ادامه بدی؟! اون رفت، پناه مُرد...»

حرفش که تمام شد، ناگهان یک طرف صورتش سوخت... سوگل دستش را روی صورتش گذاشت، با ناباوری برگشت و به چشمان به خون نشسته ی ماکان

خیره شد... مستی از سرش پریده بود انگار، با خشم به سوگل نگاه میکرد اما هیچ چیزی نمیگفت...

سوگل با صورتی که غرق اشک بود به ماکان خیره شد، بعد از مکثی کوتاه کیفش را روی شانه جابه جا کرد و به سمت در رفت، هنوز دستش به دستگیره

نرسیده بود که دستش توسط ماکان کشیده شد... دلخور بود اما از طرفی دلش نمی آمد با این حال تنهایش بگذارد، ماکان از نظر روحی در بد وضعیتی

بود...

برگشت و نگاهش کردنگاهی رنجور...

ماکان دستی به صورت خود کشید و بریده بریده گفت:

«معذرت... میخوام... دست... خودم... نبود»

معلوم بود هنوز حالش درست و حسابی جا نیامده، سوگل در چشمان مشکی رنگ ماکان که حالا کم کم عادی میشد نگاه کرد، با بغض گفت: «اشکالی

نداره، من باید برم»

تقلا میکرد تا دستش را از حصار دست پر قدرت ماکان بیرون بکشد اما نتوانست...

ماکان کم کم دستش را شل کرد اما رها نه... با صدای گرفته ای گفت:

«میرسونمت، صبرکن لباسمو عوض کنم»

«_ نمیخواود خود»...

با دیدن اخم ماکان سر به زیر انداخت و دیگر ادامه نداد، میدانست این اخم نشانه ی چیست...

سوگل را به خانه رساند، همینکه خواست پیاده شود زبان در دهان چرخاند و گفت: «تو عالم مستی بودم اما وقتی گفתי پناه مرده، انگار به قلبم کارد

زدی... نمیخواستم روت دست بلند کنم؛ ببخشید»

سوگل لبخندی زدو گفت: «اشکالی نداره درکت میکنم، اما تا کجا میخوای ادامه بدی؟! بس نیس انتظار؟! اون الان شوهر»...

با اخم به سمتش برگشت و به سوگل زل زد، جوری خشمگین بود که سوگل ترجیح داد حرفش را بخورد و زبان به کام بگیرد...

«اون شوهر نداره... پناه همیشه برای من می مونه... اون حق من از این زندگیه»

«_ چرا نمیخوای واقعیت رو قبول کنی؟»

«چرا قبول کنم؟ قبول کردن این موضوع مساوی با مرگ من»

انقدر مظلومانه این حرف را بر زبان جاری ساخته بود که سوگل در دل برایش خون گریه کرد...

(پناه)

«چرا هیچی بهم نمیگی یاشار؟ چند روزه که تو خودتی! اتفاقی افتاده»

یاشار دست پناه را فشرد و لبخندی زد و گفت: «نه عزیزم یه مشکل کاریه، چیزی نیست که تو بخوای بخاطرش ذهنتو درگیر کنی»

پناه مشکوک نگاهش کرد، اما چیزی نگفت میدانست مسئله مهم تر از این حرفهاست، لبخند کجی زدو گفت: «قرار بود کارای دانشگاهمو درست کنی

چیشد؟!»

یاشار دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «داره جفت و جور میشه اما باید تا ترم بعدی صبر کنی»

آهی کشید و گفت: «دلم برای دانشگاه تنگ شده»

یاشار لبخندی زدو گفت: «دوس داری فردا باهام بیای؟»!

چشمان پناه برقی زد، بهتر از این نمیشد هم بعداز مدتها از این خانه بیرون میرفت هم دانشگاه و هم کلاسی هایش را میدید

«پس دیگه تکرار نکنم پناه، هیچ حرفی در مورد ازدواج مون نمیزنی، فقط به عنوان مهمان سر کلاس میشینی!»
پناه پوفی کرد عصبی گفت: «آی بابا، چندبارمیگی یاشار خنگ نیستم که فهمیدم حالا همینجا ها نگه دار پیاده شم»

یاشار چشمکی زدو گفت: «ای به چشم، خانوم خوشگل و خنگ خودم»

پناه مشتی نثار بازوی یاشار کردو غرو لند کنان پیاده شد..

باید جدا از هم سر کلاس حاضر میشدند، از دور نیایش را دید که به سمتش می آمد

تمام حواسش پی یاشار بود که با حوصله و اقتدار درس میداد و همه ی دانشجوهایش با حواس جمع به نکاتی که میگفت گوش میداند...استادی جوان اما

با درایت...در دل به داشتن چنین همسری به خود بالید...حالا دیگه ماه ها بود که یادی از ماکان و عشقش نمیکرد، تمام ذهنش پر شده بود از یک نفر

،یاشار...

با صدای خسته نباشید یاشار، حواسش جمع شد، یکی از دختران دانشجو روبه یاشار گفت: «اُستاد، آخرش ما نفهمیدیم کی تونسته دلتونو ببره ها...ماشالله

شمام که نم پس نمیدین»

یاشار همیشه در حین تدریس سخت میگرفت اما به محض فارغ شدن از درس و کتاب بساط شوخی و خنده با دانشجوهایش به راه بود...

یاشار جوری که مشخص نباشد نیم نگاهی به پناه انداخت و ریز خندید، همهمه ای در کلاس به پا شد یاشار همه رابه سکوت دعوت کرد، بعد رو به

دانشجویش گفت: «چه فرقی به حال شما داره؟ مطمئناً آدم خوش شانس بوده»

صدای هووووو گفتن های دانشجویان و خنده هایشان کلاس را منفجر کرد، سوی دیگه خون خون پناه را میخورد، زیر لب گفت: «میریم خونه دیگه، من

میدونم وتو»

پشت چشمی برای یاشار نازک کرد...

دوباره صدای همان دختر بلند شد: «حداقل عکسشونو نشونمون بدین، مردیم از کنجاوی»

همه حرفش را تایید کردند، یاشار دستی به پشت گردنش کشید میخواست بگوید نیازی به عکس نیست، خودش در این کلاس حضور دارد، اما خود را

کنترل کردو گفت: «راستش همسرم انتخاب مادرم بود، همچین یه نموره زشته، شمام بیخیال شین»

با این حرفش انگار آتش به جان پناه انداخته بود، اختیار از کف داد، بلند شد خودکار در دستش را به سمت یاشار پرت کردو با عصبانیت گفت: «که من

انتخاب مادرتم آره؟! خودت زشتی!!»

لحظه ای کلاس در سکوت مطلق فرو رفت، یاشار که از شدت خنده ی فرو خورده شده سرخ شده بود، طولی نکشید که کلاس منفجر شد از صدای خنده

ی دانشجوها، پناه تازه متوجه گافی که داده بود شد، سرش را زیر انداخت خودش هم نزدیک بود از شدت خنده ریسه برود...

حالا که همه موضوع را فهمیده بودند، شانه به شانه ی همسرش قدم برداشت واز کلاس خارج شد..

یاشار سرش را کج کردو گفت: «حالا خوبه اینهمه بهت سفارش کردم، چقدرم که گوش دادی!!»

پناه سقلمه ای به پهلویش زدو گفت: «کرم از خود درخته، میخواستی مزه نریزی»

یاشار که دلش میخواست همانجا وسط محوطه ی دانشگاه همسر بلبل زبانش را در آغوش بکشد، پایش را تند کرد تا هرچه زودتر از آن محیط خارج شود

و جواب شیرین زبانی های پناه را بدهد، آنهم به روش خودش...

به خانه که نزدیک شدند، از دور یگانه را دیدند که رودر روی مردی ایستاده و باخشم صحبت میکرد، مرد پشت به آنها ایستاده بود، اما عجیب برای یاشار

آشنا بود، پناه با تعجب گفت: «یگانه داره باکی حرف میزنه یاشار؟!»

«_نمیدونم»

پایش را روی گاز فشرد تا زودتر برسد و ببیند خواهرش چرا انقدر آشفته است، از ماشین پیاده شده، یگانه با دیدن یاشار طاقت نیاورد و صورتش خیس

شد از اشک، یاشار شانه ی مرد را گرفت و او را برگرداند، تعجب نکرد از دیدنش انتظار دیدنش را داشت، پناه که از همه جا بیخبر بود به سمت یگانه رفت و

در آغوشش کشید...

یاشار با صدای بلندی گفت: «تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه نگفتم دیگه این طرفا پیدات نشه؟»
کیاراد دست به کمر ایستاد و با وقاحت گفت: «منو تهدید نکن، من تا حقمو نگیرم بیخیال نمیشم»
قبل از اینکه یاشار پاسخش را بدهد، یگانه با گریه گفت: «از کدوم حق حرف میزنی کثافت؟ توی هرزه ی آشغالی، من حاضر نیستم یه لحظه ام تحملت کنم، گمشو از اینجا»

کیاراد با خشم به سمتش هجوم برد، بازویش را گرفت و از آغوش پناه جدایش کردو گفت: «تو زن منی، فهمیدی یا نه؟»

قبل از اینکه یگانه چیزی بگوید، یاشار دست کیاراد را کشید او را به عقب برگرداند، مشت محکمی نثار دهانش کردو گفت: «از کدوم زن حرف میزنی؟! تویی

که تا الان هزار نفر زیر خوابت بودن به چه جرعتی میای و میگی خواهر پاک من زن هرزه ای مثل توعه؟! هرچی بوده دیگه تموم شده، یعنی انقدر مشنگی که نمیفهمی»

کیاراد دستش را از روی دهان برداشت، خون درون دهانش را به بیرون تُف کرد یقه ی یاشار را گرفت و کمرش را به ماشین کوبید و گفت: «یگانه مال منه

، مال منم می مونه... کارای منم به هیچ خری مربوط نیست»

پناه بیخیال یگانه شدو به سمت کیاراد رفت به هر جان کدنی که بود، او را از یاشار جدا کرد و به همسرش گفت: «خوبی؟!»

یاشار سری برایش تکان داد روبه یگانه و پناه گفت: «شماها برین تو»

پناه با اخم نگاهش کردو گفت: «باهم میریم»

یاشار اخمی برایش کرد اما میدانست پناه سرسخت و کله شق است...

کیاراد هنوز از مشتی که خورده بود احساس ناراحتی میکرد تهدید وار رو به یگانه گفت: «من دست از سرت بر نمی دارم»

بعد روبه یاشار با خشم و دشمنی گفت: «جواب های هوی مهندس، یه مشت زدی اما جوابش فقط یه مشت نیست... جوری میزنمت که نتونی از جات

پاشی»

این را گفت و به سمت بنز مشکی رنگش رفت، سوار شد با تیک آف بدی که کشید، پناه و یگانه دستشان راروی قلبشان گذاشتند...

یگانه به خود آمد روبه یاشار گفت: «داداش من میترسم، این دیوونه است، نکنه بلایی سرت بیاره؟!»
 یاشار اخمی کردو گفت: «هیچ غلطی نمیتونه بکنه... نترس»

از صبح که یاشار مثل همیشه برای رفتن به دانشگاه از خانه خارج شد، قلب پناه در سینه بنای ناسازگاری گذاشت و بی قرار بود، خودش هم نمیدانست

چرا؟

مدام با گوشی اش تماس میگرفت اما هربار صدای زنی در گوشش میپیچید که میگفت، خاموش است... انقدر بی قراری کرد که همه اهالی خانه به جوش و

خروش افتادند و دل نگرانش شدند، ساعت دو نیمه شب بود، دلشوره امانش نمیداد، روی تراس به انتظار ایستاده و چشمش میخکوب در حیاط بود اما هیچ

خبری از همسرش نبود... دستی روی شانۀ اش نشست، برگشت و نگاهش به نگاه اردشیر خان گره خورد... پدرشوهرش لبخندی زدو گفت: «بابا جان، برو

بخواب از صبح عین مرغ سر کنده بال بال زدی، یاشار که بچه نیست میتونه از پس خودش بر بیاد نگران نباش، دیگه کم کم پیداش میشه!»

پناه با همان صدای نگران و پر اضطراب گفت: «خودتون به حرفهایی که میزنین ایمان دارین؟!»

نداشت، دلشوره امانش را بریده بود، سابقه نداشت یاشار تا این موقع شب بیرون باشد و خانواده اش را بی خبر بگذارد اما باید چیزی میگفت تا دل عروسش

قرص شود...

باز لبخندی مهربانانه زدو گفت: «من بیشتر از هرچیزی به پسرمان ایمان دارم، مطمئنم تا صبح پیداش میشه، حالا برو بخواب بابا جان، برو دخترم»

اشک در چشمانش حلقه زد: «نمیتونم پدر جون، خواب به چشمم نیامد، انگار دارن تو دلم رخت میشورن، هول و ولای بدی افتاده به جونم»

با این حرفها بیشتر، قلب این مرد را میلرزاند، حتم به یقین اتفاقی برای پسرش افتاده، اگر تا صبح خبری از یاشار نشود حتما به کلاتتری اطلاع خواهد

داد...

به ساعتش نگاه کرد هشت صبح بودو باز خبری از یاشارنشد ،حالا تک تک شان چشم به در دوخته بودند، دلواپسی در نگاه و حرکاتشان موج میزد ،بیشتر از همه پناه بود که دل نگرانی اش را بروز میداد،یگانه به سمتش رفت ،اورا از پشت در آغوش کشید و گفت:«الهی قریونت برم آروم باش ،هلاک کردی خودتو»

قبل از اینکه پناه زبان در دهان بچرخاند و پاسخش را بدهد ،زنگ آیفون بصدا در آمد ، پناه بی هوا با صدای بلند گفت:«خودشه » و به سمت در دوید.

یگانه صدایش زدوگفت:«داداش کلید داره ،صبر کن ،کجا میری!؟»

اما مگر میشنید ،مطمعن بود پشت این در یا خود یاشار است یاکسی خبری از او آورده...

در را با شتاب باز کرد،دو مرد را مقابل خود دید ،لحظه ای قلبش در سینه فرو ریخت ،قلب لعنتی گواهی بد به او میداد،یکی از همان مردها صدایش را

صاف کردوگفت:«سلام خانم ،منزل شمس!؟!»

«ب..بله..باکی کار دارین!؟!»

مرد نگاهی به بغل دستی اش انداخت و گفت:«شما تو خونه تنهائین!؟! کس دیگه ای خونه نیست ؟!؟!»

پناه با بیحوصلگی گفت:«اقا شما کی هستین ؟ باکی کاردارین!؟!»

مرد دستش را در جیب کتش کرد و کارتی بیرون کشید و گفت:«سرگرد کامفر هستم از اداره ی آگاهی»

دست وپای پناه شروع کرد به لرزیدن میدانست این دلشوره ها بی پایه و اساس نیست ،آب دهانش را فرو فرستاد و به دهان سرگرد چشم دوخت :«اقای

یاشار شمس با شما چه نسبتی دارن!؟!»

زانوهایش سست شدند ،اما بر خود مسلط شد دستش را به در گرفت و با صدایی لرزان گفت:«همسرم هستن»

دیگر صدایی نشنید ،فقط چشمش به لبهای سرگرد بود که به آرامی تکان میخورد ،قبل از اینکه سقوط کند و از هوش برود در آغوش یگانه افتاد،یگانه با

گریه به صورتش ضربه میزد تا از هوش نرود ،اما چیزی جز سیاهی ندید.

(ماکان)

حوله اش را روی مبل انداخت و به سمت آشپز خانه رفت ،چای ساز را روشن کرد ،خمیازه ای کشید دوباره به پذیرایی برگشت از درون لباسهای پخش و

پلا شده روی زمین و مبل و میز دنبال لباس تمیزی میگشت... با بی حوصلگی لباسها را پرت میکرد این طرف و آن طرف... صدای زنگ در را شنید، پوفی

کرد تیشرت مشکی رنگی را چنگ زد و تن کرد، به سمت در رفت و آن را گشود، با تعجب به اشخاص روبه رویش زل زده بود، بالاخره دهان باز کردو

گفت: «بفرمایید»

مرد، کارت و برگه ای را از جیب یونیفرمش بیرون کشیدو گفت: «سروان رضایی از اداره آگاهی... طبق این حکم باید همراه ما بیاین آقای ماکان طلوعی»

چشمانش را ریز کردو پرسید: «برای چی؟!»

«_تشریف بیارین... اونجا بهتون میگن»

به سربازی که کنارش بود اشاره کرد، سرباز دست بندی که کنار کمرش بود را بیرون کشیدو به سمت ماکان قدم برداشت، ماکان عقب کشیدو گفت: «این

کارا یعنی چی جناب؟ من آبرو دارم، صبر کنین لباسمو عوض کنم، خودم میام»

«_نمیشه اقا، باید با دستبند بیریمتون»

سرباز را هل داد و گفت: «مگه جانی گرفتین؟ من هنوز نمیدونم به چه جرمی دارین دستگیرم میکنین»

سروان به سرباز اشاره کرد کنار بایستد رو به ماکان گفت: «ما همینجا منتظریم، زود کارتونو انجام بدین»

ماکان سری برایش تکان داد، در رابست و به سمت اتاق خوابش حرکت کرد، اصلا از ماجرا سردر نمی آورد، او که ماه هاست روزهایش را در این خانه سپری

میکرد، حتی به کارهایش هم سرکشی نمیکرد و همه چیز را به کارکنانش سپرده بود... چیکار کرده بود که حالا اینطور با دستبند میخواستند او را ببرند...

لباسی مناسب پوشید و به همراهشان حرکت کرد...

به دیوارهای خاکستری رنگ و شیشه ی روبه رویش که تصویر خودش در آن نمایان شده بود نگاه کرد، عصبی بودو مدام پایش را تکان میداد، اصلا سر در

نمی آورد...

در بازشد و مردی چهارشانه و پا به سن گذاشته وارد شد، پوشه ای که در دست داشت را روی میز گذاشت، صندلی را عقب کشید و رو در روی ماکان

نشست پوزخندی زد، پوشه را باز کرد، نگاهی گذرا به آن انداخت و آن را همانطور باز گذاشت و روبه ماکان بی مقدمه گفت: «دیروز کجا بودی؟!»

ماکان یکی از ابروهایش را بالا دادو گفت: «خونم»

«یعنی کل دیروز رو تو خونه ات بودی؟!»

«بله»

«مطمعنی؟!»!

عصبی شدیوفی کردو گفت: «این سوالا برای چیه اقا؟!»

مرد ابروهایش را درهم کشیدو گفت: «اینجا کسی که سوال میپرسه منم، توهم دقیق و کامل جوابم رو میدی»
ماکان دست به سینه نشست، به یونیفرمش نگاه کرد اسمش را خواند و گفت: «بله متوجه شدم جناب سرگرد کامفر»

سرگرد سری تکان داد، لبخند ریزی روی لبهایش بود، دستی به لبهایش کشیدو جدی گفت: «پس دیروز خونه بودی و جایی نرفتی... میریم سراغ سوال بعدی»...

عکسی را از پرونده بیرون کشیدوبه سمتش سُر دادو گفت: «میشناسیش؟!»

ماکان عکس را برداشت و به آن خیره شده، اخمی کرد، عکس را روی میز پرت کردو گفت: «میشناسم»

سرگرد پوزخندی زدو گفت: «مثل اینکه دل خوشی هم ازش نداری که رنگ نگات عوض شده»

ماکان با همان اخم تشر زد: «خواهشا برین سر اصل مطلب»

سرگردبه صندلی تکیه دادو گفت: «باهاش چه مشکلی داری؟!»!

«من مشکلی باهاش ندارم»

«مطمعنی؟! پسر جون روراست جوابم و بده، هرچیزی غیراز حقیقت بگی بر ضرر خودته»

«من مشکلی باهاش ندارم، اون شریک پسر عموم بود که چند وقتیه زدن بی تیپ و تارو هم، شراکتشون بهم خورده، حالا این وسط منم پشت پسر عموم

دراوادم یکم درگیر شدیم باهم... چی بهتون گفته که اینجوری قپونی منو گرفتین و آوردینم اینجا ودارین سین جیمم میکنین؟!»!

سرگرد باز پوزخندی اعصاب خورد کن زدو گفت: «یعنی فقط بخاطر مشکلی که پسر عموت با این اقا داشت، رفتی شرکتش گردو خاک کردی و تهدیدش

کردی که میکشیش؟!»!

ماکان با چشمانی گشادشده نگاهش کرد، فکر اینجایش را نکرده بود، باید حرفهایش را سبک سنگین میکرد، نفس عمیقی کشیدو گفت: «بخاطر پسر عموم

نبود که تهدیدش کردم، به مسئله ی شخصی بود»

«_خب میشنوم بگو»

اخمی کردو گفت: «گفتم شخصی»

«_منم گفتم میشنوم... اینجا شخصی و غیر شخصی نداریم، همه چیز رو بی کم و کاست میگی»

اینبار ماکان پوزخند زد و گفت: «از قرار معلوم شما از همه چیز باخبرید، پس این سوال جوابا واسه چیه؟! اصلا خودشو بیارین تا جلو روی خودش حرف

بزنم و همه چیو بگم... چیه بخاطر به تهدید اونم بعداز چند ماه اومده عارض شده و شکایت کرده ازم؟!»

حرفهایش را با بیخیالی میزد، سرگرد پرونده را بست به جلو خم شدو گفت: «تو سوله ای اطراف لواسون داری؟!»

اخمی کرد، آن سوله سالها بود که پلا استفاده مانده بود... با تعجب از پرسیدن این سوال گفت: «بله دارم... این چه ربطی به موضوع اون یارو داره؟!»

سرگرد نه دیگر لبخند میزد نه پوزخند، جدی جدی بود با اخم به ماکان خیره شدو گفت: «یاشار شمس دیروز به قتل رسیده»

این را که شنید، بی اراده از جایش بلند شد، ناباورانه نگاهش را به سرگرد دوخت و با صدای آرامی گفت: «یاشار؟! مرده؟! غیر ممکنه»

سرگرد اشاره کرد تا بنشینند، نشست و به دهان سرگرد چشم دوخت.

«یعنی میخوای بگی که خبر نداشتی؟!»

ماکان که حالا کم کم دوزاریش افتاده بودو فهمید قضیه از چه قرار است با خشم مشتش را به میز کوبید و گفت: «من نکشتمش...»

سرگرد عصبانی شدو گفت: «آروم باش، اینجا جایی نیست که با داد و بیداد مشکلاتت رو حل کنی و همه چیز و فیصله بدی»

پشت هم به صورت و موهایش دست میکشید، عصبی بودو نیاز به فریاد زدن داشت، داشتند قتل یک انسان را به گردنش می انداختند... چطور سکوت کند.

ارامشش را که بدست آورد گفت: «ببینید جناب، من اصلا روحم از این جریان با خبر نیست، همین الان از موضوع باخبر شدم»

سرگرد کمی مکث کرد نگاهی عاقل اندر سفیهانه به او انداخت و گفت: «دختری که تو عاشقش بودی با این مرد، ازدواج کرده... تو رفتی و به مرگ تهدیدش

کردی... دیشب جنازه ی آش و لاش شده اش توسط یه بومی که اون اطراف زندگی میکرد تو به رودخونه که درست تو چند کیلومتری سوله ی متروکه

ای کہ به نام تو بود پیدا شده... همکاری کن پسر همه چیز بر علیه توعه ، تو الان مظنون به قتلی، تنها مظنون میفهمی؟!»

ماکان ناباورانه نگاهش میکرد ، یعنی یک تهدید تو خالی اورا به این روز نشانده بود؟! سوله را کجای دلش میگذاشت؟ یاشار آنجا چه میکرد؟ ، سوله ای که حتی خود ماکان سالها پایش را آنجا نگذاشته...

چیزی نداشت که بگوید ، سرگرد تمام حرکات این پسر را زیر نظر داشت ، تمام رفتارهای اورا آنالیز میکرد... بعداز چند دقیقه سکوت به حرف آمدو گفت: «میتونم یه تماس بگیرم؟!»

سرگرد خیلی عادی گفت: «با کی؟!»

دیگر کُفرش بالا آمده بود ، اما خود را کنترل کردو گفت: «با پسر عموم ، بیاد وپیگیر کارام باشه»

سرگرد سری تکات دادو گفت: «حتماً»

این را گفت ، صندلی را عقب فرستاد و بلند شد ، به سمت در رفت ، اسمی را چند بار صدا کرد، سربازی امدو سلام نظامی داد، کامفر دستور داد ماکان را ببرد

تابا شخص مورد نظرش تماس بگیرد... قبل از رفتن رو به ماکان گفت: «به فکر یه وکیل کاردرست باش.. گرچه فکر نمیکنم بکارت بیاد اما خدارو چه دیدی

شایدم شانس باهات یار باشه»

طعنه هایش آتش به جان ماکان می انداخت ، اما مجبور بود سکوت کند ، هر حرکتش در معرض دید بود... میدانست کامفر قصد کُفری کردنش را دارد...

سرباز گوشی تلفن را به دستش داد ، با پرهام تماس گرفت و مختصر برایش جریان را توضیح داد، پرهام باور نمیکرد انگار او هم شکه شده ، اما گفت که در

کوتاه ترین زمان ممکن خود را خواهد رساند...

هنوز در شک خبر مرگ یاشار بود ، کینه اش را به دل داشت ، دلش میخواست زیر دست و پا لهش کند ، اما کشتن نه ، کار او نبود ، به قول پرهام ماکان

هارت و پورت زیاد میکرد آنهم در زمان عصبانیت ، اما اینکه دست به قتل و آدم کشی بزند محال بود... تنها چیزی که ذهنش را درگیر کرده این بود که چه

کسی اینکار را کرده!!

چند ساعتی میشد که در بازداشتگاه سردو نمود سر میکرد... به خود فکر نمیکرد ، ذهنش فقط حول محور پناه میچرخید ، اینکه در چه حالیست ؟ بعد از

یاشار چه برسر او می آمد؟ ماکان میدانست که این دختر هیچکس را ندارد، درست است که با یاشار دشمن بود، اما یاشار حامی و پشتوانه ای محکم برای این دختر بود، نمیتوانست منکر این مسئله شود...

در بازداشتگاه باز شد، سرباز وارد شد و اسم ماکان را صدا زد، ماکان بی رمق بلند شد و به سمتش رفت، دستبند به دست همراهش از بازداشتگاه خارج شد،

در میان راه پرهام و وکیل شرکتش سعادت را دید، پرهام به سرعت به سمتش آمد و گفت: «هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم، فکر هیچ چیزی رو نکن»

ماکان پوزخندی زده سعادت اشاره کرد و گفت: «لابد این میخواد منو از این مخمصه نجات بده»

سعادت که دورتر ایستاده بود، حرفش را نشنید و برایش با لبخند سرتکان داد، پرهام اخمش را درهم کشید و گفت: «چشه؟! کارش خوبه که»

«چش نیس داداش گوشه... این تمبون خودشو به زور میکشه بالا»

پرهام که خنده اش گرفته بود، خود را جمع و جور کرد و گفت: «تو این وضعیتم دست از لودگی بر نمی داری!» ماکان لبخند تلخی زد و از کنارش رد شد.

(پناه)

ساکت و آرام گوشه ای نشسته و به روبه رویش خیره بود...

مانند طلسم شدگان مسخ شده بود، شُک این خبر لالش کرده بود، نه باکسی حرف میزد، نه توانایی زجه زدن داشت طی یکسال، سه بار کمرش شکست

مطمئناً این آخرین بار سنگین تر از دفعات قبل است... تنها حامی زندگی اش حالا زیر خروار ها خاک خوابیده، عمر زندگی شیرینش با یاشار فقط چهار

ماه بود، چهارماه فراموش نشدنی، این دختر بیست و چهار ساله، در طول زندگی اش فقط چهار ماه بدون تنش گذرانده بود، آنهم به پشتوانه ی یاشار، مرد

زندگی اش... البته اگر آزار و اذیت های مادر شوهرش را فاکتور میگرفت...

همه چیز را میدید متوجه میشد اما قادر به نشان دادن عکس العمل نبود...

مه دخت خانم و یگانه خاک قبر یاشار را روی سر میریختند، شیون وزاری میکردند، زجه میزدند برای جوانی از دست رفته ی این مرد...

اردشیر خان کنارشان ایستاده، سر به زیر انداخته و بیصدا اشک میریخت، لحظه ای سر بلند کرد، عروسش را دید که تنها درست روبه رویش به درختی

تکیه زده و بی رمق به قبر شوهرش زُل زده...

آهسته قدم برداشت و به سمتش رفت، کنارش ایستاد نفسش را با صدا بیرون فرستاد کنارش نشست و سرش را در آغوش کشید، غصه و درد این دختر

بیشتر از همه بود، یگانه پدرو مادرش را داشت، همسرش دخترشوهرش را داشت، خودش یگانه و مه دخت را داشت، اما این دختر چه؟!

هیچکس...هیچکس برایش نمانده بود...

مه دخت خانم همان روز اول سیلی محکمی نثار صورت این دختر که از خبرمرگ همسرش شکه شده بود کرد، پناه را مقصر این اتفاق میدانست، گفت

معشوقه ات پسرم را کشت تا راه برایش باز شود، تو نحس و شوم بودی برای این خانواده...اگر اردشیر خان نبود پناه را با بدترین وضع از خانه بیرون می

کرد...

سرش را بلند کرد، بالاخره بعد از سه روز زبان باز کرد و گفت: «کار اون نیست بابا، اون بد، خیلی بد...اما...ادم کش نیست...بیرحمه اما...قاتل نیست...اون یاشار

منو نکشته» ...

همه ی اینها را با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد و به زور شنیده میشد بر زبان جاری کرد...

اردشیر خان که اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود، برای آرام کردن پناه، دوباره سرش را در آغوش کشید بوسید وگفت: «بالاخره حرف زدی بابا، آرام

باش دختر گلم»...

اردشیر خان را کنار زدو بلند شد، به سمت در خروجی قبرستان رفت، اردشیر خان از جا برخاست و به دنبالش رفت، دستش را کشید و گفت: «با این حالت

داری کجا میری بابا جون؟!»!

دریغ از یک قطره اشک، صورتش خشک خشک بود، انگار اصلا چشمه ی اشکی نداشت این دختر، انگار هنوز از بهت خارج نشده، به مانند دیوانگان رفتار

میکرد...نگاهی به اطرافش کرد و گفت: «میرم پیداش کنم، ماکانو نه ها...قاتل اصلیه رو...اونا دروغ میگن که کار ماکانه...شمام حرفاشونو باور نکنین بابا، من

خودم میگرم پیداش میکنم»

اردشیر خان آهی کشید، اوضاع الان پناه را کجای دلش میگذاشت؟ میدانست شکه شده، اما میترسید، آثار این غم و عذاب تا اخر عمر گریبان این دختر را

بگیرد، دلش میسوخت برای مظلومیتش.

دخترک ریز نقش رادر آغوش کشید، سرش را بوسید، برای آرام کردنش گفت: «باشه عزیز بابا... بزار مراسم تموم بشه خودم باهات میام... باهم میریم دنبالش»...

پناه از او جدا شد، چند لحظه ای خیره نگاهش کرد، بعد مثل دختر بچه ها سرش را تکان داد، اردشیر خان دستش را گرفت و به سمت بقیه برد...

(ماکان)

عضله های پهلوی و گردنش به شدت گرفته بود، عادت به خوابیدن روی زمین سخت سیمانی نداشت... بلند شد کس و قوسی به بدنش داد، امروز اولین

دادگاه بود و بعد هم تا روشن شدن ماجرا زندان و مجازات... جزای کار نکرده...

اما نمیدانست چرا انقدر خونسرد است با این خونسردی هایش کم کم کُفر افسر پرونده را هم درآورده بود، انگار کامفر دلش میخواست آشفته‌گی اش را

ببیند، خیال میکرد ماکان مجرم است و گناهکار، اما اگر گناهکار است پس چرا انقدر آرام و بیخیال است... نمیدانست، این پسر سالهاست که آشفته‌گی امانش

را بریده، طرد شدن از خانه ی پدری در بیست سالگی در اوج جوانی، برای خوابیدن در جای گرم و نرم و فرار از سرمای استخوان سوز زمستان سر خم

کردن و طعنه شنیدن ها، نگاه های توهین آمیز، یک عمر عقده و کینه... سر آخر از دست دادن عشق پاکش، همه و همه بانی نابودی این پسر بود...

کامفر چه انتظاراتی از او داشت...

باز دستبند خورده از بازداشتگاه برای رفتن به دادگاه خارج شد...

در مسیر رفتن به دادگاه، همش به این فکر میکرد که ای کاش پناه هم باشد، دلش میخواست لحظه ای او را ببیند، حالا که دیگر یاشاری وجود نداشت

، میتوانست یک دل سیر عشقش را تماشا کند بی هیچ محدودیتی... اما از طرفی واهمه داشت از واکنشش، او حالا زنی بود که داغ همسر جوانش رادیده، در

این اوضاع ماکان و غیر ماکان برایش توفیری ندارد... میدانست عکس العمل سختی نشان خواهد داد با دیدن ماکان، کسی که همه او را قاتل یاشار میدانند...

انقدر به این چیزها فکر کرد که بالاخره به دادگستری رسیدند، وارد که شدند، تازه قلبش به تپش افتاد نه انگار همه چیز جدی است ، به راستی او ماکان

طلوعی ست که به عنوان قاتل پا در همچین مکانی گذاشته؟! آنهم به ناحق؟

جزای کدام کارش چنین گرفتاری بود؟! دلها بسیار شکست ، زیر عهد های بسیاری زده بود، اما هرچه که باشد قتل و چوبه ی دار که تاوانش نبود!!

روی صندلی کنار سعادت نشسته بود... هرچه سر چرخاند پناه را ندید اما ، پدر یاشار حضور داشت ، انتظار داشت حداقل یک سیلی از این مرد بخورد ، اما

فقط با چهره ی درهم و اخمش روبه رو شد...خونسرد تر از ماکان همین مرد بود انگار.

باصدای قاضی به خود آمد: «متهم ماکان طلوعی ، فرزند محسن»

سربلند کردونگاهش کرد : «متنی که توسط منشی قرائت شدرو قبول داری؟»

کدام متن ؟ او که چیزی نشنیده!! انقدر در افکار خود غرق بود که نفهمید متن بلند بالایی خوانده شده...ولی این را میدانست که مطمئنا متن مربوط به

گناهکاری اش بوده ، پس محکم و قاطع گفت: «نه جناب قاضی ، به هیچ وجه قبول ندارم»

«_اما با این چیزی که من تو پرونده ات میبینم همه چیز بر علیه توعه میتونی دلیلی مبنی بر اثبات بی گناهیت بیاری؟!»

سر به زیر انداخت و گفت: «نه چون مدرکی ندارم»

هرچه قاضی میگفت ، ماکان پُرصلابت پاسخش را میداد...

قاضی ختم جلسه را اعلام کرد ، سرآخر حکمش را خواند، ماکان زندانی میشد تا دادگاه بعدی و حکم قطعی..

بعداز اتمام دادگاه پرهام به سمتش آمد، ماکان پوزخندی زد به سعادت که کنار وکیل خانواده ی شاکی ایستاده و صحبت میکرد اشاره کرد وگفت: «عجب

وکیلیه ، دمت گرم داداش ، از اول تا اخرشو که خودم فک زدم ، پول مفت داری که میریزی تو حلق این مفت خورا؟!»

پرهام اخمی کردو گفت: «پسر دارن میبرنت بالای دار ، باز آدم نشدی ؟ محض رضای خدا یکم جدی بگیر»

«جدی گرفتم که الان اینجام اگه همون ماکان بی عار بودم خیال میکنی پام همچین جایی باز میشد؟»

«_اینارو به خود کم عقلت بگو...از این همه پیغمبر رفتی جرجیسو انتخاب کردی؟! بین همه ی دخترای دورو برت رفتی عاشق کسی شدی که باعث همه

ی مشکلاتته»

ماکان باخشم باهمان دستان دستبند زده یقه های پرهام رادرمشت گرفت وگفت: «حرف دهنتو بفهم... بار آخری بود در موردش اینجوری حرف زدی»

ماموری که مسئولیت محافظت از او را برعهده داشت، دستش را از یقه ی پیراهن پرهام جدا کرد و کشان کشان او را به سمت در خروجی برد...

(پناه)

ده روز از مرگ یاشار میگذشت، دیگر خانه ساکت و آرام بود، رفت و آمدها و تسلیت گفتن ها کمرنگ تر شده بود، اهالی آین خانه ام از بهت و شک مرگ

یاشار بیرون آمده و همه چیز را پذیرفته بودند، تنها چیزی که تغییر نکرد حال خراب پناه بود... هنوز قطره اشکی از چشمان این دختر فرو نریخته بود، هنوز

در بهت بود... هنوز هم ادعا میکرد کار ماکان نیست انگار چیزی در قلبش این حس را تایید کرده که انقدر پافشاری میکند، همه خیال میکردند مغزش

معیوب شده که هی با خودش حرف میزند و باشک به دورو برش نگاه میکند...

اردشیر خان کتی که در دست داشت را تن کرد به سمت در خروجی رفت که با صدای پراز خشم مه دخت خانم ایستاد: «کجا؟! هر جامیری این آینه ی

دق رو هم بردار ببر با خودت، حالا که انقدر سنگشو به سینه میزنی با خودت ببرو از جلوی چشمام دورش کن»

اردشیر خان نگاهی از سر دلسوزی به پناه که گوشه ای کز کرده و اصلا حواسش نبود و سربه زیر انداخته بود انداخت، به سمت همسرش برگشت و گفت: «

بسه دیگه مه دخت، چرا حال این طفل معصوم رو درک نمیکنی؟! بجای اینکه هواشو داشته باشی هی میخوای از خونه بندازیش بیرون... جای تورو که تنگ

نکرده، بخدا گناه داره، نکن اینجوری، یکم رحم و مروت هم چیز خوبیه...»

«_رحم؟! مروت؟! خیال میکنی من مثل تو ساده ام که گول این ننه من غریبم باز باشو بخورم؟! آخه مرد تو چرا انقدر ساده و زود باوری؟ انقدر خودتو

درگیر این کردی که اصلا یادت رفته یه دختری هم داری که همش چپیده تو اتاقش از داغ برادرش داره هرروز جلوی چشمات آب میشه... همه ی فکرت

شده پناه، پس یگانه کجای ذهنت جا داره هااا؟»

قلب این مرد را بیشتر از پیش فشرد، حال یگانه را هم میدید، قلبش تیر میکشید وقتی یگانه را میدید که با قاب عکس برادرش درد و دل میکند، اما چه

میگرد؟ پناه را به حال خود رها میکرد؟ نه نمیشد، نمیتوانست، دور از انسانیت بود...

اخمی کرد و گفت: «برای آخرین بار دارم بهت میگم مه دخت، دست از سر این دختر بردار... اینو یادت نره همینی که داری بهش میگی آیینه ی دق، عشق و

انتخاب پسرت بود، یاشار همیشه این دختر و میذاشت رو چشماش، نازک تر از گل بهش نمیگفت، حاضر بود از ما که خانواده اش بودیم بگذره، اما پناه رو

از دست نده... پس به حرمت روح پسرت هم که شده دست از سر زنش بردار، تن یاشارو تو گور نلرزون»

دهان مه دخت را با همین چند کلمه ی محکم و قاطع بست....

به سمت پناه رفت، رودر رویش زانو زد و گفت: «بابا جان من میرم بیرون، میای بریم حال و هوات عوض شه؟»

پناه سربلند کرد بی تفاوت بود زبان در دهان چرخاند و گفت: «میری دنبال قاتل یاشار؟ اگه میری منم میام باهات»

اردشیر خان چشمانش را بست، این دختر هنوز باور ندارد که ماکان قاتل همسرش است کسی که روزی قلب این دختر را به بازی گرفته و حالا همسرش

را به قتل رسانده، این موضوع به همه ثابت شده إلا پناه...

بلندش کرد و گفت: «اره بابا، برو لباس بپوش بیا من تو ماشین منتظرم»

پناه سری تکان داد، آهسته و سلانه سلانه به سمت پله ها رفت، از کنار مه دخت با بیخیالی رد میشد که ناگهان بازویش کشیده شد، برگشت و صورت

برافروخته ی مه دخت را دید، بالاخره صدای پراز خشمش را شنید: «هنوزم باور نداری که اون آشغال شوهرتو کشته؟! چیه نکنه هنوزم عاشقشی؟ تو این

مدتی که با پسرم بودی، بهش خیانت کردی، یکی دیگه رو دوست داشتی آره؟»

پناه همینطور میخ دهان مه دخت شده بود، شانه ای بالا انداخت انگار اصلا حرفهای او برایش اهمیت نداشت خواست برود که دوباره دستش کشیده شد

، به محض برگشتن، یک طرف صورتش سوخت، حالا قطره قطره اشک یکی پس از دیگری از چشمانش فرو می ریختند... انگار این سیلی او را از آن شک

لعنتی نجات داده بود، برگشت و به چشمان مه دخت خیره شده، حالا معنی حرفهایش را متوجه شد... مادر شوهرش رسماً او را خیانتکار میدانست، اما خدا

خودش شاهد بود که در طول زندگی با یاشار حتی به ماکان فکر هم نمیکرد...

به سختی زبان باز کرد و گفت: «اشتباه میکنین ماما...»

سیلی دوم را که خورد حرف در دهانش ماسید، باز صدای پراز خشم مه دخت گوشش را پر کرد: «دختره ی هرزه ، به من نگو مامان ، تو جات تو این خونه

نیست فهمیدی ؟ اگه اردشیر جلومو نمیگرفت تا الان از این خونه پرتت کرده بودم بیرون»

دیگر طاقت نیارود با دو خود را به اتاق رساند ، ماتتو و شالی برداشت و تن کرد، کیفش را هم برداشت واز اتاق بیرون زد ، به پذیرایی که رسید دیگر مه

دخت نبود ، دوباره دوید و خود را به در حیاط رساند بدون توجه به اردشیر خان که در ماشین نشسته و دستش را روی بوق گذاشته و از رفتار این چینی

پناه تعجب کرده ، از در بیرون رفت ، به سمت خیابان دوید ، دستش را برای تاکسی زرد رنگی تکان داد و سوار شد.

«کجایی بیینی امروز مادرت بهم انگ هرزگی زد ،گفت بهت خیانت کردم، بخدا من خیانتی بهت نکردم مرد من ،باور کن فقط و فقط تو طول این چند ماه

تنها مردی که قلبم تو دستش بود تو بودی یاشار ،حرف مادرت برام مهم نیست ، فقط دلم میخواد تو عشقمو نسبت به خودت باورکنی...میگن ماکان قاتل

شوهرمه ،اما یه حسی بهم میگه دروغه...حالا با به زبون آوردن این حس شدم شریک جرم ماکان ،از نظرمادرت شدم عروس بدکاره ای که پسرشو فرستاده

سینه ی قبرستون ،خودم پیداش میکنم یاشار،به همه ثابت میکنم کار ماکان نیست ،قاتل اصلی رو پیدا میکنم ،اونوقت به مادرت اثبات میکنم که ذاتم

خراب نیست»...

تمام این حرفها را با بغض و گریه به زبان آورد...سرش را روی خاک سرد گذاشت ،چند لحظه همانطور نشست بعد صاف ایستاد ،قاب عکس یاشار را برداشت

با عشق نگاهش کرد بوسه ای روی تصویر خندان همسر مرحومش نشاند و بلند شد ،این پناه دیگر آن دختر بی دست و پا نیست ،برای دومین بار

میخواست تلاش کند و انسانی را از پای چوبه ی دار پایین بیاورد ،اولین بار که موفق نشد ،هرچه تلاش کرد به در بسته خورد ،اما اینبار فرق میکرد عزمش

را جزم کرد....درست است که ماکان روزی با او بد کرد ،اما سر آخر این خود پناه بود که پی به اشتباهش برد ،درست بعداز اینکه به عقد یاشار درآمد

فهمید که عشق ماکان دروغ نبوده ،او بود که با تصمیمی عجولانه زندگی این پسر را جهنم کرد ،همان روزهای اول از سوگل شنیده بود که ماکان مرده ای

متحرک شده... پس باید قصورش را جبران میکرد...

رو در رویش نشسته، غمگین اما پر صلابت... مرگ یاشار از او زنی مستحکم ساخت...

صارمی سرش را زیر انداخته و زمین خیره بود، از طرفی میخواست به این دختر کمک کند از طرفی میدانست که پرونده ی ماکان لاینحل است، وقتی همه

چیز بر علیه ماکان است چه کاری از دست این مرد بر میآید، اما باید کاری میکرد، پناه در این مدت کم انقدر شکسته شده بود که صارمی در نگاه اول او

را شناخت...

بالاخره سکوتش را شکست و گفت: «خودش خبر داره که تو قراره بری دنبال اثبات بیگناهییش؟»

«نه من اصلا ندیدمش»

«چرا میخوای خودتو تو دردرس بندازی دختر؟!»

«یعنی بزارم بازم یه آدم بیگناه سرش بره بالای دار؟!»

«طبق گفته های تو، همه ی مدارک برعلیه اون پسر پناه... اون کسی که شوهرت رو ازت گرفته؛ بهم حق بده که هضم این مسئله برام دشوار باشه»

«نه... من مطمئناً ماکان یاشار و نکشته»

«یه دلیل... یه مدرک... یه چیزی رو کن تا بتونم به پشتوانه ی اون از ماکان دفاع کنم»

سکوت پناه را که دید، به جلو خم شد و شمرده گفت: «ببین پناه... اینکه حسست و قلبت بهت میگه ماکان بیگناهه، نمیتونه تو دادگاه کمکی بهش بکنه»

با ناامیدی سر بلند کرد چند لحظه نگاهش کرد واز جا بلند شدو گفت: «واین یعنی کمکم نمیکنین، باشه خودم به تنهایی انجامش میدم»

همینکه عقب گرد کرد. صدای صارمی راشنید: «صبر کن... من همچین حرفی نزدم... کمکت میکنم، چون هنوز از اینکه نتونستم کاری برای پدرت انجام بدم

ناراحتم»

برگشت و نگاهی از سر قدر شناسی به صارمی انداخت و دوباره نشست، باز صدایش را شنید: «به کسی هم شک داری؟! یعنی تو اون مدتی که با یاشار

زندگی میکردی، چیز مشکوکی تو جهت رو جلب نکرد؟ چه میدونم مثلاً با کسی مشکلی نداشت؟»

اندکی مکث کرد و با تردید گفت: «نمیدونم حدسم درسته یا نه، اما به یه نفر مشکوکم»

(ماکان)

تازه پلکهایش سنگین شده بودند که با صدای گریه ی دختری از خواب پرید، این روزها دائم همین صدای تکراری را میشنید ، قلبش دوباره بنای ناسازگاری گذاشت ، دستش را مشت کردو به سینه فشرد به اطرافش نگاه کرد، ههه ی هم سلولی هایش خواب بودند ، به ساعت نگاه کرد ، سه صبح بود، فشرده شدن قلبش هی بیشتر و بیشتر میشد ، از ساک لباسهایش با هزار زحمت قوطی قرص زیر زبانی اش را بیرون کشید ، قرصی بیرون آورد و زیر زبانش گذاشت ، کم کم اوضاع قلبش به حالت عادی برگشت، نفس های عمیق طولانی کشید... سرش را روی بالشت گذاشت ، اما مگر دیگر خوابش میبرد؟! چشم که میبست چهره ی گریان پناه پشت پلکش نمایان میشد... طاقت دیدن این چهره ی گریان را نداشت و هی چشمانش را باز میکرد... این حس و حال لعنتی چه بود که چند وقتی این پسر را درگیر خود کرده بود ، همیشه حس میکرد ناراحتی و غم پناه به او منتقل میشود ، شنیده بود اگر عشق حقیقی باشد و پاک ، ناراحتی و شادی معشوق ؛ حتی اگر فرسنگ ها از هم دور باشند رامیتوان حس کرد ، آن موقع که این جمله را شنیده بود ، پوزخندی زدو گفت چه جمله ی احمقانه ای... ولی حالا دیگر مطمئن شد طرز فکر خودش احمقانه و حقیر بود... نباید قدرت عشق را دست کم گرفت البته اگر حقیقی باشد...

دستبند به دست و پابند به پا به طرف اتاق ملاقات حضوری میرفت، گفته بودند زنی آمده تا او را ببیند... خیال میکرد سوگل است ، اما شک داشت ، سوگل که نسبتی با او نداشت که به راحتی بیاید و با او ملاقات کند آنهم حضوری... هرچه به اتاق نزدیک میشد، تپش قلبش هم تند و تند تر میشد. مأمور دستش را گرفت ، در را باز کرد و او را داخل فرستاد خودش هم وارد شد و گوشه ای ایستاد ، زنی که چادر بر سر داشت و پشت به او نشسته بود با تردید قدم برداشت و نزدیک شد ، میز را دور زد ، در این بین هم هی قلبش را میفشرد ، چند بار نفس عمیق کشید اما فایده ای نداشت... همینکه نگاهش به سر پایین افتاده ی پناه افتاد توان از پاهایش رفت ، سست شد قبل از سقوط دستش را به میز گرفت تا نیفتد ، پناه سر بلند کرد و نگاه

غمبارش را به او دوخت این چه سرنوشت شومی بود، انگار تقدیر این دختر به این زندان لعنتی گره خورده، ماکان چشم از پناه برنمیداشت، همینطور

ایستاده و با دهانی باز نگاهش میکرد، بالاخره بعد از مدتها انتظار صدای آرام و پراز متانتش را شنید: «بشین» بعد از روزهای سخت که در این زندان لعنتی داشت، بالاخره لبانش به لبخند باز شد، بی هیچ حرفی نشست، اما همچنان صورت پناه را کنکاش میکرد

دلش میخواست سالها همینطور بنشیند و تماشایش کند، گرچه این پناه دیگر آن چهره ی شاداب را نداشت، اما باز در نظر ماکان زیباترین بود....

نگاه پناه به پایین سر خورد، نگاهش را دنبال کرد و به دستهای دستبند خورده اش رسید، دستش را زیر میز گذاشت، هنوز حرفی میانشان رد و بدل

نشده بود اما با نگاهشان حرفهایشان را میزدند، پناه نفس عمیقی کشید و گفت: «نمیخواهی بدونی چرا اینجا؟!» ماکان به صندلی تکیه زد و گفت: «همینکه هستی مهمه باقیش واس من یکی مهم نیست.... اما خب میتونم حدس بزنم، اومدی از خون شو»...

حرفش را خورد دوباره نگاهش کرد اینبار با اخم ادامه داد: «از خون یاشار دفاع کنی و بگی باید مجازات شم» پناه اینبار با چشمان اشکی به ماکان خیره شد و گفت: «دو نفر هیچوقت همدیگه رو تو یک زمان به یک اندازه دوست ندارن

یکیشون همیشه وقتی به خودش میاد که اون یکی یا حسش وجود نداره یا خودش!

...حکایتش، حکایت حال امروز منو توعه، اون موقع که من میخواستمت و حاضر بودم چون بدم واسه شنیدن صدای تو، تو فکر بازی دادنم بودی، اما»...

ماکان حرفش را قطع کرد و گفت: «اره وقتی که ازدست دادمت تازه فهمیدم فقط یه ادم از زندگیم نرفت، همه ی هستیم رفت، همه ی وجودمو ازدست دادم

اونم به ساده ترین شکل ممکن»

«ماکان تو چشمام نگاه کن»

ماکان چشمانش را برای لحظه ای بست، پلک هایش را بهم فشرد، دوباره باز کرد و به چشمان مشکی رنگی که حالا هاله ای از اشک دورش را احاطه کرده

بود نگاه کرد، فقط نگاه نمیکرد قلبش هم به تپش افتاده بود، بی هوا زبان باز کرد و گفت: «هنوزم سگ داره...هنوزم منو میریزه بهم...هنوزم حاضرم واسه

داشتننش از همه چیم بگذرم»

پناه با شنیدن حرفهای ماکان و لحن غمگینش ، لحظه ای به گذشته برگشت ، به روزی که برای اولین بار لفظ چشمان سگ دارت را از ماکان شنیده بود

، تنها کسی که میتوانست با همین جمله ی ساده قلب پناه را به بازی بگیرد ماکان بود ، عشق اولش...

افکارش را پس زدو ذهن خود را متمرکز کرد ، آمده بود اینجا تا هم قاتل همسرش را پیدا کند هم ، ماکان را از اسارت این غُل و زنجیر نجات دهد...

بالاخره سکوت خود را شکست و گفت: « تو چشمام نگاه کن و حقیقتو بگو»

ماکان به چشمانش زل زد اما چیزی نگفت؛ پناه که سکوتش را دید ، لحظه ای به احساس قلبش شک کرد که یعنی ممکن است قتل کار خودش باشد!؟

چند دقیقه به همین منوال گذاشت عصبی شد چشمانش را بهم فشرد اخم کرد ، دوباره چشم باز کرد که با لبهای باز شده از لبخند ماکان روبه رو شد با

تعجب نگاهش کرد که صدایش را شنید: « میخواستم پناهی رو ببینم که سگ چشاش ، آماده ی حمله شده»

نتوانست در مقابل لحن پراز عشق ماکان دوام بیاورد ، اشکهایش روان شد ، ماکان سر به زیر انداخت و گفت: «من نکشتمش پناه»

سر بلند کرد ، لب از لب باز کرد تا حرفش را ادامه دهد که پناه دستش را بالا گرفت و گفت: «همین کافیه ، من میدونم که کار تو نبوده»

ماکان با دهانی باز نگاهش میکرد ، انتظارداشت در این دیدار پناه او را به توپ بندد، حتی انتظار سیلی خوردن از دست های کوچک و ظریفش را هم داشت

اما در کمال ناباوری ، پناه گفت که میدانم کار او نیست ، یعنی تنها کسی که او را باور دارد همین دختراست معشوقه ای که ماه ها در تب عشقش سوخته

بود و برای ازدست دادنش اشک ها ریخته بود... با همان حال خراب و ناباور زبان باز کردو گفت: « از کجا میدونی؟! همه میگن من کشتمش اونوقت تو»..

«_دنبال دلیلش نگرد چون خودم هم نمیدونم ، اومدم تا کمکت کنم ، یکی هم هست که اون بیرون داره بهم کمک میکنه ، باید به عنوان وکیل قبولش

کنی، تا راحت بتونه کارش رو انجام بده»

اخم هایش را نمایان کردو گفت: «وکیل، کی هست؟ مرده یا زن؟»

نتوانست در مقابل لحن پرسشگرانه ی ماکان دوام بیاورد لبخندی زدو گفت: «چه فرقی میکنه؟»

«_خیلی فرق میکنه ، بعدشم کاری ازدستت برنمیاد پناه»

پناه اخم کردو با غیض گفت: «تو کاریت نباشه... من به یکی شک دارم، صارمی داره تمام تلاششو میکنه تا یه مدرک محکمه پسند پیدا کنه تا حداقل

بتونیم به وسیله ی اون یکم وقت بخریم»

ماکان لبخند تلخی زد، باورش نمیشد این دختر همان پناه آرام و گوشه گیر باشد، غم و درد این دختر را بزرگ کرده بود.

دستهای دستبند خورده اش را روی میز به طرف جلو کشاند تا دستهای پناه را بگیرد، اما پناه دستش را کشید و مانع شد، ماکان سرش را زیر انداخت و

چیزی نگفت.

پناه خواست برود که صدای ماکان را شنید: «به کی مشکوکی؟!»!

امروز دومین دادگاهش بود، ده روز از روزی که پناه به ملاقاتش آمده بود میگذشت، قبل از دیدن پناه که مرگ و زندگی برایش فرقی نداشت، اما بعداز

دیدن او همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت، باز همان مسیر و همان شرایط غل و زنجیر...

با دستبند میتوانست کنار بیاید اما هیچ جوره نمیتوانست آن پا بند لعنتی را تحمل کند...

به داد گستری رسیدند، با سری برافراشته قدم بر میداشت، هیچوقت خود را حقیر نمیشمرد، زندانی بود اما به جرم نکرده، حتی اگر در انتهای این داستان

سرش را ازدست میداد و به ناحق از این دنیا میرفت بازهم نه التماس کسی را میکرد نه حسرت میکشید. تنها چیزی که عذابش میداد از دست دادن دوباره

ی عشقش بودو تنهایی اش..

در کنار مأمور محافظش وارد شد، نظری به اطراف انداخت، پدر یاشار به همراه زن و دختری در ردیف اول نشسته بودند، پرهام با اخم سمت دیگر نشسته

و پایش را عصبی تکان میداد، ماکان پوزخندی زد دلیل این عصبانیت را خوب میدانست، از اینکه ماکان صارمی را به جای سعادت به عنوان وکیل معرفی

کرده باعث شدتا پرهام برنجد...

پرهام سرش را بالا کشیدونگاهش به نگاه ماکان گره خورد، با همان پوزخند حرکت کردو در ردیف اول نشست، خانواده ی شمس که تازه متوجه حضور

ماکان شدند، با خشم نگاهش کردند، مه دخت خانم امد دهان باز کند و چیزی بگوید که اردشیر خان جلویش را گرفت، در همین حین قاضی وارد شد،

ماکان ہرچہ سر چرخاند صارمی و پناہ را ندید، دادگاہ شروع شد و ماکان بدون حضور وکیل مدافعش محاکمہ میشد...

مراحل دادگاہ طبق روال پیش رفت، اما تمام حواس ماکان پی دیر کردن پناہ بود، نکند پشیمان شدہ؟! نکند قیدکمک ماکان را زدہ؟

«پس وکیل عزیزت کجاست داداش؟»

پرہام درست پشت سر ماکان نشستہ و با تمسخر آرام حرف میزد...

ماکان اخمی کرد نفس عمیقی کشید و پاسخش را نداد.

باصدای قاضی بہ خود آمد: «خُب تونستین دلیلی مبنی بر اثبات بی گناہیتون پیدا کنید و بہ دادگاہ ارائہ بدین؟»

ماکان کہ بہ شدت اوضاعش آشفتہ بود، سرش را بالا انداخت و گفت: «من بدون حضور وکیل حرفی نمی‌زنم»

«دادگاہ خیلی وقتہ کہ شروع شدہ و خبری از وکیل‌تون نشدہ»

خودش مطمئن نبود اما گفت: «میان»

«_میان؟؟»

نمی‌توانست حالا اسمی از پناہ ببرد پس حرفش را تصحیح کرد و گفت: «میاد جناب قاضی، ہنوز وقت ہست»

قاضی سری تکان داد، از محکم بودن و سر خم نکردن ماکان خوشش می آمد، روبہ وکیل خانوادہ ی شمس گفت: «تو پروندہ نوشتہ شدہ کہ علت اصلی

درگیری متہم ماکان طلوعی و مقتول یاشار شمس، ہمسرشون ہستن درستہ؟!»

«_بلہ کاملاً درستہ؟»

ماکان با خشم روبہ قاضی گفت: «نہ نیست... پای اون وسط این ماجرا نیست جناب قاضی»

دلش نمیخواست، اسم پناہ در این پروندہ باشد...

قاضی اخمی کرد و گفت: «تا ازتون سوالی پرسیدہ نشدہ، حرف نزنید»

ماکان لب زیرینش را جوید و بہ بازی گرفت و سکوت کرد، مادر یاشار بہ ماکان اشارہ کرد و با بغض گفت: «بلہ

جناب قاضی این بیشراف با زن پسر م دست بہ

یکی کردن، یہ سر ماجرا ہم بہ اون وصلہ»

ہمسرش با خشم گفت: «بس کن مہ دخت»

بعد روبہ قاضی گفت: «عروس من روحش از این قضایا باخبر نبود، ہمسر من بخاطر مرگ پسرش ناراحتہ

حرفش رو جدی نگیرید»

قاضی در سکوت به این حرفهای چند پهلو گوش کرد، ذهنش درگیر شد...

در این بین در بازشد و صارمی نفس نفس زنان در چهارچوب حاضر شد و اجازه ی ورود خواست قاضی دستش را به سمت داخل کشید و اجازه داد، صارمی داخل شد گوشه ای ایستاد و در را کامل باز کرد، به بیرون خیره و انتظارکسی را میکشید انگار... بعد از چند لحظه پناه آرام وارد شد، با ورودش اردشیر خان از جا بلند شد و آهسته نامش را بر زبان آورد از روز خروجش از آن خانه خبری از این دختر نداشت، حتی به خانه ای که در روز خواستگاری به آنجا رفته بودند هم سر زد، اما خبری از این دختر نبود، کسی در را برایش باز نکرد.

ماکان بادیدن پناه نفس راحتی کشید، یک جورهایی همه از حضور پناه متعجب بودند، اما تنها کسی که از آمدن پناه خشمگین شد مه دخت خانم بود... پناه حرکت کرد، به قاضی سلام آرامی گفت؛ قاضی که پناه را نمیشناخت، اسم و رسمش را پرسید وقتی فهمید همسر یاشار است، اشاره کرد تا بنشیند، مطمئنا این دختر میتواند کمک خوبی باشد برای قضاوت درست و عادلانه...

صارمی به سمت قاضی رفت، برگه هایی که در دست داشت را مقابلش قرارداد و شروع کرد به آهسته سخن گفتن... قاضی در طی این مدتی که صارمی حرف میزد، برگه ها را ورق زده و مدام سر تکان میداد، در آخر نگاه تیزو مستقیمش را به ماکان دوخت.

صارمی نشست و قاضی گفت: «طبق مدارک ارائه شده توسط وکیل متهم؛ ماکان طلوعی... رفع اتهام شدند» همه حتی خود ماکان هم متعجب به دهان قاضی چشم دوخته بودند...

پناه لبخندش را نثار صورت متعجب ماکان کرد، اما سریع خود را جمع و جور کرد تا کسی لبخندش رانیند...

ماکان نفس عمیقی کشید و به سمت پناه برگشت، صدایش در نیامد اما لب زد: «ممنونم، عشق من» پناه که فاصله اش با ماکان زیاد نبود، به سرعت لبخوانی کرد، اخمی کرد و برایش پشت چشمی نازک کرد، ماکان که عاشق همین حجب و حیا و سنگینی اش بود لبخندی زد و دستش را روی لبهایش کشید برگشت و به قاضی زُل زد..

قاضی عینکش را از چشم برداشت و قاتل اصلی را معرفی کرد

(فَلَسْ بَك «قبل از مرگ یاشار»)

از دانشگاه خارج شد ،عصبی بود با تماسی که چند ساعت پیش با او گرفته شده بود،تمام ذهنش درگیر شد،تصمیمش را گرفت باید همه چیز را تمام میکرد.ماشینش را در پارکینگ شرکت پارک کرد ،وارد شد مدارک مورد نیازش را برداشت و دوباره به ماشین برگشت قبل از اینکه استارت بزندو ماشین را به حرکت درآورد ،سردی نوک تیز چاقورا زیر گردنش حس کرد ،صاف ایستاد تااز آینه پشت سرش را نگاه کند که چاقو بیشتر به گردنش فشرده شد ،سوزش اندکی حس کرد ،چشمانش را بست ،گرمی خون را روی گردن خود حس کرد ،بالاخره صدایش را شنید:«جُم بخوری،گلوتو جر میدم ،خر فهم شدی یانه؟!»

این صدا را نشناخت ،اصلا سر در نمی آورد که ماجرا از چه قرار است...تا به امروز در همچین موقعیتی گرفتار نشده بود ،خونسردی اش را حفظ کردو گفت:«اینو بردار از رو گردنم هرچی بخوای بهت میدم! چی میخوای پول؟» صدای پوزخند صدا دارش را شنید که گفت:« اینو باش ،مث اینکه هنو نیومدی تو باغ ،ممد یالا چشماشو ببند پرتش کن صندوق عقب ،مراقب باش کسی متوجه نشه»

پس دو نفر بودند ،چشمانش را بستند ،دستانش را هم با طنابی بستندو به زور او را در صندوق عقب انداختند،نمیتوانست تقلا کند و خودرا نجات دهد با وجود آن چاقوی تیز که هنوز تهدیدش میکرد این کار غیر ممکن بود.... یک ساعتی طول کشید تا در صندوق باز شود ،در طی آن یک ساعت با همان دستان بسته هرچقدرتوانست تلاش کرد تا دستانش را باز کند و به طریقی خود را نجات دهد اما دریغ که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد...در که باز شد بازویش کشیده شد ،بیرونش آورده و به جلو هُلش میدادند...هرچه جلوتر میرفت ترسش هم به مراتب بیشتر میشد ،مطمعن شده بود که این یک زورگیری معمولی نیست ،صدای باز شدن در آهنی را شنید که شدیداً گوشخراش بود ،معلوم بود که مدتها باز نشده ،باز هولش دادند ،چند قدم که برداشتند ایستادند،شانه های یاشار را گرفتند ،به پشت زانوهایش لگد زدندو به زور او را روی زمین نشانند

با همان چشمان بسته سرش را به این طرف و آن طرف تکان میداد تا توسط صدا بفهمد دورو اطرافش چه میگردد....

چشمانش که باز شد ،ناگهان آن ها را بست ،نوری که از پنجره ی روبه رو به درون میتابید چشمانش را اذیت کرد...

چشم که باز کرد از دیدن شخصی که روبه رویش ایستاده بود اول تعجب کرد اما بعد پوزخندی زد و گفت:»
پس همه ی این مسخره بازیای زیر سرِ توبود؟!«

باید حدس میزدم»

«_ تو اگه فکر داشتی که الان کارت به اینجا کشیده نمیشد»

«چی میخوای؟!«

«_ تو چی میخوای؟! خواسته ی منم بی ربط به خواست تو نیست»

«هه جالبه... تو خودتم میدونی که»...

«_ خفه شو ،خوب گوشاتو وا کن ،پاتو از تو کفش من میکشی بیرون وإلا»..

«هیچ غلطی نمیتونی بکنی»

یاشار خونسردانه پاسخ میداد،هرکس دیگری هم که بود با دیدن این خونسردی خودش به جوش می آمد حتی اگر آرامترین فرد باشد..

یقه هایش گرفته و فشرده شد:»به نفعته همه چیو تموم کنی ،ادامه اش به ضررته»

«_ اشتباه نکن ،اونی که متضرر میشه فقط تویی ،حالا چه منو از دور خارج کنی چه نکنی»

پوزخندی زدو پاسخ یاشار را داد:»خیلی مطمئن حرف میزنی جناب شمس»

یقه اش را رها کرد ،یاشار که بوی نم بینی و گلوییش را پر کرده بود سرفه ای کرد.

«_ انقدر میزنینش تا بفهمه من باکسی شوخی ندارم»

نگاهش کردو ادامه داد:»فقط انقدری نزنین که بمیره ،فعلا باهاش کار دارم»

اینطور حرف میزد تا یاشار را بترساند، گرچه یاشار هم انسان بود کمی ترسید اما خونسردی اش را حفظ کرد تا ترسش نمایان نشود ،از چنین رذل هایی

کشتن هم به عمل می آید...

مردی درشت هیكل جلو آمد ،زنجیری بزرگ را در دست میچرخاند و با لبخند چندش آوری نگاهش میکرد...

از شدت درد روی زمین غلت میزد و در خود میپیچید ، به معنی واقعی کلمه آس و لاش شده بود ، جایی سالم در تنش نمانده بود ،توان چشم باز کردن را

هم نداشت...چند دقیقه ای میشد که او را تنها گذاشته و رفته بودند اما میدانست که این ته ماجرا نیست..

صدای باز شدن در را شنید، صدای برخورد کفشی بازمین به گوشش خورد که به او نزدیک و نزدیک تر میشد... لحظاتی بعد دستی بازویش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد، چشمانش را از درد بهم فشرد، حتی نای نشستن هم نداشت، فشار دست روی بازویش که بیشتر شد به اجبار چشمانش را باز کرد

باز همان چهره ی منفور را رو در روی خود دید، بازویش که رها شد خود را به دیوار کناری اش رساند و به آن تکیه زد.

«خیلی سگ جونی، خیال میکردم دماغتو بگیرن جونت در بیاد، اما نه خوبه بهت امیدوار شدم»

حتی توان پوزخند زدن هم نداشت، لبش پاره شده و خون تا زیر گردنش جاری شده بود... باهرجان کندی که بود آرام آرام شروع کرد به صحبت کردن: «با این کارا بیشتر خودتو تو منجلا ب فرو کردی، دیگه نمیتونی با پول و تهدید کارتو پیش ببری»

«اگه باهام راه میومدی که کارمون به اینجا نمیکشید، خودت کار رو به اینجا رسوندی»

«اگه ده بار دیگه بازم تو همچین موقعیتی قرار بگیرم همین کارو میکنم»

دیگر صبرش را لبریز کرد، لگدی به پهلویش خورد، ضربه سنگین و کاری بود، به پهلو افتاد و فریادش به هوا رفت، موهایش کشیده شد، حالا صدای پراز

خشم و نفرتش را شنید: «یا همین الان تمام گفته ها و تهدیدات رو پس میگیری و پاتو از وسط این ماجرا میکشی بیرون...!»

«یا منو میکشی؟ آدم این کارا نیستی!»

جوری موهایش را کشید که انگار میخواست از ریشه درشان آورد، یاشار بدجوری عصبانیش کرده بود... اینطور که مشخص شد یاشار قصد همکاری نداشت

، پس فقط یک راه باقی می ماند.

موهایش را رها کرد، تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به حرف زدن: «همین الان میان و کارو تموم میکنن، یه جوری سر به نیستش کنن... حوصله ی نعش کشی ندارم»

این را گفت، خنده ی هیستریکی کرد و گفت: «به دنیای جدیدت سلام کن، وقت وداع رسیده»

یاشارخونی که در دهانش جمع شده بود را بیرون تَف کرد و گفت: «هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم تا این حد پست فطرت باشی، اگه یک درصد

احتمالش رو می دادم گرگ صفتی و سیری ناپذیر محال بود شراکتت رو قبول کنم»

پرهام پوزخند صدا داری زدو گفت: «افرین صفت خوبی بهم نسبت دادی، تا حالا ادم نکشته بودم که اینم به کارنامم اضافه شد، اما هیچوقت از این کارم

پشیمون نمیشم، چون تو مثل زالویی میچسبی به ادمو خونشو میمکی، بارها خواستم نادیده ات بگیرم اما خودتو نخود هر آشی میکردی و دماغ دراز تو

فرو میکردی تو سوراخ سمبه های مخفی من، علاوه بر جریان اون برج لعنتی، جریان پول شویی هام رو هم فهمیده بودی، پس باید از دور خارجت

میکردم...بهترین راه هم کشتنت بود»

یاشار که دیگر حالا مطمئن بود کارش تمام است، سکوت کرد و ترجیح داد چیزی نگوید، تنها چیزی که الان احتیاج داشت تا به آرامش برسد نگاه شیفته

ی پناه بود، نگاه و لبخندی که هرشب به امید دیدن آنها به خانه میرفت، بعداز یاشار چه بر سر او می آمد؟

پرهام از سوله خارج شد بعداز آن هم همان دونفری که تا سر حد مرگ کتکش زده بودند، وارد شدند...

یکی چاقو بدست و دیگری اسلحه در دست...

«خودت انتخاب کن، دوست داری آلت قتلت کدوم باشه، سرد یا گرم؟!»

او که بالاخره میمرد پس چه فرقی میکرد کدام وسیله بانی آن باشد! چیزی نگفت که آنها جریح تر شدند، آنی که اسلحه در دست داشت جلو آمدوسر

اسلحه رابه سمت یاشار گرفت، اما بازویش توسط همکارش کشیده شد: «صبر کن ببینم، این سگ جون باید با درد بمیره، یه گلوله و خلاص؟ نه...به نظرم

سردی و تیزی چاقو لایق تر برایش...»

این را گفت ونزدیکش شد، یاشار را ازروی زمین بلند کرد و به دیوار چسباند و زیر گوشش گفت: «اشهدتو بخون...بای بای مهندس»

(حال «دادگاه»)

پرهام که اوضاع را قمر در عقرب میدید، از جا برخاست و گفت: «این مزخرفات یعنی چی؟ همش پاپوش و تهمته»

قاضی باخشم نگاهش کردو گفت: «چیزهایی که الان روی این میزه این رو ثابت میکنه که دروغ و تهمت نیست»

پرهام پوزخندی زد، خیالش راحت بود که مدرک جرمی بر جای نگذاشته، کارش تمیز و بی عیب و نقص بود...

به ماکان که قرار بود قربانی کثافت کاری هایش شود نگاه کردو گفت: «کار خودشه، زن یاشار و دوست داشت و میخواست به چنگش بیاره، پس باید از دور

خارجش میکرد»

ماکان به سمتش یورش برد باهمان دستان دستبند زده یقه اش را گرفت و گفت: «کثافت رذل، اینهمه داداش داداش به خیک من بستنی که آخرش گوه

کارتو بندازی گردن من؟! سگ شرفش از توعه پست فطرت بیشتره»

دو مأمور سعی داشتند ماکان را کنار بکشند اما حریفش نبودند..

پناه جلو امدو با ترس گرفت: «ولش کن ماکان، ولش کن»

کم کم حلقه ی دستش را از دور گردن پرهام شل و رهایش کرد...

قاضی چندین بار به میز زدو گفت که سکوت را رعایت کنند، به ماکان تذکر داد که آرام باش و خونسردی اش را حفظ کند، بعد رو به صارمی گفت تا

اظهاراتش را شفاف بیان کند، صارمی سری جنباند و شروع کرد: «یک سالی میشد که مقتول با پرهام طلوعی به مشکل خورده بود، این رو تمام کارکنان

شرکتش، حتی معاونش هم تایید میکنند خانم پناه شایسته همسر مقتول هم قبل از مرگ همسرشون چندین بار شاهد آشفتگی و بگو مگویی که با این اقا

از پشت تلفن داشته؛ بودند! من طی چند روزه گذشته مدارکی بدست اوردم که ثابت میکنه، اقای پرهام طلوعی در روز قتل از تهران خارج شده و به

لواسون رفتن... یکی از بومی های اون منطقه با دیدن عکسی که من بهش نشون دادم گفت که این اقا رو وقتی که داشته به سمت سوله ی پسر عموش

میرفت دیده، خاندان طلوعی رو به دلیل شهرتشون تو اون منطقه به خوبی میشناسن... اونی هم که ایشون رو دیده حاضره بیاد و شهادت بده»

قاضی حرفش را قطع کردو گفت: «چطور مأمورین آگاهی نتونستن این اطلاعات رو بدست بیارن؟!»

صارمی به سمت پرهام برگشت و چند لحظه نگاهش کردو ادامه داد: «چون این اقا، با اطلاعاتی که به مأمورین آگاهی دادن، ذهنشون رو معطوف ماکان

کردند»...

قاضی سری برایش تکان داد، پرهام دست مأموری که کتفش را گرفته بود پس زدو با صدای بلند گفت: «همش دروغه»

«_عین حقیقته، چون من شاهد تموم جنایت ها و ظلم هایی که در حق پناه و ماکان و یاشار کردی بودم»

برگشت و با چشمان گشاد شده از تعجبش به صاحب صدا خیره شد، باور نمیکرد، روزی رو در رویش بایستد و بر ضررش حرف بزند...

با ناباوری گفت: «ت... تو؟»

سوگل پوزخندی زدو گفت: «آره من! چیه تیرت به سنگ خورد؟! نقشه هات نقشه برآب شد؟»
پرهام که دیگه لال شده بود، همینطور بی حرف نگاهش کرد، طولی نکشید که قطره اشکی از گوشه ی چشم سوگل روی گونه اش فرو ریخت، هیچکس

نمیدانست که سوگل از همان ابتدای ورودش به آن شرکت دلش گیرِ پرهام بود، در همان روزهای اول عاشقش شد اما به روی خود نیاورد، تنها کسی که

از این راز باخبر شد ماکان بود، همان روزها فهمیده بود که سوگل نگاهش به پرهام از روی عشق است...

سوگل اشک هایش را پاک کرد به جلو قدم برداشت، کنار پناه و رو در روی قاضی ایستاد و گفت: «دقیقا همون روزی که یاشار به قتل رسید، پرهام عصبی

اومد شرکت، آخر وقت کاری بود و همه رفته بودند، منم جمع کردم که برم، اما باشنیدن اسم یاشار کنجکاو شدم، پشت در ایستادم و به حرفهایش گوش

دادم، از چیزهایی که می شنیدم کم مونده بود از حال برم، داشت به کسی که پشت گوشی بود میگفت میخواد یاشارو بکشه و از شرش خلاص شه باورم

نمیشد، تصمیم گرفتم یه گوشه خودمو پنهان کنم و بعدخارج شدنش از شرکت دنبالش برم، نمیدونم چرا اما میخواستم از کارش سردر بیارم... ماشین یکی

از دوستانم دستم بود، کارم برای تعقیب کردنش راحت شد... از تهران خارج شدو به سمت لواسون رفت، هرچی که میگذشت دیگه کم کم مطمئن میشدم

که واقعا قصد کشتن یاشارو داره، اولش خواستم به ماکان یا پناه خبر بدم اما بعدش پشیمون شدم اول باید مطمئن میشدم، مراقب بودم دیده نشم، یه

جایی از راه رو پیاده رفتم چون خاکی بود و هیچ ماشینی از اون سمت نمیرفت؛ خیلی راحت متوجه ام میشد... رفت تو یه سوله... خیلی ترسیده بودم اما باید

تا اخرشو میرفتم پشت سوله پنهان شدم...»

به اینجای حرفش که رسید، به گریه افتاد، به سمت پرهام که حالا نشسته بودو سرش را میان دستانش نگه داشت و نگاهش به پاهایش بود برگشت و

گفت: «انقدر زدنش که دیگه نای تکون خوردن نداشت، میخواستم یه جوری نجاتش بدم اما کاری از دستم بر نمی اومد، بعدش خواستم به پلیس خبر بدم

اما انقدر عجله کرده بودم که یادم رفت گوشیم رو از داخل ماشین بردارم و با خودم ببرم... بازم خیال میکردم قصدشون فقط ترسوندشه... سوله بیشترشیه

به خرابه بود، چندتا حفره و سوراخ داشت که به راحتی میشد توش رو دید؛ تمام صحنه هارو به چشم خودم دیدم کم مونده بود از ترس قبض روح بشم

،میدونستم اگه منو گیر بندازن بدتر از اون رو سرم میارن، قبل از اینکه متوجه ام بشن از اونجا فرار کردم، شُکه بودم، اصلاً نمیدونم چطور خودمو به خونه

رسوندم، بعداز اون میترسیدم از خونه بیرون برم، همش اون صحنه های لعنتی میومدن جلوی چشمام، از طرفی هم میترسیدم که به پلیس خبر بدم

،خیال میکردم قبل از دستگیر شدن اگه بفهمه من لوش دادم کارمو تموم کنه... اون یه نفر و کشت دیگه براش فرقی نمیکرد یه نفر دیگه رو هم خلاص

کنه... اصلاً خبر نداشتم قتل رو به گردن ماکان انداخته...»

به اینجای حرفش که رسید هق هق کرد، قاضی اشاره کرد تا لیوان آبی به او بدهند، آب را که خورد نفسش جا آمد و ادامه داد: «تا اینکه پناه به همراه آقای

صارمی اومدن سراغم، نمیدونستن که من شاهد همه چیز بودم، فقط اومدن که یه اطلاعات مختصر در مورد اختلاف یاشاروپرهام ازم بگیرم، با دیدن پناه

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم، یه جورایی حس میکردم با مخفی کردن این ماجرا دارم به دوستم خیانت میکنم، این شد که الان اینجام»

حرفش که تمام شد بی حال روی صندلی نشست و چشمانش را بست، سخت ترین کار دنیاست اینکه با دستان خودت گور عشقت را بکنی...

قاضی رو به پرهام گفت: «خُب بازم میگی که دروغه؟!»

سکوت پرهام راکه دید به مأمورگفت به دستانش دستبند بزند و از دادگاه خارجش کند، حالا تکلیف پرهام و ماکان مشخص شده بود... دستبند و پا بند

ماکان را باز کردند، ماکان مچ دستش که در اثر فشار دستبند درد گرفته بود را ماساژ داد و روبه پرهام با صدای بلند گفت: «به سعادت میگم، بیاد وکالت

رو بر عهده بگیره، این شیر برنج که عرضه نداشت کاری واس من بکنه، شاید تونست یه قدمی واس تو برداره داداش...»

پرهام برگشت و باخشم نگاهش کرد اما چیزی نگفت؛ میدانست حریف زبان برنده ی ماکان نخواهد شد....

پدر یاشار جلو آمد دستش رابه سمت ماکان دراز کرد، ماکان ابتدا به دستش با تردید نگاه کرد اما بعد دستش را فشرد، اردشیرخان بعداز اندکی مکث

گفت: «از اینکه به ناحق این چند وقت اذیت شدی واقعاً متأسفم»

ماکان لبخندی زد، دستی به پشت گردنش کشید و گفت: «ممکن بود بدتر از این پیش بیاد، پس مهم نیست»

مه دخت خانم دست یگانه را گرفت خواست از این محیط خفقان آور خارج شود که با صدای پناه ایستاد، اما برنگشت تا در چشمانش نگاه کند...

«از ماکان دفاع کردم چون قلمم میگفت اون بیگناهی، درسته به زمانی عاشقش بودم اما وقتی به عقد پسرش در اومدم، دیگه ماکانی تو زندگیم وجود

نداشت، من از تهمتی که بهم زدی گذشتم، ولی نمیدونم پسرش هم ازت میگذره یانه»

مه دخت خانم چشمانش را روی هم گذاشت، حالا که حقیقت را فهمید نمیدانست چطور باید در آن دنیا جوابگوی پسرش باشد، به راحتی همسرش را

هرزه خوانده بود بدون اینکه چیزی را به چشم دیده باشد...

سوگل جلو آمد و روبه ماکان و پناه گفت: «هیچوقت فکرش رو نمیکردم پرهام چنین ردلی باشه، مسبب جدایی شما دوتا پرهام بود»

ماکان و پناه با تعجب بهم زل زدند، باز سوگل ادامه داد: «قبل از مرگ یاشار و این جریانات نادیا اومد شرکت، خیلی اتفاقی حرفهاشون رو شنیدم، اون دوتا

باهم دست به یکی کردن»

ماکان ناباورانه گفت: «پست فطرت»

ماکان دستگل را روی قبر گذاشت، پناه شیشه ی گلاب را کج کرد و روی قبر ریخت، با چشمانی گریان به اسم یاشار خیره شد و گفت: «بهت قول دادم

قاتلت رو پیدا کنم، بدقولی نکردم یاشار پای حرفم موندم»

ماکان بعد از اینکه فاتحه اش را خواند بلند شد و از قبر فاصله گرفت، طاقت دیدن گریه ی پناه را نداشت، از طرفی دلش میخواست پناه راحت باشد...

به ماشینش تکیه زد و انتظار پناه را کشید، نیم ساعت بعد پناه با سری پایین افتاده به سمتش آمد، دلش میخواست او را از این حال و هوا خارج کند، با

لحنی آرامش بخش گفت: «موافقی بریم به دلی از عزا درآریم؟!»

پناه سر بلند کرد، چشمانش سرخ سرخ بود و این نشان از گریه ی زیاد بود، عصبی شد نمیتوانست سفیدی این چشم ها را اینطور سرخ ببیند، اما

خونسردی اش را حفظ کرد و گفت: «میخواهی برسونمت خونه؟! این مدت خیلی بهت سخت گذشته باید استراحت کنی»

«_خودم میرم»

از لحن بی تفاوت پناه خوشش نیامد، اما نمیتوانست با او تندی کند، به سمتش رفت، دستش را دراز کرد تا دستش را بگیرد که پناه عقب رفت و اجازه ی

این کار را به او نداد، اینبار دیگر نتوانست خود را کنترل کند با تشر گفت: «چته دختر؟ چرا از من فرار میکنی؟!» پناه نگاه غمگینش را به چشمان مشکی رنگ ماکان دوخت و گفت: «فراموشم کن ماکان... کاش اون موقع به جای رنگ چشمم،

به "طرز نگاهم" توجه میکردی...

کاش قبل از این اتفاقا می فهمیدی که راه رو غلط رفتی! منو تو از اولش هم سهم هم نبودیم حالا هم نیستیم... من یه زن بیوه ام...»

ماکان حرفش را قطع کرد و گفت: «بسه تمومش کن پناه... داستان این نیست که من از بین همه ی کارکترا قفلی زدم رو تو!!! اینه که واسه ی منه احمق

داستان کلاً تویی... من نمیتونم ازت بگذرم، نمیخوام که بگذرم... پس تمومش کن... هرچقدر لازم باشه منتظر می مونم اما ازت نمیگذرم، تو بالاخره واسه من

میشی، گرچه الانشم برای منی... خوب نگام کن، این ماکانی که الان جلو روت واستاده با ماکان یه سال پیش فرقتش از زمین تا آسمونه، نمیذارم اینبار

بری و غیب بشی، منتظر نمی مونم تا بازم تو روز عروسیت غافلگیر شم، خودم غافلگیرت میکنم و میبرمت تو خونم میشی ملکه ی قصری که خیلیا

حسرتشو دارن... نه پناه نخواه که شب بیداری ها و سیگار با سیگار روشن کردنمو از یاد ببرم، میخوام دستتو بگیرم و بلندت کنم، میخوام بشم پشت و

پناهت، میخوام تو خوشبختی بامن به اوج برسی، کاری میکنم که حتی یاشاری که انقدر برات مهمه و الان بخاطرش این چشمای لعنتی سرخ شده رو از

یاد ببری و تمام فکرو ذکرت بشه ماکان، اینو هیچوقت فراموش نکن پناه.... ماکان هیچوقت از حرفش بر نمیگرده»

حرفش که تمام شد، دستش را به سمت چپ سینه اش برد، صورتش از درد جمع شده بود، پناه مضطرب به سمتش خیز برداشت و گفت: «چیه چرا

اینجوری شدی یهو؟!»

«می مونی باهام؟»

پناه با دهانی نیمه باز نگاهش کرد و بعداز چند لحظه مکث گفت: «الان حالت خوب نیست، بعد در موردش حرف میزنیم»

«همین حالا بگو، همین جا»

پناه که به شدت از کله شق بازی های ماکان حرصی شده بود با اخم گفت: «تا آتش همین آتش باشه و کاسه همین کاسه و بخوای با من لجبازی کنی نه... نمی مونم... بعدشم هنوز سال یاش...»

ماکان انگشت اشاره اش را روی لبهای پناه گذاشت و گفت: «گفتم هرچقدر لازم باشه صبر میکنم»

«یکسال بعد»

کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و دنبال سوگل حرکت کرد، به زیبایی های محیطی که دران حضور داشت چشم دوخته و خیال بی خیال شدن هم

نداشت، بی هوا و پراز شوق گفت: «وای عجب جایبه دختر، اینجارو از کجا پیدا کردی؟!»

سوگل لبخندکشداری زدو گفت: «یه دوست بهم معرفی کرده، اون سمتو ببین یه کافه ی دنجم داره مخصوص عاشقاس، خوراک خودته»

پناه به سمتی که سوگل اشاره کرده بود نگاه کرد بعد به سمتش برگشت، مشتی نثار بازویش کردو گفت: «باز مزخرف گفتی؟ کجا مخصوص منه؟!»

سوگل صورتش را جمع کردوگفت: «الهی دستت بشکنه... خُب باشه مخصوص ماکان خوب شد؟!»

اسم ماکان که امد قلبش فرو ریخت، هنوز آخرین ملاقاتش با ماکان که درست دوماهه پیش بود را به خاطر داشت، دستگلی که یاشار به عنوان

خواستگاری به او داده بود را روی سینه اش کوبید وگفت دیگر نمیخواد اورا ببیند، اصلا خودش هم نمیدانست چرا انقدر این پسر را میچزاند، شاید تلافی

روزهایی که برایش زهر کرده بود را سرش درمی آورد، هنوز نتوانسته بود یاشار و مهربانی هایش را فراموش کند، پس نمیتوانست به ماکان فکر کند...

سوگل دستش را کشید و به سمت دیگر رستوران جنگلی برد، پناه باز محو زیبایی این رستوران شدو گفت: «میگما عجب خرپولیه اونی که همچین

رستورانی داره»

سوگل زیر چشمی نگاهش کردو گفت: «عین رستوران ندیده ها حرف میزنیا پناه! حالا خوبه هر هفته میبرمت یه جای جدید، گیر دادی به اینجا ولم

نمیکنی»

پناه نگاهش کردو گفت: «آخه خیلی خوشگله، طراحیش حرف نداره»

«آره صاحبشو باید ببینی خیلی باعشقه»

پناه با تعجب نگاهش کردو گفت: «مگه میشناسیش؟»

پناه سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: «ها آره خوب! ییار اتفاقی دیدمش اینجا، حالا بیا بریم بشینیم یه چیزی بخوریم، خیلی گشمنه»

پشت میزی در فضای سرسبز نشسته بودند. سوگل بلند شدو گفت: «تا گارسون بیاد و سفارش بگیره من میرم دستمو میشورم میام»

پناه سری برایش تکان داد، سوگل کیفش را برداشت و او را تنها گذاشت، پناه سر به زیر انداخت و با انگشتان دستش بازی کرد، صندلی روبه رویش کشیده

شد و مردی رو در رویش نشست، هنوز سر بلند نکرد، اما عطرش را به خوبی تشخیص میداد، سر بلند کرد و نگاهش را به آن چشمان مشکی رنگ جذاب

دوخت، چقدر دلش برای این پسر تنگ شده بود، در دل که میتوانست چنین اعترافی بکند؟!

اخمی مصنوعی روی صورت نشانندو گفت: «چرا هر جا میرم تو ام هستی؟»

ماکان لبخند جذابی زدو فقط نگاهش کرد هیچ چیزی نگفت؛ دوباره پناه به حرف امدو گفت: «پس دست به یکی کردین!»

ماکان دستی به صورتش کشید، لذت میبرد از حرص خوردن این دختر، عصبانی که میشد گونه هایش گل می انداخت و جذاب ترش میکرد، بالاخره زبان

باز کردو گفت: «اولا سلام خوشگله، ثانیاً شما هر جا میری من باید اونجا باشم چراهم نداره، تو این دوماهم که خبری ازم نبودومنو ندیدی خیال نکن حواسم

بهت نبوده، دورادور هواتو داشتم، ثالثاً نیازی به دست به یکی کردن ندارم، اراده کنم نشستنی کنارم»

پناه که به این زبان بازی ها عادت کرده بود لبخند کجی زدو گفت: «اومدنم به اختیار خودم نبود، اما رفتنم چرا! با اجازه جناب طلوعی»

همینکه بلند شد تا عقب گرد کند و برود ماکان دستش را گرفت و با تشر گفت: «بشین سر جات پناه»

پناه دستش را کشیدو گفت: «نمیخوام مگه زوره؟!»

ماکان نگاهی به دورو برش انداخت و گفت: «لجبازی نکن دختر همه دارن نگاهمون میکنن»

به دور و برش نگاهی انداخت، نفسش را بیرون فرستاد و نشست.

با اخم به ماکان خیره بود که صدایش را شنید: «نگاهت میگه که میخوای دعوا کنی، باز سگه هارشده؟!»

تغییری در حالت نگاه پناه ظاهر نشد، که ماکان ادامه داد: «دعوا باتو رو به دوستی با خلیا ترجیح میدم»

پناه اینبار نتوانست عکس العمل نشان ندهد، سرش را زیر انداخت و لیخند کمرنگی زد، ماکان دست پناه را گرفت و انگشت هایش را به بازی گرفت و

گفت: «چرا اذیتم میکنی؟ گفتی تا سال یاشار باید صبر کنم، دوماه پیش که سالش تموم شد، اومدم مثل بچه ی ادم رسماً ازت خواستگاری کردم که اونجوری زدی تو برجکم! چیکار کنم پناه؟! بگو چیکار کنم تا راضی شی؟!»

پناه که بدش نمی آمد کمی سر به سرش بگذارد گفت: «من راضی نمیشم، توام...»

ماکان انگشتان پناه را فشرد، جوری که پناه احساس کرد استخوان انگشتانش در خال خرد شدن هستند، صورتش را جمع کرد و گفت: «آخ..آخ...ماکان

شیکوندی دستمو...»

«_اذیتم نکن بچه، تو حریف من نمیشی»

باز شده بود همان ماکان پر شوروشر...

فشار را کم کرد اما دستش را رها نکرد، جدی شد و گفت: «شنیدم برات خواستگار اومده»

پناه در دل سوگل را حواله ی تیر غیب کرد، چقدر این دختر دهن لق بود! چند روز پیش فرید صارمی از پناه خواستگاری کرده بود....

موقعیت خوبی بود تا حال این پسر را بگیرد، قیافه ی جدی به خود گرفت و گفت: «درست شنیدی»

باز فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: «و جواب تو؟!»

«_به تو ربطی نداره»

ماکان اخمی کرد و گفت: «حوصلشو داری یه داستان کوتاه برات تعریف کنم؟!»

پناه که زیر فشار دست بزرگ و مردانه اش حس کرد دیگر انگشتی برایش باقی نمی ماند سرش را به علامت تایید تکان داد، ماکان ادامه داد: «یه گرگ

هرشب به شکارمیرفت و بدون اینکه چیزی شکار کنه برمینگشت، یه شب با لاشه ی آهوپی به گله برگشت اما ناراحت بود،

گرگ های گله که از شکارش شاد بودن، پرسیدن که چرا خوشحال نیستی؟!»

میدونی چی گفت؟! گفت: "شبی تو سیاهی بیابون چشماشو دیدم و دلموربد، هرشب با پای خودم که نه به تمنای دلم می رفتم تا تماشاش کنم.... امشب

محو تماشاش بودم که صدای سگهای ولگرد رو شنیدم، دویدم و پریدم... زیر گلوشو گرفتم و دریدمش... انقدر دوستش داشتم که نمیخواستم سهم دلم

، نصیب سگهای ولگرد بشه»...

پناه فقط خیره ی مرد روبه رویش بود نمیدانست چه بگوید باز خود ماکان ادامه داد: «حاضرم بدرمت ، حاضرم حکایتم بشه ، حکایت همون گرگه اما نذارم

تویی که سهم و حق دل منی نصیب کس دیگه ای بشی ، بیار اشتباه کردم و گذاشتم از دستم قِصر در بری ، آدم عاقل یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنه، اما

اینبار فرق میکنه پناه بهت رحم نمیکنم»

قلب پناه لرزید ، نه از ترس بلکه از روی عشق... حالا به عشق این پسر ایمان داشت... سکوت کرد ، همچنان دلش میخواست با ماکان بازی کند، ماکان

دستش را رها کرد بلند شد و ایستاد ، میز را دور زدو بازوی پناه را گرفت، بلندش کردو او را به دنبال خود کشاند پناه با استرس گفت: «ول کن دستمو زشته

ماکان ، خودم میام ولم کن»

ماکان ایستادو گفت: «پیش کی زشته؟!»

«_پیش مردم»

«گور بابای مردم»

«_ماکان؟!»

«_چیه؟! هیچکس نمیتونه جلوی منو بگیره پناه هیچکس»

«_عه اگه الان جیغ و داد کنم و صاحب رستوران بیاد بایه تیپ پا پرتت کنه بیرون اونوقت قیافت دیدنیه»

ماکان دست به سینه ایستاد پوزخندی زدو گفت: «جیغ بزَن»

پناه با تعجب نگاهش کرد و کاری نکرد، باز ماکان به حرف آمد: «گفتم دادو هوارکن!»

باز سکوت... بازوی پناه را گرفت فشردو گفت: «یاا جیغ بزَن ، دادو هوار کن ، ببینم کی میخواد رئیس این دم و دستگاه رو بندازه بیرون؟!»

پناه که تک تک جملاتش را هلاجی میکرد کم کم چشمانش درشت شد و با تعجب گفت: «نه!!!؟»

ماکان دستش را رها کرد، بینی پناه را گرفت و کشیدو گفت: «بله!!»

«_یعنی اینجا!..»

«بله اینجا برای منه ، که از این بعد شیش دنگش برای شماست»

پناه باز به محیط نگاه کرد و گفت: «خیلی خوشگله، منکه عاشقش شدم»

«منم که عاشق توام»

«چه ربطی داشت؟»

«ربطش به همون بی ربطیشه»

پناه دستی به صورتش کشید و با حرص گفت: «وای که از دست تو یاشار...»

دستش را روی دهان گذاشت، و با چشمان گرد شده به قیافه ی درهم ماکان خیره شد، بعد از چند لحظه سر به زیر انداخت و عقب گرد کرد، اصلا خودش هم

نمیدانست چرا به جای ماکان نام یاشار روی زبانش چرخید، همینکه خواست از ماکان فاصله بگیرد، بازوی دست چپش کشیده شد و بر عقب برگشت، در

چشمان غمگین ماکان قفل شد نگاهش...

«توی اون چهار ماه زندگی، چیکار کرده که هنوز نتونستی با نبودش کنار بیای؟! چیکار کرده که منه لامصب، منه احمق نتونستم تو این یه سال حتی

نیم نگاهت رو هم داشته باشم؟! چرا باورم نمیکنی پناه؟»

پناه که حالا دیگر نمیتوانست قطره اشک های مزاحم را پس بزند پلک زد تا همه روی گونه اش جاری شود، ماکان بادیدن اشک های پناه چشمانش را

بهم فشرد، بازویش را رها کرد و پنجه هایش را قفل انگشت های پناه کرد او را به قسمت پشت رستوران که خالی از آدم بود برد، هر قدمی که بر می داشتند

، پناه از خود بیخود تر میشد، دیگر خبری از آن اشکها نبود، از مسیری سنگ فرش شده که با درختان بید مجنون محاصره شده و فضایی عاشقانه ساخته

بود رد شدند، هر دو در سکوت کنار هم قدم بر میداشتند، فشار انگشتان ماکان بیشتر شد، پناه را به سمت میزنی که در انتهای مسیر سنگ فرش و بید

مجنون بود کشاند، دیگر نتوانست خود را کنترل کند، از شدت هیجان جیغ خفیف و کوتاهی کشید با لبهای خندان به سمت ماکان برگشت و گفت: «تو یه

دیوونه ای»

ماکان روبه رویش ایستاد، دو انگشتش را روی گونه ی پناه کشید و گفت: «اگه اسم این عشق دیوونگیه اره عشق من... من یه دیوونم...»

بعد دستش را روی شانه پناه گذاشت و او را به خود نزدیک تر کرد باهم به سمت میزی که با گل رز های پر پر شده ی آبی، تزئین شده و درست در وسط

میز جعبه ای قرمز رنگ که تضاد خوبی با گلها داشت خود نمایی میکرد... در جعبه ی کوچک قرمز رنگ باز بودو حلقه ای طلایی رنگ با تک نگینی زیبا
برق میزد وچشمان پناه خیره اش مانده بود.

دور تا دور میز هم با شمع های تزئینی کوچک به شکل قلب چیده شده بودند هوا کم کم تاریک میشد و نور شمعها فضای رمانتیکی را ساخته بود ،پناه با

ناباوری خود را از ماکان جدا کردو گفت: «بیشتر شبیه رویاست تا واقعیت!»!

ماکان دستش را پشت سر پناه گذاشت و پیشانی اش را بوسید و گفت: «یکاری میکنم تمام روزای زندگیمون بشه رویا،بشه یه داستان ،یه رمان عاشقانه

،اگه تو بخوای اگه دوباره ساز مخالف نرنی ،از همه چیم میگذرم تا برات یه بهشت بسازم تو همین دنیا...کنار خودم»

پناه سر به زیر انداخت حالا دیگر میدانست دلش چه میخواهد، حالا که عشق ماکان دوباره سر از خاک در آورده ،چرا عشقش را پس بزند و ازارش

دهد،ماکانی که به عشق اعتقادی نداشت ،حالا بخاطر خوشحالی پناه دست به چنین کارهایی زده...دوباره سربلند کرد ،نفس عمیقی کشید فقط به

چشمان نافذ ماکان نگاه کرد..

ماکان نفس پر حرصش را بیرون فرستاد چانه ی پناه را گرفت و گفت: «توی شلوغیای ذهنم ،جای یه دوستت دارم از زیون تو خالیه...حسرت به دلم نزار

دختر!»!

پناه لبخندی زدو گفت: « حتماً باید بگم ؟نمیتونی از تو چشمام حرف دلمو بخونی؟!»!

ماکان لبخند کجی زدو گفت: «خداروشکر باز شدی همون جوجه ی زیون دراز ،میتونم بخونم ،اما شنیدنش یه چیز دیگه اس! گاهی آدم دلش

کمی "دوستت دارم "میخواد تا نمیره»

پناه با همان لبخند گفت: «چرا انقدر خوبی تو؟»

ماکان دستی به موهایی که از شالش بیرون بود کشید و گفت: «خوب نیستم...تو رو دوست دارم»

پناه بی حرف نگاهش کرد که ادامه داد: «باهمه سر جنگ دارم ،اما به تو که میرسم خلع سلاح میشم»

«_چرا؟»

«چون تو تنها کسی هستی که دارم»

پناہ خودرا در آغوش ماکان جا دادو گفت: «گر بگویم کہ تو در خون منی؛ بہتان نیست.»
 ماکان اورا بیشتر بہ خود فشرد سرش را بوسید وگفت: «باشہ قبول ،اما آخرش ہم اون دوتا کلمہ رو نشنیدم
 ازت»

پناہ خودرا از آغوشش جدا کرد و گفت: «حالا دیگہ دوستت ندارم»
 ماکان لبخندش را جمع کرد ،متعجب نگاہش کرد کہ گفت: «نباشی ،میمیرم»
 ماکان پناہ را در آغوش کشید از زمین بلندش کرد و چند دور در هوا چرخاند ،بہترین شب زندگی اش بی شک
 ہمین شب بود ،شبی کہ پناہ ہم بہ
 عشقش اعتراف کرد.

از محضر بیرون زدند بہ سمت ماشین رفتند و سوارشدند،حالا دیگہ خیال جفتشان راحت شدہ بود ،ماکان روی
 زمین بند نبود بہ تنہا آرزویش رسید و این
 دختر را مال خودش کرد.

«خب حالا شیش دنگ زدمت بہ نام خودم»
 پناہ اخمی روی صورت نشانده ،پشت چشمی برایش نازک کرد وگفت: «یہ جوری میگی انگار من ملکی چیزی
 ہستم»

«_ملک نہ! حالا تو دیگہ خدای منی...بہ قول شاملوکہ بہ آیدا میگفت "خدای کوچک من»"
 سرش را جلو برد تا حالا ہمسر قانونی و شرعی خود را ببوسد ،پناہ ہم خود را آمادہ کردہ بود ،در میانہ ی راه
 متوقف شد و گفت: «نہ اینجوری نمیشہ ،
 باید بریم خونہ»

پناہ کہ حالا حتی ماکان را از خودش ہم بہتر میشناخت خندید و سری برایش تکان داد، میدانست بہ یک بوسہ
 قناعت نمیکند ماکان حریص تر وعجول
 تر از این حرفہا بود و ہمہ چیز را ہم تمام و کمال میخواست...

استارت زدو بہ سمت خانہ اش رفت.

بہ محض ورود بہ خانہ ،از پشت پناہ را در آغوش گرفت و زیر گوشش گفت: «:
 تو ہمونی کہ خدا برام فرستاد تا ثابت کنہ منو بیشتر از ہمہ ی بندہ ہاش دوست دارہ...ببین...زندگی کردن
 بلد ی میخواد...ولی "من بلد نیستم بی تو

زندگی کنم»

پناه برگشت و روبه رویش ایستاد، دستانش را پشت گردن ماکان گذاشت، روی پنجه پا ایستاد تا هم قدش شود، با صدایی آرام زیر گوشش گفت: «حالا به

مردی دل بستم که از عشقش به خودم مطمئنم، تا آخر این خط باهات میام حتی اگه تهش ختم شه به جهنم» ماکان که حالا از برخورد نفس های گرم پناه با گردنش از خود بیخود شده بود، پناه را به دیوار چسباند و با ولع و عشق لبهائیش را بوسید، اینبار برعکس

دفعه قبل پناه هم همراهیش کرد... بعد از چند لحظه ماکان کنار کشید و چند قدم به عقب برداشت، دستش را روی قلبش گذاشت، صورتش از درد جمع

شده بود، پناه سراسیمه به سمتش رفت و با وحشت گفت: «ماکان چت شد؟! وای خدا ماکان... تورو خدا حرف بزنی چرا باز اینجوری شدی؟!»

پناه از ماجرا خبر نداشت و نمیدانست قلب ماکان مشکل دارد...

ماکان روی مبل نشست، چندبار نفس عمیق کشید، کمی آرام تر شد، به صورت گریان پناه نگاه کرد، لبخند بی جانی زد و با صدایی گرفته گفت: «چیزی

نیست خانومم، چرا گریه میکنی؟ میبینی که خوبم!»

«دروغ میگی! خوب نیستی... چرا بهم نمیگی چته؟! قلبت مشکل داره آره؟!»!

ماکان همانطور بی حرف نگاهش میکرد، بخاطر همین دل مهربان و گریه ها نمیخواست به پناه چیزی بگوید، اما این قلب لعنتی در بدترین زمان ممکن بازی اش گرفت و دستش را رو کرد.

دستانش را از هم باز کرد و گفت: «بیا اینجا ببینم»

پناه به سمتش رفت و روی پاهایش نشست، ماکان حلقه ی دستانش را دور پناه تنگ تر کردو سر پناه را روی سینه ی ستبر و مردانه اش گذاشت و

گفت: «آخیش... دیدی چیزیم نیست! تا تو جات اینجا باشه، این قلب آرومه عشق من، دوا ی درد این قلب نیمه جون فقط تویی پناه»

همانطور که سرش روی سینه ی ماکان بود و صدای قلبش را میشنید گفت: «همین الانم تو اغوشت بودم پس چرا حالت بد شد؟!»!

ماکان اهی کشیدو گفت: «چون آماده نبود، هیجان یکی شدن باتو آمونشو برید و شروع کرد به بازی درآوردن»

سر از روی سینه ی ماکان برداشت و گفت: «چندوقته؟!»!

«از وقتی که یادمه، مادر زادیه»

پناه منتظر نگاهش کرد، میخواست کل ماجرا را بداند، ماکان لبخند بیجانی زدو گفت: «این نگاه یعنی اینکه هرچی دارم بریزم رو داریه آره؟!»

پناه خندید و سرتکان داد...

ماکان گونه اش را کشید و دوباره سرش را روی سینه گذاشت، پناه دست ماکان را گرفت و گفت: «چرا هیچی در مورد خانواده ات نگفتی تا به حالا بهم؟»

ماکان پوزخند تلخی زدو گفت: «دوس داری بدونی؟!»

«_آره، باید بدونم»

ماکان تک خنده ای زدو شروع کرد: «مادرم هم قلبش مشکل داشت، منکه به دنیا اومدم فهمیدن که از مادرم این مشکلو به ارث بردم... اما اونقدر وخیم و

هاد نبود و اصلا خودشو نشون نمیداد، مگر تو شرایط خاص و استرس...

(آهی کشید) هیچده سالم بود که مادرم فوت شد، حال روحیم داغون بود چون خیلی به مادرم وابسته بودم، نصف اون علاقه رو به پدرم نداشتم و کارهاش

اصلا برام مهم نبود، پدرم بعد از سال مادرم دست یه زنو گرفت آورد تو خونه و گفت که ازدواج کرده و از این بعد باید باهم زندگی کنیم، هضمش خیلی

برام سخت بود کسی رو که فقط هفت سال ازم بزرگتر بود رو جای مادرم ببینم... اما تحمل کردم و چیزی نگفتم، وقتهایی که پدرم خونه نبود منم میزدم

بیرون دلم نمیخواست باهاش تنها باشم، یه روز حالم خوب نبود حال بیرون رفتنم نداشتم ترجیح دادم خونه بمونم و تو اتاقم استراحت کنم، اینجوری

چشمم به ریخت نحسش نمی افتاد...

(مکث کرد، نفس پر حرصش را بیرون فرستاد) رو تختم خواب بودم که احساس کردم تخت داره تگون میخوره، فکر کردم خیالاتی شدم، اما بعدش با

صحنه ای که با چشمای خودم دیدم داشتم شاخ درمیآورد م، ناهید، زن بابام فقط با یه لباس زیر اومده بودو رو تختم نشسته بود، عین فنر از جام بلند

شدم، فکرشو بکن یه پسر بیست ساله که تو اوج نیاز و کنترل کردن غرایض جنسیشه، چشم باز میکنه و یه زن برهنه رو جلوی چشمش میبینه

، نمیدونستم چیکار کنم، مات و مبهوتش بودم تا اینکه خودش قدم جلو گذاشت و اومد سمتم تازه دوزاریم افتاد که باید چیکار کنم سیلی محکمی بهش

زدم که باعث شد بیفته رو زمین، باید از شر اون موقعیت خلاص میشدم، از کنارش رد شدم تا از خونه بزنم بیرون، اما در قفل بود، خودش درو قفل کرده

بود تا بتونه راحت به قصدش برسه ، خواستم با لگد قفلو بشکونم که غافلگیرم کردو از پشت چسبید بهم، حال داشت یه جوری میشد ،همونجوری که

پشتم بهش بود گفت:«از وقتی اومدم تو این خونه چشمم گرفتت ،تا به هدفم ترسم بیخیالت نمیشم»

گر گرفتم، کسی که پدرم عاشقانه میپرستیدش ،به پسرش چشم داشت،از اولش هم میدونستم بخاطر پول زنش شده اما هیچوقت فکرش رو نمیکردم یه

هرزه شده زن پدرم...

برگشتمو هلش دادم افتاد سرش خورد به لبه ی تخت و شکست ،از دیدن خون روی سرش اصلا وحشت نکردم چون بیشتر از اینها حقش بود»...

پناه که در تمام طول این مدت با دهانی باز به ماکان خیره بود گفت:«بعدش چی شد؟!»

«هرچی تو دهنم بود بهش گفتم و درو شکوندم و زدم بیرون ،قبل از اینکه برم پیش پدرم و همه چیزو براش تعریف کنم ،اون زنیکه ی هرزه بهش خبر

دادو گفت که...من...میخواستم بهش تجاوز کنم»

«بابات حرفشو باور کرد؟!»!

«_تنها باور کرد ،از خونه ام پرتم کرد بیرون و گفت دیگه پسری به اسم ماکان نداره»

پناه که حالا هاله ای از اشک جلوی دیدگانش را گرفته بود ،دستی به صورت ماکان کشید و گفت:«بمیرم برات»

دست پناه را بوسید و گفت:«خدانکنه....اون موقع بود که فهمیدم همین زنیکه ی هرزه باعث مرگ مادرم شد،مادرم وقتی فهمید یه زنی که هم سن بچشه

با شوهرش در ارتباطه به قلبش فشار میاد و سکنه میکنه....از اون موقع به بعد بود که دیگه اسم پدرم رو هم نیاوردم»

«_اون زن چی؟!پدرت حقیقتو نفهمید؟!»

ماکان سر تکان دادو گفت:«فهمید اما خیلی دیر...بعداز اینکه فهمید زنش بهش خیانت میکنه ؛بهش ثابت شدکه پسرش گناهی نداشته ،طلاقش داد و الان

داره تنها زندگی میکنه...از همون موقع بود که تصمیم گرفتم جنس مقابلم رو بکوبم و نابود کنم ،نزدیکشون بشم و وقتی عاشقم شدن مثل آشغال پرتشون

کنم از زندگیم بیرون ،اما تو اومدی تو زندگیمو از منجلا ب بیرون کشیدیم»

«_چطور زندگی کردی و به اینجا رسیدی؟!»!

آهی کشید: «جریانش مفصله، خیلی سختی کشیدم، انقدر برای بابا بزرگم سر خم کردم و هرچی میگفت گوش میدادم که بالاخره دست کرد تو جیب

مبارک شو یکم سرمایه بهم داد، یه کافه زدم و شروع کردم به کار، کارم که گرفت و وضعم خوب شد، رو زمینی که بهم ارث رسید از بابابزرگم، اون

رستوران رو ساختم، الانم که خدمت شمام»

پناه آهی کشید وگفت: «هیچ فکرش رو نمیکردم تا این حد سختی کشیده باشی»

«_ حالا که تورو دارم، طعم عین زهر اون سختی ها برام شیرین شده پناه»

پناه در سکوت به ماکان خیره بود، که صدایش را شنید: «گفته بودی

بلدی حال مرا خوب کنی..

حال ما خوب

خرابست. (اه کشید) حالمو خوب کن پناه!»

پناه بی هوا لبهایش را روی لبهای ماکان گذاشت و بوسید جدا شدو گفت: «همه جوهره در خدمتم»

میخواست حال و هوای ماکان را عوض کند حالا به هر طریقی...

ماکان قهقهه ای زدو گفت: «خودت شروعش کردی، دیگه امروز ازت نمیگذرم حتی اگه این قلب لعنتی طاقت نیاره»

پناه را در آغوش کشیدو بوسه ای روی گردنش نشانده...

(پاییند به دینی نبودم...

چشمانش مرا به سجده در آورد...

شدم مسلمان ترین آدم این شهر...

پایان

مطالب پیشنهادی دیگر :

• [دانلود رمان مرد یخی از فاطمه خانوم](#)

• [دانلود رمان مسخ عسل از malihe.jalilavi](mailto:malihe.jalilavi)